سه گانه فارسیر

کتاب اول - قسمت دوم

کارآموز آدمکش

رابین هابـ

سلمان ثابت



سه گانه فارسیر
کتاب اول - کارآموز آدمکشی
قسمت دوم

https://t.me/libraryVellichor

سه‌گانه فارسیر

کتاب اول - قسمت دوم

کارآموز آدمکشی

رابن هاب

ترجمه

سلمان ثابت



انتشارات بهنام

سرشناسه: هاب، رابن Hobb, Robin. 1952
عنوان و نام پدیدآور: کارآموز آدمکشی / رابن هاب؛ ترجمه‌ی سلمان ثابت.
مشخصات نشر: تهران: بهنام، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲ ج، رقعی.
فروست: سه گانه فارسیر؛ کتاب اول.
شابک: دوره 978-622-6651-63-9 ج.۱ 978-622-6651-64-6
ج.۲ 978-622-6651-65-3
وضعیت فهرستنویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Assassin's apprentice, 2019
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: American Fantasy fiction -- 20th century
شناسه افزوده: ثابت، سلمان، ۱۳۶۶ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳
شماره کتابخانه ملی: ۵۹۴۸۶۹۸

انتشارات بهنام

کارآموز آدمکشی

سه‌گانه فارسیر - کتاب اول - قسمت دوم

نویسنده: **رابن هاب**
مترجم: **سلمان ثابت**
چاپ اول ۱۳۹۸
تیراژ ۵۵۰ نسخه
لیتوگرافی **نقش** □ چاپ‌جلد **ژیک**
چاپ متن **فرشیوه** □ صحافی **روشنک**
شابک دوره: **۹-۶۳-۶۶۵۱-۶۲۲-۹۷۸**
شابک ج ۲: **۳-۶۵-۶۶۵۱-۶۲۲-۹۷۸**
قیمت: **۵۰۰۰۰** تومان

انتشارات بهنام - خیابان انقلاب، ابتدای خیابان منیری جاوید (اردیبهشت)
پلاک ۸۷، ساختمان بهمن، طبقه سوم، واحد ۳۰۱ تلفن: ۶۶۹۵۰۶۵۳
صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۶۱۹
پست الکترونیکی: info@nashrebehnam.com
وب سایت: www.nashrebehnam.com
تلگرام: @nashrebehnam **اینستاگرام:** #nashrebehnam

فصل چهاردهم

گالن

گالن فرزند یک بافنده بود و در دوران کودکی به باک‌کیپ آمد. پدرش یکی از خدمتکاران شخصی بانو دیزایر بود که به دنبال او از فارو مهاجرت کرد. در آن دوران سالیسیتی[1] استاد اسکیل در باک‌کیپ بود. او اسکیل را به شاه بانتی[2] و پسرش شرود آموزش داده بود، پس وقتی پسران شرود به سن نوجوانی رسیدند او دیگر پیر و فرتوت شده بود. به همین خاطر، از شاه بانتی درخواست کرد کارآموزی در اختیار او بگذارد و شاه بانتی هم این درخواست را پذیرفت. ملکه علاقه‌ی زیادی به گالن داشت و با اصرارهای جدی دیزایر، به عنوان جانشین ملکه، سالیسیتی گالن جوان را به عنوان کارآموز خود انتخاب کرد. در آن دوران هم اسکیل برای بچه‌های نامشروع خاندان فارسیر ممنوع بود، اما وقتی این استعداد به‌طور غیرمنتظره‌ای در افراد غیر سلطنتی شکوفا می‌شد به آن بها داده و آن را پرورش می‌دادند. قطعاً گالن هم یکی از همین موارد بود، پسری که از خود استعدادی عجیب و غیرمنتظره نشان داده و این استعداد ناگهان مورد توجه استاد اسکیل قرار گرفته بود. زمانی که شوالیه و وِریتی به اندازه‌ی کافی بزرگ شده بودند تا اسکیل را یاد بگیرند گالن هم به اندازه‌ی کافی پیشرفت کرده بود تا به آموزش آن‌ها کمک کند، هرچند فقط یکی دو سال از آن‌ها بزرگتر بود.

بار دیگر زندگی من در جستجوی تعادل به آن دست یافته بود. رابطه‌ی ناشیانه‌ی من و بانو پشنس به تدریج باعث شد هر دو بپذیریم که هیچ‌وقت قرار نیست با هم صمیمی یا بیش از حد راحت باشیم. هیچ یک از ما دو نفر احساس نمی‌کردیم که نیاز داریم احساساتمان را با هم در میان بگذاریم؛ در عوض هر دو با حفظ فاصله‌ی رسمی با یکدیگر در ارتباط بودیم و با این

---

1. Solicity
2. Bounty

وجود توانسته بودیم به درکی متقابل برسیم. هرچند، با وجود این فاصله‌ی رسمی در میان ما، گاه لحظاتی سرشار از شادی عمیق پیش می‌آمد و گاهی حتی هر دو با نوای فلوت همراه با هم به رقص در می‌آمدیم.

وقتی بالاخره این فکر از سرش افتاد که هر آنچه شاهزاده‌ای از تبار فارسیرها باید می‌دانست را به من بیاموزد، توانست چیزهای زیادی به من یاد بدهد. هرچند، بسیاری از چیزهایی که به من آموخت در فهرست مهارت‌هایی که در ابتدا قصد داشت به من بیاموزد نبود. مهارتی کاربردی در زمینه‌ی موسیقی به دست آورده بودم، اما این مهارت در نتیجه‌ی قرض گرفتن سازهای او و ساعت‌ها تمرین شخصی به وجود آمده بود. دیگر بیشتر از این که خدمتکار او باشم تبدیل به پادوی او شده بودم و در این حین مهارت زیادی در زمینه‌ی هنر عطرسازی و همچنین دانش زیادی در زمینه‌ی گیاهان به دست آورده بودم. حتی چید هم با پی‌بردن به استعداد جدید من در زمینه‌ی پرورش و تکثیر گیاهان از طریق ریشه و برگ به وجد آمد. او هم آزمایش‌های من و بانو پیشنس برای پیوند جوانه‌ی یک درخت به شاخه‌ی درخت دیگری را با علاقه دنبال می‌کرد، هرچند بسیاری از این آزمایش‌ها موفق نبودند. این جادویی بود که بانو پیشنس در مورد آن شایعاتی شنیده بود، اما به هر ترتیب می‌خواست آن را امتحان کند. امروز، درخت سیبی در باغ بانوان وجود دارد که یکی از شاخه‌های آن میوه‌ی گلابی می‌دهد. وقتی کنجکاوی خودم در زمینه‌ی هنر خالکوبی را ابراز کردم، او اجازه نداد که روی بدنم نقشی حک کنم و گفت برای چنین تصمیمی هنوز خیلی جوان هستم. هرچند، بدون هیچ نگرانی به من اجازه می‌داد که شاهد انجام این کار باشم و در نهایت وقتی داشت جوهر را با سوزن وارد پوست مچ و ساق پای خودش می‌کرد تا حلقه‌ی گلی را خالکوبی کند اجازه داد به او کمک کنم.

اما تمام این اتفاقات و پیشرفت‌ها نه در طول چند روز، بلکه در طول چند

https://t.me/libraryVellichor

ما و چند سال رخ داد. بعد از گذشت ده روز ما توانستیم با حفظ حسن نیت بی‌پرده و بی‌تعارف با هم در ارتباط باشیم. بانو پیشنس به دیدن فدرن رفت و او را وارد پروژه‌ی ساخت کاغذ با ریشه‌ی گیاهان کرد. توله‌سگم هر روز بزرگتر می‌شد و برایم لذت بیشتری با خود به همراه می‌آورد. به خاطر مأموریت‌هایی که بانو پیشنس به من می‌سپرد فرصت‌های زیادی برای رفتن به شهر و سر زدن به دوستانم، به خصوص مالی، پیش می‌آمد. وقتی به دنبال خرید مواد مورد نیاز بانو پیشنس برای عطرسازی بودم مالی به خوبی مرا به سوی غرفه‌های معطر راهنمایی می‌کرد. مهاجم‌های کشتی سرخ هنوز هم از جانب دریا ما را تهدید می‌کردند، اما در طول آن چند هفته به نظر می‌رسید این تهدید دور از انتظار و بعید باشد، درست مثل به یاد آوردن سرمای زمستان در یکی از روزهای گرم تابستان. من، برای دوره‌ای کوتاه، شاد بودم و حتی از موهبت کمیاب، آگاهی از شادی خود، نیز برخوردار بودم.

اما بعدکلاس‌های من و گالن آغاز شد.

شب قبل از شروع کلاسم بوریج کسی را به دنبالم فرستاد. به سراغ او رفتم و در این فکر بودم که دوباره چه کاری را درست انجام نداده بودم و باید به خاطرش سرزنش می‌شدم. او بیرون از اصطبل منتظرم بود و مثل اسبی محصور و محدود مدام وزنش را روی پاهایش جابجا می‌کرد. سریع اشاره کرد که دنبالش بروم و مرا به اتاقش برد.

- چای می‌خوری؟

در جوابش سر تکان دادم و او قوری کنار اجاق را برداشت و برایم یک لیوان چای ریخت. وقتی داشتم لیوان چای را از او می‌گرفتم پرسیدیم: «جریان چیه؟»

این رفتار چنان از بوریج بعید به نظر می‌رسید که نگران بودم نکند اتفاق بدی افتاده باشد. شاید سوتی مریض شده یا مرده بود یا شاید متوجه اسمیتی شده بود.

- هیچی.

دروغ گفت و این دروغش چنان ناشیانه بود که خودش سریع متوجه آن شد و در ادامه اعتراف کرد: «جریان اینه پسر. امروز گالن اومد سراغم. بهم گفت قراره اسکیل رو بهت یاد بده و ازم خواست در طول مدتی که شاگرد اون هستی به هیچ عنوان دخالتی نکنم. نه بهت نصیحتی کنم، نه در مورد کارهات ازت چیزی بپرسم و نه حتی باهات غذا بخورم. خیلی... رک و مستقیم این حرف رو زد.»

بوریچ مکث کرد و من به این فکر می‌کردم که چه کلمه‌ای را از جمله‌اش حذف کرده بود. رویش را از من برگرداند و حرفش را ادامه داد: «یه زمانی امیدوار بودم این فرصت نصیبت بشه، اما وقتی این اتفاق نیفتاد با خودم گفتم شاید این‌طوری بهتر باشه. گالن معلم سخت‌گیریه، خیلی سخت‌گیر. قبلاً در موردش یه چیزهایی شنیدم. خیلی از شاگردهاش کار می‌کشه، اما ادعا می‌کنه از اون‌ها هم به اندازه‌ی خودش توقع داره. البته این حرف‌ها رو در مورد خود من هم میزنن و شاید به نظر تو هم درست باشه.»

لبخند کوتاهی زدم و بوریچ در جوابم اخمی کرد و گفت: «خوب گوش کن ببین چی میگم. گالن این که هیچ علاقه‌ای به تو نداره رو از کسی پنهان نمی‌کنه. البته هیچ شناختی از تو نداره، پس تو تقصیری نداری. دلیلش فقط... چیزیه که تو هستی و اتفاقاتی که به خاطر تو افتاده. هرچند، خدا خودش می‌دونه که تو مقصر نبودی. اما اگه گالن بخواد این موضوع رو قبول کنه باید بپذیره که خود شوالیه مقصر بوده و من شخصاً هیچ‌وقت ندیدم که گالن بپذیره شوالیه اشتباهی کرده باشه... با این حال میشه یه نفر رو دوست داشت و بهتر از این ازش شناخت داشت.»

بوریچ چرخی اطراف اتاق زد و بعد دوباره به سمت شومینه آمد. به او گفتم: «اصل چیزی که می‌خوای بگی رو بهم بگو.»

- دارم سعیم رو می‌کنم. گفتن چیزی که می‌خوام بگم کار راحتی نیست.

حتی مطمئن نیستم که حرف زدنم با تو کار درستی باشه. میشه اسم این حرف‌ها رو دخالت یا نصیحت گذاشت؟ البته کلاس‌های تو هنوز شروع نشده، پس می‌تونم الان باهات حرف بزنم. نهایت تلاشت رو سر کلاس‌هاش بکن. باهاش دهن به دهن نشو و مؤدب و با احترام برخورد کن. به هر حرفی که می‌زنه گوش کن و هر چیزی که بهت یاد میده رو سریع یاد بگیر.

بوریچ دوباره مکث کرد.

- خودم هم همین تصمیم رو داشتم.

این حرف را با لحن نسبتاً تندی زدم، چون می‌دانستم که هیچ‌کدام از این حرف‌ها چیزی نبود که بوریچ می‌خواست بگوید.

- می‌دونم، فیتز!

ناگهان آهی کشید و پشت میز روبروی من نشست. با کف دو دستش شقیقه‌هایش را فشار داد، طوری که انگار سرش درد می‌کرد. تا آن لحظه هیچ‌وقت او را چنین آشفته و مضطرب ندیده بودم.

- مدت‌ها پیش در مورد یه... مهارت جادویی دیگه باهات صحبت کردم. منظورم ویت هست، یعنی ارتباط با حیوون‌ها و تقریباً یکی شدن با اون‌ها.

مکثی کرد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت، انگار نگران بود که کسی صدایش را بشنود. کمی به جلو خم شد و با صدایی آرام اما قاطع گفت: «ازش دوری کن. من تمام تلاشم رو کردم تا بهت بفهمونم این کار اشتباه و شرم‌آوره. اما هیچ‌وقت احساس نکردم که تو حرفم رو قبول کرده باشی. اوه، می‌دونم که تو بیشتر وقت‌ها به قانونی که من در این باره گذاشتم پایبند بودی. اما گاهی شک کردم یا احساس کردم که تو داری کاری می‌کنی که برازنده‌ی هیچ آدم درست و حسابی نیست. دارم بهت میگم فیتز، اگه این کار رو بکنی... اگه این کار رو بکنی دیر یا زود گرفتار حمله‌های فورجی میشی. آره، این طور مات و مبهوت بهم نگاه نکن، واقعاً احساس می‌کنم این اتفاق میفته. اما در مورد گالن... ببین فیتز، جلوی اون حتی به این کار اشاره هم

نکن. در موردش هیچ حرفی نزن. حتی بهش فکر هم نکن. من چیز زیادی در مورد اسکیل نمی‌دونم، اما گاهی... اوه، گاهی وقتی پدرت من رو لمس می‌کرد احساس می‌کردم قبل از خودم می‌فهمید توی دلم چه خبره و چیزهای که حتی از خودم پنهان می‌کردم رو می‌دید.»

ناگهان چهره‌ی تیره‌ی بوریچ سرخ شد و برای یک لحظه چشم‌های سیاهش از اشک خیس شدند. رویش را از من برگرداند و به آتش نگاه کرد و احساس کردم بالاخره اصل چیزی که لازم بود بگوید را گفت؛ چیزی که لازم بود بگوید، اما نمی‌خواست. ترس عمیقی در وجودش بود، ترسی که آن را پیش خودش انکار می‌کرد. اگر کمی ضعیف‌تر بود، اگر کمتر به خودش سخت می‌گرفت، این ترس او را به لرزه در می‌آورد.

- ... من نگرانتم، پسر.

رویش به سمت شومینه بود و صدایش چنان خفه بود که به سختی می‌توانستم متوجه حرفش شوم.

- چرا؟

چید به من یاد داده بود که با یک سؤال ساده می‌توان به بهترین جواب رسید.

- مطمئن نیستم که متوجه این استعدادت بشه یا نه، یا اگه متوجه بشه چه واکنشی نشون میده. شنیدم... نه، می‌دونم که این ماجرا واقعیت داره. قبلاً یه دختر جوون بود که با پرنده‌ها رابطه‌ی خاصی داشت. روی تپه‌های غرب باک‌کیپ زندگی می‌کرد و می‌گفتن می‌تونه یه شاهین وحشی رو توی آسمون صدا بزنه و سمت خودش بکشونه. بعضی از مردم دختره رو تحسین می‌کردن و می‌گفتن استعداد خوبی داره. هر وقت پرنده‌های خونگی‌شون مریض می‌شد یا مرغشون روی تخم‌هاش نمی‌نشست ازش کمک می‌گرفتن. تا جایی که شنیدم کارش خوب بود. اما گالن بر علیه‌ش حرف زد و گفت اون دختر یه آدم پلیده و اگه زنده بمونه و زاد و ولد کنه دنیا به سرنوشت شومی دچار

میشه. تا این که یه روز بالاخره جسدش رو پیدا کردن. انقدر کتکش زده بودن که مرده بود.

- کار گالن بود؟

بوریچ شانه‌هایش را بالا اندخت، حرکتی که به هیچ عنوان از او انتظار نداشتم.

- من فقط این رو می‌دونم که شب قبل از اون اتفاق اسب گالن داخل اصطبل نبود. روز بعدش دست‌هاش کبود شده بودن و جای چندتا زخم و خراش هم روی صورت و گردنش بود. البته به نظر نمی‌اومد کار یه زن باشه، پسر. انگار یه شاهین بهش حمله کرده بود.

ناباورانه پرسیدم: «اون وقت تو به هیچ کس چیزی نگفتی؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «قبل از من یه نفر این کار رو کرد. پسرعموی دختره، که از قضا کارگر همین اصطبل بود، گالن رو متهم کرد. گالن هم منکر چیزی نشد. اون‌ها با هم به ویتنس‌استونز[1] رفتن تا اِل بینشون قضاوت کنه، چون اون‌جا عدل اِل همیشه بر همه چیز غالب میشه. رأی ویتنس‌استونز حتی از فرمان پادشاه هم بالاتره و هیچ‌کس نمی‌تونه اون رو رد کنه. پسره جون خودش رو از دست داد. همه گفتن این عدل اِل بوده و پسره به دروغ گالن رو متهم کرده بوده. یه نفر این حرف رو به خود گالن هم زد و او در جواب گفت این خواست اِل بوده که اون دختر و پسرعموی فاسدش نتونن زاد و ولد کنن.»

بوریچ ساکت شد. حرف‌های او حالم را بد کرد و ترس سردی وجودم را به لرزه در آورد. موضوعی که در ویتنس‌استونز حل و فصل می‌شد دیگر قابل بحث نبود. این چیزی فراتر از قانون بود، این خواست خدایان بود. پس مردی که قرار بود مربی من باشد یک قاتل بود و اگر بو می‌برد که من هم استعداد ویت داشتم مرا می‌کشت.

- بله.

1. The Witness Stones

انگار بوریچ صدای افکارم را شنیده بود.

- اوه، فیتز، پسرم، مراقب باش، عاقل باش.

برای یک لحظه تعجب کردم، چون به نظر می‌رسید بوریچ نگران من باشد. اما بعد حرفش را ادامه داد.

- من، یا پدرت رو سرافکنده و خجالت‌زده نکن، پسر. کاری نکن که گالن بگه من اجازه دادم پسر شاهزاده مثل یه حیوون بزرگ بشه. بهش نشون بده که خون شوالیه توی رگ‌هاته.

زیرلب گفتم: «سعیم رو می‌کنم» و آن شب رنجور و هراسان به رختخواب رفتم.

باغ ملکه هیچ شباهتی به باغ بانوان، حیاط آشپزخانه یا هیچ‌کدام از باغ‌های باک‌کیپ، نداشت. این باغ بر فراز برجی استوانه‌ای شکل ساخته شده بود. دیوارهای آن از سمت دریا بلند و از سمت جنوب و غرب کوتاه بودند و صندلی‌هایی کنار آن تعبیه شده بود. دیوارهای سنگی گرمای نور خورشید را جذب می‌کردند و جلوی باد شوری که از سمت دریا می‌وزید را می‌گرفتند. هوای آن‌جا آرام بود، طوری که انگار یک نفر دست‌هایش را روی گوش‌هایم گذاشته بود. با این حال، از آن جا که باغ روی شالوده‌ای از سنگ ساخته شده بود زمخت و خشن به نظر می‌رسید. چند آبگیر سنگی در فضای باغ دیده می‌شد، که احتمالاً زمانی حوضچه‌ی پرندگان و برکه‌های آب بودند. چند تشت، گلدان و آبشخور سفالی هم دیده می‌شد که همه با حکاکی و مجسمه تزئین شده بودند. احتمالاً زمانی آن تشت‌ها و گلدان‌ها پر از گل و گیاه بودند، اما حالا تنها مقداری خاک خزه گرفته و چند شاخه‌ی لخت از آن‌ها باقی مانده بود. ساقه‌های خشک درخت انگوری لابه‌لای یک داربست پوسیده پیچیده و بالا رفته بود. حس و حال آن‌جا مرا غرق در اندوهی قدیمی کرد، اندوهی سردتر از آن باد خنک زمستانی که به سویم می‌وزید. با خودم فکر کردم باید این باغ را به پیشنس می‌دادند. او می‌توانست دوباره زندگی را به آن‌جا برگرداند.

من اولین کسی بودم که به آن‌جا رسیدم. آگوست بعد از من آمد. او هم مثل وِریتی اندام پهن و قطوری داشت، درست همان‌طور که من قد بلند و رنگ و روی تیره‌ی نژاد فارسیرها را از شوالیه به ارث برده بودم. مثل همیشه رفتاری غیر صمیمی، اما مودبانه، داشت. سری برایم تکان داد و بعد چرخی اطراف باغ زد و به مجسمه‌ها نگاهی انداخت.

پشت سر او بقیه‌ی شاگردها به سرعت از راه رسیدند. از تعداد شاگردها، که بیش از ده ـ دوازده نفر بودند غافلگیر شدم. به جز آگوست، خواهرزاده‌ی پادشاه، هیچ‌کس به اندازه‌ی من به نژاد فارسیرها نزدیک نبود. چند پسر و دختر هم از اقوام دست دوم بودند که چند سالی از من بزرگتر یا کوچکتر به نظر می‌رسیدند. احتمالاً آگوست، که دو سال از من کوچکتر بود، از همه کم سن و سال‌تر و سرین[1]، که به نظر می‌رسید بیش از بیست سالش باشد، از همه بزرگتر بود. همه به طور عجیبی آرام و سر به زیر بودند. چند نفری دور هم جمع شده و به آرامی مشغول حرف زدن بودند، اما بیشتر آن‌ها در باغ پرسه می‌زدند، مجسمه‌ها را تماشا می‌کردند یا خاک خالی باغچه‌ها را به هم می‌زدند.

بعد گالن از راه رسید و در راه‌پله را پشت سرش محکم بست. چند نفر از شاگردها از جا پریدند. نگاهی به ما انداخت و ما هم در سکوت به او خیره شدیم.

در مورد مردهای لاغر متوجه یک نکته شده‌ام. به نظر می‌رسد برخی از آن‌ها، مانند چید، چنان غرق در زندگی شده‌اند که فراموش می‌کنند غذا بخورند یا تمام انرژی خود را در آتش شور و شوق و افسون زندگی می‌سوزانند. اما برخی دیگر، همچون مرده‌ای متحرک، با گونه‌های فرو رفته و اندامی استخوانی در دنیا پرسه می‌زنند. گویی چنان با تمام دنیا سر مخالفت دارند که با اکراه اجازه می‌دهند حتی ذره‌ی از دنیای بیرون وارد بدنشان شود.

---

1. Serene

در آن لحظه حاضر بودم شرط ببندم که گالن هیچ وقت حتی یک لقمه نان یا یک جرعه نوشیدنی را با لذت نخورده بود.

لباس‌هایش توجه‌ام را جلب کرد. مجلل و پرزرق و برق بودند، دور یقه و گردنش با خز پوشیده شده بود و روی جلیقه‌اش مهره‌های کهربایی درشتی کار شده بود که حتی در برابر ضربه‌ی شمشیر هم از او محافظت می‌کرد. اما پارچه‌های مرغوب لباسش پیچ و تاب خورده و چنان به تنش چسبیده بودند که به نظر می‌رسید خیاطش پارچه‌ی کافی در اختیار نداشت. در دورانی که آستین‌های بلند و گشاد رنگارنگ نشان دهنده‌ی ثروت و رفاه شخص بودند، لباس‌های او مثل پوست گربه به تنش چسبیده بودند. پوتین‌های بلندی به پا داشت که دور ساق پایش چسبیده بودند و شلاق کوتاهی هم به دست داشت، طوری که انگار تازه از سوارکاری برگشته بود. لباس‌هایش راحت نبودند و در ترکیب با لاغری اندامش به نظر می‌آمد فردی خسیس باشد.

با چشم‌های رنگ‌پریده‌اش نگاه بی‌تفاوتی به اطراف باغ ملکه انداخت. ما را برانداز کرد و بی‌درنگ به این نتیجه رسید که مشتی بی‌عرضه بودیم. با بینی عقابی‌اش نفس عمیقی کشید، طوری که انگار با کاری ناخوشایند روبرو شده بود.

- اینجا رو تر و تمیز کنین. این آشغال‌ها رو بذارین یه گوشه. این‌ها رو بذارین کنار اون دیوار. سریع باشین. من حوصله‌ی آدم‌های تنبل و بی‌عرضه رو ندارم.

به این ترتیب آخرین آثار باغ هم محو شدند. گلدان‌ها و تخت‌هایی که نشان از راهروها و شاه‌نشین‌های گذشته‌ی باغ بودند ناپدید شدند. گلدان‌ها به گوشه‌ای از باغ منتقل شده و مجسمه‌های کوچک دوست‌داشتنی روی آن‌ها تلنبار شدند. گالن تنها یک بار با من حرف زد. درحالی که سعی می‌کردم یک گلدان پر از خاک و سنگین را جابجا کنم با شلاق سوارکاری‌اش ضربه‌ای به پشتم زد و گفت: «عجله کن، پسر!»

ضربه‌ای که به پشتم زد زیاد محکم نبود اما چنان عامدانه به نظر رسید که دست از کار کشیدم و نگاهی به او انداختم.

- مگه صدام رو نشنیدی؟

سری تکان دادم و دوباره مشغول کار شدم. با گوشه‌ی چشم می‌دیدیم که با رضایت عجیبی به من نگاه می‌کرد. ضربه‌ای که به پشتم زد یک امتحان بود، اما نمی‌دانستم در آن امتحان قبول شده بودم یا نه.

پشت بام برج تبدیل به فضایی خالی شد و تنها اثری که از باغ باقی ماند خطوط سبزرنگ خزه و نهرهای کوچک پر از گل و لای بود. گالن دستور داد در دو صف بایستیم و بعد ما را بر اساس سن و سال و قد و قواره مرتب کرد و دخترها را از پسرها جدا کرد و به آن‌ها گفت پشت سر پسرها سمت راست بایستند.

- من به هیچ عنوان حواس‌پرتی و بی‌نظمی رو تحمل نمی‌کنم.

بعد از این هشدار ما را از هم جدا کرد و از ما خواست دست‌هایمان را باز کنیم و در تمام جهات بچرخانیم تا مطمئن شود حتی نوک انگشت‌هایمان هم با هم تماس پیدا نمی‌کند. با این کار انتظار تمرین بدنی داشتم اما او در عوض دستور داد که دست‌هایمان را دو طرفمان بیندازیم، بی‌حرکت بایستیم و به او توجه کنیم. به این ترتیب، ما روی پشت بام سرد قلعه ایستادیم و او سخنرانی‌اش را شروع کرد.

- من هفده ساله که استاد اسکیل این قلعه هستم. قبلاً محتاط‌تر بودم و به عده‌ی کمتری آموزش می‌دادم و هرکس ناامیدم می‌کرد سریع مرخصش می‌کردم. در اون دوران آموزش یه عده‌ی انگشت‌شمار برای کل قلمروی شش دوک‌نشین کافی بود. به خاطر همین من فقط عده‌ای که بیش از همه بهشون امید داشتم رو آموزش می‌دادم و وقتم رو برای شاگردهایی که استعداد یا نظم و انضباط نداشتن هدر نمی‌دادم. درضمن، در طول پونزده سال گذشته من به هیچ کس اسکیل رو آموزش ندادم. اما الان دوران بدی رو

پیش رو داریم. جزیره‌نشین‌ها به سواحل ما حمله می‌کنن و مردم ما هدف حمله‌های فورجی قرار می‌گیرن. شاه شرود و شاهزاده وِریتی دارن از مهارت اسکیل خودشون برای محافظت از ما استفاده می‌کنن. اون‌ها دارن تلاش خیلی زیادی می‌کنن و موفقیت‌های زیادی هم به دست آوردن، هرچند مردم عادی هیچ‌وقت متوجه کار اون‌ها نمیشن. به همه‌ی شما اطمینان میدم، جزیره‌نشین‌ها در برابر ذهن‌هایی که من تربیت کردم شانس خیلی کمی دارن. شاید در موارد کمی، وقتی که آماده نیستیم، بتونن به ما حمله کنن، اما نیروهایی که من برای مقابله با اون‌ها آموزش دادم در نهایت پیروز میشن!

چشم‌های رنگ‌پریده‌اش شعله ور شدند و در حین سخنرانی دست‌هایش را به سمت آسمان برد. برای لحظه‌ای طولانی ساکت ماند و در حالی که دست‌هایش را بالای سرش برده بود نگاهی به آسمان انداخت، طوری که انگار می‌خواست چنگ بزند و از آسمان قدرت بگیرد. کمی بعد به آرامی دست‌هایش را پایین آورد و با لحن ملایم‌تری سخنرانی‌اش را ادامه داد.

– من اطمینان دارم. من اطمینان دارم نیروهایی که تربیت کردم پیروز میشن. اما پادشاه ما، که امیدوارم تمام خدایان او رو مورد رحمت قراربدن و عزت و افتخارش رو حفظ کنن، به من شک داره و چون او پادشاه من هست من در برابر خواسته‌ی او سر تعظیم فرود میارم. او از من خواسته که بین شما، عده‌ای که اصل و تبار خالصی ندارین، جستجو کنم و ببینم آیا کسی پیدا میشه که برای یادگیری اسکیل روحی سرسخت، عزمی جزم و استعداد و اراده‌ی کافی داشته باشه. من این کار رو می‌کنم، چون پادشاهم دستور داده. بر اساس افسانه‌ها، در دوران قدیم مهارت اسکیل به عده‌ی زیادی آموزش داده می‌شد و اون‌ها در کنار پادشاهشون تلاش می‌کردن تا این سرزمین رو از هر خطری دور نگه دارن. شاید این واقعیت داشته و شاید هم در این افسانه‌ها بیش از حد اغراق شده. در هر صورت، پادشاه دستور داده که تلاش

کنم اسکیل رو به عده‌ی بیشتر آموزش بدم و من هم این کار رو می‌کنم.

او در حین سخنرانی‌اش دختران گروه، که حدود پنج ـ شش نفر بودند، را کاملاً نادیده گرفت و حتی یک بار هم نگاهش را به سمت آن‌ها نچرخاند. گالن چنان به آن‌ها بی‌توجه بود که با خودم فکر کردم آن دخترها چه بی‌احترامی به او کرده بودند. سرین را تا حدی می‌شناختم، چون او هم یکی از شاگردهای خوب فدرن بود. تقریباً می‌توانستم گرمای نارضایتی او را احساس کنم. در ردیف کنارم یکی از پسرها تکانی خورد. گالن در یک چشم به هم زدن جلوی او ظاهر شد.

- خسته شدی، نه؟ حرف‌های این پیرمرد حوصله‌ت رو سر برده؟

پسر با ساده‌لوحی در جواب گفت: «قربان فقط عضله‌ی ساق پام یکم گرفته.»

گالن با پشت دست چنان سیلی محکمی به صورت پسرک زد که سرش کج شد.

- یا ساکت باش و بی‌حرکت سر جات بایست یا از اینجا برو. برای من هیچ فرقی نداره. از همین الان مشخصه که استقامت کافی برای یادگیری اسکیل رو نداری. اما به نظر پادشاه تو ارزشش رو داشتی که اینجا باشی، پس من هم تلاشم رو می‌کنم تا بهت آموزش بدم.

به خودم لرزیدم، چون گالن موقع زدن این حرف‌ها به من خیره شده بود. انگار تکان خوردن پسرک تقصیر من بود. بیزاری عمیقی نسبت به گالن در اعماق وجودم ریشه دواند. قبلاً هاد، هنگام تمرین با چوب و شمشیر، مرا کتک زده بود و حتی چید هم هنگام آموزش نقاط حساس بدن و روش‌های خفه کردن یا ساکت کرد یک نفر بدون از پا در آوردن او بارها مرا آزار داده بود. از بوریج هم سیلی و لگد و ضربه‌های زیادی خورده بودم که برخی قابل توجیه بودند و برخی دیگر تنها به خاطر خستگی مردی پر مشغله. اما هیچ وقت ندیده بودم که مردی همچون گالن با چنین لذت آشکاری پسر بچه‌ای

را کتک بزند. سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان دهم و بدون این که به نظر بیاید به او خیره شده باشم او را نگاه کنم، چون می‌دانستم اگر رویم را برگردانم متهم به بی‌توجهی می‌شوم.

گالن با رضایت برای خودش سرش تکان داد و بعد سخنرانی‌اش را از سر گرفت. او برای تسلط بر اسکیل اول باید به ما یاد می‌داد که بر خودمان مسلط باشیم. راه کلیدی او برای این کار محرومیت و محدودیت جسمی بود. فردای آن روز باید قبل از طلوع آفتاب سر کلاس حاضر می‌شدیم. نباید کفش، جوراب، ردا و هیچ لباس پشمی به تن می‌کردیم. نباید سرمان را می‌پوشانیدم. بدنمان را باید با دقت تمیز می‌کردیم. او ما را تشویق کرد که از عادات غذا خوردن و زندگی او تقلید کنیم. نباید گوشت، میوه‌های شیرین و سبزیجات ریشه‌ای پخته می‌خوردیم. باید از هر نوع گفتگوی غیر ضروری پرهیز می‌کردیم، به خصوص گفتگو با جنس مخالف. او به ما توصیه کرد که از هر نوع «میل نفسانی» دور بمانیم و این شامل تمایل به غذا، خواب و گرما می‌شد. او ترتیبی داده بود که برای ما میز جداگانه‌ای در سالن مهیا کنند تا آن‌جا غذای مناسب بخوریم و گفتگوهای بی‌معنی دیگران حواسمان را پرت نکند و بی‌خود سؤال و جواب نکنیم. این آخرین حرف او تقریباً شبیه یک تهدید بود.

بعد چند تمرین به ما داد. چشم‌هایتان را ببندید و مردمک چشمتان را تا جایی که می‌توانید بالا ببرید. سعی کنید آن‌ها را کاملاً بچرخوانید تا جایی که بتوانید پشت جمجمه‌ی خودتان را ببینید. فشاری که با این کار به وجود می‌آید را احساس کنید. تصور کنید اگر می‌توانستید چشمتان را تا این حد بچرخوانید چه چیزهایی ممکن بود ببینید. آیا چیزی که می‌دیدید شایسته و صحیح بود؟ با همان چشمان بسته روی یک پا بایستید. سعی کنید بی‌حرکت بمانید. نه تنها تعادل جسم، بلکه تعادل روحتان را پیدا کنید. تمام افکار بی‌ارزش را از ذهنتان بیرون کنید و تا ابد در همین حالت باقی بمانید.

در حالی که ما با چشمان بسته ایستاده بودیم و تمرین‌های مختلف را انجام می‌دادیم گالن بین ما قدم می‌زد. با صدای شلاق سوارکاری‌اش می‌توانستم او را دنبال کنم. به ما می‌گفت: «تمرکز کنین!» یا «سعی کنین، دست کم سعیتون رو بکنین!»

من در طول آن روز شخصاً چهار بار ضربه‌ی شلاق را روی بدنم احساس کردم. چندان محکم نمی‌زد، اما تازیانه خوردن، حتی بدون درد، برایم دلسرد کننده و دلهره‌آور بود. آخرین ضربه‌ای که زد روی شانه‌ام خورد. شلاق دور گردن برهنه‌ام پیچید و نوک آن به چانه‌ام خورد. به خودم لرزیدم، اما توانستم چشم‌هایم را بسته نگه دارم و تعادلم را به سختی روی زانوی دردناکم حفظ کنم. وقتی داشت از کنارم می‌رفت احساس کردم قطره‌ی گرم خونی از چانه‌ام پایین چکید.

او تمام روز ما را سر کلاسش نگه داشت و وقتی مرخص شدیم خورشید روی خط افق به رنگ قهوه‌ای در آمده و باد شبانه شروع به وزیدن کرده بود. او حتی یک بار هم برای صرف غذا، نوشیدن آب یا هر نیاز ضروری دیگری به ما استراحت نداد. در حالی که در صف از کنارش رد می‌شدیم با لبخندی روی لب ما را تماشا می‌کرد و تنها وقتی احساس آزادی کردیم که از در خارج شدیم و تلو تلو خوران از راه پله فرار کردیم.

به شدت گرسنه بودم، دست‌هایم از سرما سرخ شده بودند و دهانم چنان خشک شده بود که حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم حرف بزنم. بقیه‌ی شاگردها هم حال و روز مرا داشتند، هرچند چند نفر از آن‌ها شرایطشان وخیم‌تر بود. من دست کم به ساعت‌ها کارکردن، به خصوص در محیط بیرون، عادت داشتم. مری ، دختری که حدود یک سال از من بزرگتر بود، معمولاً در کار بافندگی به بانو هیستی کمک می‌کرد. چهره‌ی او از سرما بیشتر سفید شده بود تا سرخ و در همان حال که سرین دستش را گرفته بود و با هم از پله‌ها پایین می‌رفتند در گوش او چیزی زمزمه کرد. سرین درجواب زیر لب

به او گفت: «اگه یکم بهمون توجه می‌کرد، انقدر بد نمی‌شد.»

بعد هر دو با ترس و وحشت نگاهی پشت سرشان انداختند تا مبادا گالن آن‌ها را در حال صحبت با هم دیده باشد و برای من دیدن این صحنه تجربه‌ای ناخوشایند بود.

شام آن شب غمگین‌ترین و دلسردکننده‌ترین غذایی بود که تا آن لحظه در باک‌کیپ خورده بودم. مخلوط سردی از غلات آب‌پز، نان، آب و شلغم آب‌پز له شده. خود گالن غذا نمی‌خورد و بالای سر ما ایستاده بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد، فکر کنم حتی به هم نگاه هم نمی‌کردیم. غذایی که جلویم گذاشته شده بود را خوردم و در حالی که تقریباً به اندازه‌ی قبل گرسنه بودم از پشت میز بلند شدم. وقتی داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم به یاد اسمیتی افتادم. به سمت آشپزخانه برگشتم تا استخوان‌ها و ته‌مانده‌های غذایی که آشپز برایم کنار گذاشته بود را از او بگیرم و ظرف آبی برای او بردارم. بالا بردن آن‌ها از پله‌ها کار سختی بود و وزنشان در دستم سنگینی می‌کرد. به نظر عجیب می‌آمد که گذراندن یک روز بدون فعالیت در هوای سرد درست به اندازه‌ی یک روز پر مشغله مرا خسته و کوفته کرده بود.

وقتی به اتاقم رسیدم استقبال گرم اسمیتی و ولع او برای خوردن گوشت مانند مرهمی بر دردهایم بود. به محض این که غذایش تمام شد به رختخواب رفتیم. دوست داشت بازی کند و گاز بگیرد، اما خیلی زود تسلیم شد و به این ترتیب اجازه دادم که خواب مرا در آغوش بکشد.

در تاریکی با تکانی از خواب پریدم و ترسیدم که نکند زیاد خوابیده باشم. با نگاهی به آسمان متوجه شدم که می‌توانم خودم را تا طلوع آفتاب به پشت بام برسانم. اما باید سریع راه می‌افتادم. وقتی برای شستن سر و صورت یا غذا خوردن یا تمیز کردن جای اسمیتی نداشتم. خوب بود که گالن پوشیدن کفش و جوراب را ممنوع کرده بود، چون وقتی برای پوشیدن آن‌ها هم نداشتم. وقتی داشتم با عجله در قلعه می‌دویدم و از پله‌های برج بالا می‌رفتم

چنان خسته بودم که حتی متوجه احمقانه بودن حال و روزم نمی‌شدم. از نور لرزان چند مشعل می‌توانستم حدس بزنم که بقیه‌ی شاگردها هم جلوتر از من با عجله در حال دویدن بودند. وقتی به بالای پله‌ها رسیدم و از در خارج شدم گالن با شلاقش ضربه‌ای به کمرم زد.

ضربه‌ی شلاق از روی پیراهن نازکم به طور غیر منتظره‌ای دردناک بود. از شدت درد و غافلگیری فریادی کشیدم. گالن با لحنی خشن گفت: «مثل یه مرد بایست و خودت رو کنترل کن، پسر!» و بعد ضربه‌ی دیگری به من زد. همه سر جای روز قبلشان ایستاده بودند. به نظر می‌رسید بقیه هم مثل من خسته و کوفته باشند و بیشترشان مثل من با دیدن این رفتار گالن شوکه شدند. هنوز هم نمی‌دانم چرا، اما بدون این‌که چیزی بگویم سرجایم رفتم رو به گالن ایستادم.

- هرکس آخر از همه بیاد دیر کرده و این‌طور تنبیه میشه.

به نظرم این قانون ظالمانه بود، چون تنها راه برای خلاصی از ضربه‌ی شلاق این بود که روز بعد زودتر برسم و شاهد شلاق خوردن یکی دیگر از بچه‌ها باشم.

یک روز سخت دیگر با توهین‌ها و تحقیرهای گاه و بی‌گاه شروع شد. این چیزی است که از آن روزها به خاطر دارم و فکر کنم همان موقع هم در اعماق وجودم همین نظر را داشتم. اما او همیشه دم از این می‌زد که می‌خواست ما را قوی و سرسخت بار بیاورد و نشان دهد که انسان‌های لایقی هستیم. او کاری کرده بود که ایستادن در سرما، با پاهای برهنه‌ای که از سردی سنگ‌فرش پشت‌بام بی‌حس می‌شدند، برای ما افتخار باشد. او احساس رقابت‌طلبی را در ما برانگیخته بود و ما نه تنها با یکدیگر، بلکه با تصویر نخ‌نمایی که از ما ارائه می‌کرد رقابت می‌کردیم. او بارها و بارها می‌گفت: «ثابت کنین که من اشتباه می‌کنم. خواهش می‌کنم، بهم ثابت کنین که اشتباه می‌کنم. بهم نشون بدین که حداقل می‌تونم به شاگرد لایق رو به پادشاه

نشون بدم، یه شاگرد که ارزش هدر دادن وقتم رو داشته باشه.»

و به این ترتیب ما به تلاشمان ادامه می‌دادیم. حالا وقتی به آن روزها فکر می‌کنم، از خودم متعجب می‌شوم. اما گالن توانست در عرض یک روز ما را از دنیای اطرافمان جدا کند و در واقعیت دیگری غوطه‌ور کند، واقعیتی که در آن تمام آداب و قوانین اجتماعی به حالت تعلیق در آمده بودند. در سرما ایستاده بودیم و تقریباً چیزی به جز زیرپوش تنمان نبود. چشم‌هایمان را بسته بودیم و حالت‌های مختلف دشواری را تمرین می‌کردیم. گالن در میان ما قدم می‌زد، با آن تازیانه‌ی کوچک مسخره‌اش به ما ضربه می‌زد و با زبان کثیفش به ما توهین می‌کرد.

او هر از گاهی دست‌های ما را می‌بست یا به ما تنه می‌زد و چون سرما تا مغز استخوانمان نفوذ کرده بود این کار درد خیلی بیشتری داشت.

هر کس تکان می‌خورد یا می‌لرزید به ضعف و ناتوانی متهم می‌شد. در طول روز او مدام ما را به خاطر بی‌عرضگی و بی‌ارزش بودن سرزنش می‌کرد و مدام تکرار می‌کرد که تنها به خاطر دستور پادشاه قبول کرده که به ما آموزش بدهد. کاملاً دخترها را نادیده می‌گرفت و هرچند اغلب از پادشاهان و شاهزاده‌هایی حرف می‌زد که از اسکیل برای دفاع از قلمروی سرزمین استفاده کرده بودند، اما در این بین هیچ اشاره‌ای به ملکه‌ها و شاهزاده‌خانم‌ها نکرد. حتی یک بار هم به ما نگفت که قصد داشت چه چیزی به ما آموزش بدهد. تنها سرما بود و سختی و هراس از شلاقی که هر لحظه ممکن بود روی پوستمان بنشیند. چرا باید آن شرایط را تحمل می‌کردیم؟ هنوز هم نمی‌دانم. همه‌ی ما خیلی زود در این تحقیر و تنزل هم‌دست شدیم.

بالاخره خورشید دوباره به سمت افق رفت، اما گالن برای آن روز ما دو شگفتی دیگر کنار گذاشته بود. او به ما اجازه داد که بایستیم، چشم‌هایمان را باز کنیم و برای لحظه‌ای آزادانه کش و قوسی به خودمان بدهیم. بعد آخرین سخنرانی‌اش را شروع کرد و در مورد عده‌ای که به خاطر افراط و تفریط‌های

احمقانه تمرین‌ها را دست‌کم می‌گرفتند به ما هشدار داد. در طول سخنرانی میان ما قدم می‌زد و از بین صف‌های ما رد می‌شد و در این حین بارها چرخش چشم بقیه را دیدم و صدای نفس‌هایی که در سینه حبس می‌شد را شنیدم. بعد، برای اولین بار در طول آن روز گالن به سمت ردیف دخترها رفت و در حالی که قدم می‌زد گفت: «بعضی‌ها فکر می‌کنن از قانون بالاتر هستن. فکر می‌کنن شایسته‌ی توجه و آموزش خاصی هستن. قبل از این که بخواین چیزی یاد بگیرین باید این توهمات رو از ذهنتون بیرون کنین. وقت من با ارزش‌تر از این هست که بخوام به این آدم‌های کودن و تنبل چیزی یاد بدم. مایه‌ی تأسفه که به این‌جور آدم‌هایی حتی اجازه داده شده توی جمع ما حاضر بشن. اما در هر صورت اون‌ها اینجا هستن و من به خواست پادشاه احترام می‌گذارم و سعی می‌کنم بهشون آموزش بدم، هرچند تنها یه راه برای بیدار کردن این ذهن‌های تنبل وجود داره.»

گالن بعد از این حرف با شلاقش دو ضربه‌ی سریع به مری[1] زد و بعد به سمت سرین خم شد و چهار ضربه‌ی محکم بر بدن او نواخت. من با شرم و سرافکندگی همان جا راحت ایستاده بودم، فرود هر ضربه را تماشا می‌کردم و امیدوار بودم که سرین گریه نکند و بهانه‌ای برای مجازات بیشتر به دست گالن ندهد.

اما سرین بلند شد، کمی تلوتلو خورد و بعد صاف ایستاد و از بالای سر بقیه‌ی دخترها به جلو خیره شد. نفس راحتی کشیدم. اما بعد گالن دوباره به راه افتاد، درست مثل کوسه‌ای که دور یک قایق ماهیگیری می‌چرخید. این بار در مورد عده‌ای صحبت کرد که فکر می‌کردند بهتر از بقیه هستند و نیازی نیست نظم و قوانین گروه را رعایت کنند. درحالی که بقیه‌ی گروه خودشان را به غلات و غذاهای خالص و پاک محدود کرده بودند، این عده در خوردن گوشت زیاده روی می‌کردند. در این فکر بودم که کدام احمقی بی‌موقع به

---

1. Merry

آشپزخانه سر زده بود و در همان لحظه سوزش ضربه‌ی شلاق را پشت شانه‌هایم احساس کردم. تصور می‌کردم گالن در ضرباتی که قبلاً به من زده بود تمام توانش را به کار می‌گرفت، اما حالا متوجه شدم که این تصور اشتباه بود.

فکر کردی می‌تونی من رو گول بزنی؟ فکر کردی من هیچ وقت متوجه نمی‌شم که آشپز برای این حیوون دست‌آموزش غذا کنار گذاشته، آره؟ اما من از هر اتفاقی که در باک‌کیپ بیفته خبر دارم. خودت رو گول نزن.

در اعتراض گفتم: «اون غذا برای من نبود.» اما بعد آرزو کردم که‌ای کاش زبانم را گاز گرفته بودم.

چشم‌های گالن با حالتی سرد درخشیدند و گفت: «می‌میری اگه یکم درد رو تحمل کنی. تو هیچ‌وقت اسکیل رو یاد نمی‌گیری. تو به هیچ وجه ارزشش رو نداری. اما پادشاه دستور داده که سعی کنم بهتون آموزش بدم و من هم سعیم رو می‌کنم. هرچند تو یه بچه‌ی نامشروعی و ذات پستی داری.»

در حین این سرزنش‌ها و تحقیرها با شلاقش به جانم افتاده بود. با هر ضربه‌ای که می‌زد مرا سرزنش می‌کرد و به دیگران می‌گفت قوانین قدیمی برای منع آموزش اسکیل به فرزندان نامشروع برای جلوگیری از همین فضاحت بود. وقتی تنبیه گالن تمام شد بلند شدم و ساکت و خجالت زده سر جایم ایستادم. او به راه افتاد و سرسری به هر یک از بچه‌ها چند ضربه‌ی شلاق زد و در توضیح این کارش گفت که تر و خشک با هم می‌سوزند و هم باید بهای خطای یک نفر را بپردازند. این که این حرف چقدر بی‌معنی بود یا ضربه‌هایی که به بقیه می‌زد از ضربه‌هایی که به من زده بود آرام‌تر به نظر می‌رسید هیچ اهمیتی نداشت. مهم این بود که همه داشتند به خاطر سرپیچی من مجازات می‌شدند. تا آن لحظه از زندگیم انقدر خجالت‌زده و شرمگین نشده بودم.

بعد گالن ما را مرخص کرد تا به سالن غذاخوری برویم و درست مثل روز

قبل یک وعده غذای افسرده کننده و غم‌افزای دیگر بخوریم. این بار هیچ کس در راه پله حرفی نزد. بعد از صرف غذا به اتاقم رفتم.

به توله‌سگ گرسنه‌ای که منتظرم بود قول دادم که به زودی برایش گوشت می‌برم. با وجود درد کمر و عضلاتم خودم را مجبور کردم که اتاقم را تمیز کنم و فضولات اسمیتی را جمع کنم و بعد رفتم و مقداری نی تازه برای کف اتاق آوردم. اسمیتی از این که تمام طول روز تنها مانده بود کمی دلخور به نظر می‌رسید و من نگران بودم، چون نمی‌دانستم آن دوره‌ی آموزش اسفناک تا کی طول می‌کشد.

تا دیروقت منتظر ماندم تا تمام اهالی قلعه به رختخواب بروند و بعد به سمت آشپزخانه رفتم تا برای اسمیتی غذا بیاورم. می‌ترسیدم که گالن بفهمد، اما چه کار دیگری از دستم بر می‌آمد؟ وسط راه‌پله‌ها نور شمعی را دیدم که به سمت من می‌آمد. با وحشت به دیوار چسبیدم، چون اطمینان داشتم که گالن بود. اما در واقع این دلقک بود که داشت به سراغم می‌آمد. صورتش مثل شمعی که در دست داشت سفید و رنگ‌پریده بود. در دست دیگرش یک ظرف غذا و روی آن یک پیاله آب بود. بدون این که چیزی بگوید به من اشاره کرد که به اتاقم برگردم. وقتی به اتاقم برگشتیم او در را پشت سرش بست و رو به من کرد و با لحن خشکی گفت: «من می‌تونم از توله‌سگت مراقبت کنم. اما نمی‌تونم مراقب خودت باشم. کله‌ت رو به کار بنداز، پسر. از این رفتاری که باهات داره چی می‌تونی یاد بگیری؟»

شانه‌ای بالا انداختم و بعد به خودم لرزیدم و گفتم: «فقط می‌خواد ما رو محکم و سرسخت بار بیاره. فکر نکنم زیاد طول بکشه و بالاخره آموزش اصلی رو شروع می‌کنه. می‌تونم تا اون موقع تحملش کنم.»

بعد در حالی که داشت چند تکه گوشت از داخل ظرف برمی‌داشت و جلوی اسمیتی می‌گذاشت به او گفتم: «صبر کن! تو از کجا می‌دونی گالن چه رفتاری با ما داره؟»

به شوخی گفت: «این‌طوری باید یه چیزهایی رو بهت بگم که نمی‌تونم اون‌چیزها رو بهت بگم.»

بعد بقیه‌ی تکه‌های گوشت را از داخل ظرف برداشت و جلوی اسمیتی انداخت، ظرف آبش را پر کرد و بلند شد و گفت: «من به توله‌سگت غذا میدم حتی سعیم رو می‌کنم تا هر روز یکم برای هوا خوری از اتاق ببرمش بیرون اما حاضر نیستم کثافت‌کاریش رو تمیز کنم.» به سمت در رفت و قبل از رفتن مکثی کرد و گفت: «این حد و مرز منه. تو هم بهتره زود، خیلی زود، حد و مرز خودت رو مشخص کنی، چون خطر از چیزی که فکر می‌کنی بزرگتره.»

بعد، از اتاق خارج شد و با شمع و هشدارهایش از آن‌جا رفت. روی تختم دراز کشیدم و با صدای بازی اسمیتی با یک تکه استخوان و غرغرهایی که از گلویش بیرون می‌آمد به خواب رفتم.

ویتنس استوز

اسکیل، در ساده‌ترین تعریف، یعنی پلی ارتباطی بین افکار دو انسان. می‌توان از این مهارت به شیوه‌های مختلف استفاده کرد. برای نمونه، در میدان نبرد فرمانده می‌تواند اطلاعات و فرمان‌های ساده‌ی خود را مستقیم به ذهن فرماندهان زیردست خود انتقال بدهد، البته اگر آن فرماندهان هم در این زمینه آموزش دیده باشند. اگر کسی به خوبی بر اسکیل مسلط باشد می‌تواند از این مهارت خود حتی برای تأثیر گذاشتن بر ذهن افراد آموزش ندیده یا دشمنانش هم استفاده کرده و ترس، سردرگمی یا تردید را به آن‌ها القا کند. البته عده‌ی بسیار کمی تا این حد بر اسکیل تسلط دارند. اما، اگر کسی استعداد فوق العاده‌ای در اسکیل داشته باشد می‌تواند حتی به طور مستقیم با الدرلینگ‌ها حرف بزند و جایگاه چنین فردی تنها یک درجه از خدایان پایین‌تر است. عده‌ی خیلی کمی جرأت چنین کاری را داشته‌اند و حتی از بین آن‌ها هم عده‌ی کمتری به جوابی که می‌خواستند دست یافته‌اند. گفته می‌شود که حتی اگر کسی بتواند از الدرلینگ‌ها سؤالی بپرسد ممکن است جواب آن‌ها مطابق با سؤالی که پرسیده شده نباشد، بلکه در پاسخ به سؤالی باشد که باید پرسیده می‌شد. در ضمن، پاسخ الدرلینگ‌ها ممکن است چیزی باشد که فرد توان شنیدن یا تحمل آن را نداشته باشد.

چون هنگام صحبت با الدرلینگ‌ها لذت به کارگیری اسکیل به قوی‌ترین و در عین حال خطرناک ترین حد خود می‌رسد. و این چیزی است که هر متخصصی در زمینه‌ی اسکیل، خواه قوی یا ضعیف، باید در برابر آن هشیار باشد. چون در چنین مواقعی استفاده از اسکیل باعث می‌شود که فرد چنان در شور زندگی و لذت هستی غرق شود که حتی نفس کشیدن را هم فراموش کند. این احساس غیر قابل مقاومت است و حتی در موارد عادی استفاده از

اسکیل چنان اعتیادآور می‌شود که هر کس به اندازه‌ی کافی سرسخت نباشد به دام آن گرفتار خواهد شد. اما وجد و سرور صحبت با الدرلینگ‌ها به حدی است که نمی‌توان آن را با هیچ چیز دیگری قیاس کرد. کسی که از اسکیل برای صحبت با الدرلینگ‌ها استفاده می‌کند ممکن است تا ابد هوش و حواس خود را از دست بدهد. چنین فردی در عالم دیوانگی جان می‌دهد، هرچند دیوانگی او از شدت وجد و سرور است.

حق با دلقک بود. من از خطری که پیش رویم بود خبر نداشتم و سرسختانه به سوی آن می‌رفتم. دل این را ندارم که اتفاقات هفته‌های بعد را با جزئیات شرح دهم. همین کافی است که بگویم گالن هر روز بیشتر ما را تحت کنترل می‌گرفت و رفتارش بی‌پرواتر و ظالمانه‌تر می‌شد. چند نفر از شاگردها همان روزهای اول ناپدید شدند. مری یکی از آن‌ها بود. بعد از گذشت چهار روز او دیگر سر کلاس نیامد. پس از آن، فقط یک بار او را دیدم که با چهره‌ای غمگین و خجالت‌زده در قلعه پرسه می‌زد. بعدها متوجه شدم که سرین و بقیه‌ی دخترها او را به خاطر انصراف از کلاس طرد کرده بودند و طوری در موردش حرف می‌زدند که انگار او به جای شکست در یک آزمون، مرتکب عملی شنیع، نفرت‌انگیز و غیر قابل بخشش شده بود. نمی‌دانم مری کجا رفت، فقط می‌دانم که از باک‌کیپ رفت و دیگر هیچ‌وقت برنگشت.

درست همان‌طور که امواج اقیانوس سنگ‌ریزه‌ها را از ماسه‌ها جدا کرده و همراه با جزر و مد آب آن‌ها را طبقه‌بندی می‌کند، گالن هم با تنبیه و تشویق‌های خود شاگردهایش را از هم تفکیک می‌کرد. در ابتدا همه‌ی ما تلاش می‌کردیم که بهترین شاگرد او باشیم، البته نه به این خاطر که او را دوست داشتیم یا تحسین می‌کردیم. از احساس بقیه‌ی شاگردها خبر ندارم، اما در قلب من چیزی به جز نفرت از او نبود. اما این نفرت چنان قوی بود که باعث شد عزمم را جزم کنم تا اجازه ندهم چنین انسانی مرا در هم بشکند. گرفتن یک تأیید خشک و خالی از او، بعد از چندین روز فحش و ناسزا، برای

ما به اندازه‌ی هزار تعریف و تمجید از سوی بقیه‌ی استادها ارزش داشت. تحقیرهای هر روزه‌ی او باعث شده که تمسخرهایش دیگر بر من تأثیری نداشته باشد.

در عوض، بیشتر حرف‌هایش را باور کردم و بیهوده سعی کردم تغییر کنم. مدام با هم در رقابت بودیم تا توجه او را جلب کنیم. بعضی به وضوح در دسته‌ی شاگردهای مورد علاقه‌ی او جای گرفتند. آگوست یکی از آن‌ها بود و گالن اغلب ما را تشویق می‌کرد تا شبیه او باشیم. من، مشخصاً، منفورترین شاگردش بودم، با این حال تمام تلاشم را می‌کردم تا توجه او را جلب کنم. بعد از اتفاقی که در روز دوم افتاد، دیگر هیچ‌وقت آخرین شاگردی نبودم که در کلاس حاضر می‌شد. هیچ وقت در برابر ضربه‌هایی که می‌زد به خودم نمی‌لرزیدم. سرین هم درست مثل من بود، چون او هم مثل من از شاگردهای منفور گالن بود. او هم بعد از شلاق‌هایی که روز دوم خورد دیگر هیچ‌وقت حتی یک کلمه هم در انتقاد از گالن بر زبان نیاورد و تبدیل به یکی از پیروان حقیر او شد. با این حال گالن مدام از او ایراد می‌گرفت، او را سرزنش می‌کرد، به او ناسزا می‌گفت و بسیار بیشتر از بقیه‌ی دخترها او را کتک می‌زد. اما این باعث شد که سرین با عزم و اراده‌ی بیشتری تلاش کند تا نشان دهد که می‌تواند در برابر سرزنش‌ها و ناسزاهای گالن دوام بیاورد و بعد از گالن او بیش از همه در برابر تردید دیگران نسبت به این شیوه‌ی آموزش جبهه می‌گرفت.

به اواسط فصل زمستان رسیده بودیم. پشت بام برج سرد بود و تاریک، به جز نوری که از راه پله به بیرون می‌تابید. آن جا جدا افتاده‌ترین نقطه‌ی جهان بود و گالن بر آن خدایی می‌کرد. او ما را به گروهی متحد تبدیل کرده بود. ما باور داشتیم که همه نخبه، برتر و ممتاز بودیم و خودمان را مستحق یادگیری اسکیل می‌دانستیم. حتی من، که مدام کتک می‌خوردم و مسخره می‌شدم، هم این باور را داشتم. هر کس زیر فشارهای گالن در هم می‌شکست مورد نفرت ما قرار می‌گرفت. فقط سر کلاس‌ها همدیگر را می‌دیدیم و فقط

صدای گالن را می‌شنیدیم. در ابتدا دلم برای چِید تنگ می‌شد. به این فکر می‌کردم که بوریچ و بانو پِیشنس در چه حالی بودند. اما با گذشت ماه‌ها چنین دل مشغولی‌های بی‌اهمیتی دیگر برایم جالب نبودند. حتی دیگر حوصله‌ی دلقک و اسمیتی را هم نداشتم، چون تمام فکر و ذکرم گرفتن تأیید و جلب نظر گالن بود. در آن دوران دلقک بی سر و صدا می‌آمد و می‌رفت. هرچند برخی مواقع، وقتی خسته و آزرده بودم، تنها چیزی که آرامم می‌کرد لمس پوزه‌ی اسمیتی بر روی صورتم بود و گاه خجالت می‌کشیدم که وقت زیادی برای اختصاص به او، که هر روز بزرگتر می‌شد، نداشتم.

بعد از سه ماه سرما و ظلم و سختی، گالن تعداد شاگردهایش را به هشت نامزد برای یادگیری اسکیل محدود کرد. بالاخره آموزش واقعی شروع شد و گالن کمی از کرامت انسانی و آرامشمان را به ما برگرداند. در آن دوران این برای ما نه تنها نوعی زندگی مجلل، بلکه هدیه‌ای از سوی گالن بود که باید قدرش را می‌دانستیم. کمی میوه‌ی خشک شده به وعده‌ی غذایمان اضافه شد، اجازه داشتیم که کفش بپوشیم و پشت میز غذا صحبت کوتاهی با هم داشته باشیم. این تمام چیزی بود که داشتیم و با این حال مطیعانه از آن قدردانی می‌کردیم. اما تغییرات تازه شروع شده بودند.

تنها لحظات کوتاهی از آن دوران را به طور واضح به یاد دارم. اولین باری که گالن با استفاده از اسکیل به ذهنم نفوذ کرد را به خوبی به یاد دارم. روی پشت بام برج ایستاده بودیم و حالا که تعدادمان کمتر شده بود فاصله‌ی بیشتری از یکدیگر داشتیم. گالن یکی یکی به سراغمان می‌آمد و در حالی که همه با احترام ساکت مانده و منتظر بودیم، جلوی هر کدام از ما لحظه‌ای توقف می‌کرد.

- ذهنت رو برای ارتباط آماده کن. مقاومت نکن، اما اجازه نده که غرق در لذت بشی. هدف از اسکیل لذت بردن نیست.

او به ترتیب خاصی بین ما حرکت می‌کرد. به خاطر فاصله‌ای که از هم

داشتیم نمی‌توانستیم چهره‌ی یکدیگر را ببینیم و گالن هم دوست نداشت که با چشم‌هایمان او را دنبال کنیم. پس، تنها صدای صحبت‌های کوتاه و جدی او و بعد صدای نفس عمیق شاگردی که به ذهنش نفوذ کرده بود را می‌شنیدیم. وقتی نوبت به سرین رسید گالن با انزجار گفت: «بهت گفتم مقاومت نکن، نگفتم مثل یه سگ کتک خورده روی زمین خم شو.»

آخر از همه به سراغ من آمد. به حرف‌هایش گوش کردم و همان‌طور که قبلاً به ما توصیه کرده بود سعی کردم تمام هشیاری حسی‌ام را کنار گذاشته و توجه‌ام را تنها بر روی او متمرکز کنم. تماس ذهن او و ذهن خودم را احساس کردم. درست مثل این بود که انگشتی به آرامی پیشانی‌ام را لمس می‌کرد. محکم در برابر آن ایستادم. داشت قوی‌تر می‌شد، نوعی حرارت و نور، اما اجازه ندادم که مرا به سمت خود بکشد.

گالن را در ذهنم احساس کردم که قاطعانه به من خیره شده بود و با استفاده از روش‌های تمرکزی که به ما یاد داده بود (یک سطل چوبی سفید و پاک را در ذهنتان تصور کرده و خودتان را در آن جاری کنید) توانستم جلوی او بایستم، منتظر بودم و لذت اسکیل را می‌چشیدم اما تسلیم آن نمی‌شدم. سه بار حرارت آن وجودم را گرفت و سه بار در برابر آن ایستادگی کردم و بعد او از ذهنم خارج شد. با اکراه سری تکان داد، اما در چشم‌هایش نه تأیید، بلکه ردی از ترس و نگرانی را می‌توانستم ببینم.

اولین تجربه‌ی اسکیل مانند جرقه‌ای بود که در نهایت فتیله را روشن می‌کرد. مفهوم آن را درک کردم. هنوز نمی‌توانستم چنین کاری کنم، هنوز نمی‌توانستم افکارم را به جایی خارج از ذهنم هدایت کنم، اما چیزی را درک کرده بودم که در بیان نمی‌گنجید. من توانایی اسکیل را داشتم و با پی بردن به این موضوع اراده‌ام جدی‌تر شد و دیگر گالن هرکاری، هر کاری، که می‌کرد نمی‌توانست مانع یادگیری من شود.

فکر کنم خودش هم متوجه شده بود و به هر دلیلی این موضوع او را

نگران می‌کرد، چون در طی روزهای بعد او با چنان ظلم و خشونتی با من برخورد کرد که حالا به نظرم غیر قابل تصور است. کتکم می‌زد و هر چه از دهانش بیرون می‌آمد به من می‌گفت، اما هیچ‌کدام از آن‌ها نتوانست مرا منصرف کند. یک بار با شلاق به صورتم زد و جای کبودی‌اش روی صورتم ماند. از قضا وقتی به سالن غذا خوری رفتم بوریچ هم آن جا بود. با دیدن من چشم‌هایش از هم باز شدند و پشت میز از سر جایش بلند شد. فکش را طوری به هم می‌فشرد که به خوبی معنای آن را می‌دانستم، اما سرم را پایین انداختم و نگاهم را از او برگرداندم. بوریچ لحظه‌ای سر جایش ایستاد و به گالن خیره شد و او هم با نگاهی از خود راضی جوابش را داد. بعد بوریچ با مشت‌های گره کرده برگشت و از سالن خارج شد. خیالم راحت شد که قرار نبود هیچ جدال و درگیری رخ بدهد. اما بعد، گالن رویش را به سمت من برگرداند و با نگاه پیروزمندانه‌اش دلم را سرد کرد. حالا دیگر من متعلق به او بودم و او به خوبی این را می‌دانست.

هفته‌ی بعد برای من پیروزی و درد به همراه داشت. گالن از هر فرصتی برای تحقیر من استفاده می‌کرد. با این حال می‌دانستم که در هر تمرین از همه بهتر بودم. وقتی با بقیه‌ی بچه‌ها ارتباط اسکیل برقرار می‌کرد آن‌ها کورکورانه پیش می‌رفتند، اما برای من این کار به سادگی باز کردن چشم‌هایم بود. لحظه‌ای را به یاد دارم که ترس شدیدی وجودم را فرا گرفت. او به کمک اسکیل وارد ذهنم شد و جمله‌ای را به من گفت تا آن را با صدای بلند تکرار کنم. با خونسردی و با صدای بلند گفتم: «من یک پسر نامشروع هستم و از نام خودم خجالت می‌کشم.» بعد او در ذهنم چیزی به من گفت. «تو داری از یه جای دیگه انرژی می‌گیری، پسر. این به خاطر مهارت اسکیل نیست. فکر کردی نمی‌تونم منبعش رو پیدا کنم؟» از ترس به خودم لرزیدم، ارتباطم را با او قطع کردم و سعی کردم اسمیتی را در اعماق ذهنم پنهان کنم. چنان خندید که تمام دندان‌هایش نمایان شدند.

در طول چند روز بعد بازی قایم باشکی میان ما شکل گرفت. برای یادگیری اسکیل مجبور بودم به او اجازه بدهم که وارد ذهنم شود. وقتی وارد ذهنم می‌شد روی آتش می‌رقصیدم تا رازهایم را از او پنهان کنم. نه تنها اسمیتی، بلکه چِید و دلقک، مالی، کِری، دِرک و رازهای دیگری که حتی آن‌ها را با خودم هم بازگو نمی‌کردم. گالن به دنبال این رازها می‌گشت و من سرسختانه آن‌ها را از دسترس او دور نگه می‌داشتم. اما با وجود همه‌ی این چیزها، یا شاید به خاطر آن‌ها احساس می‌کردم هر لحظه در اسکیل قوی و قوی‌تر می‌شدم. بعد از یک ارتباط اسکیل به من گفت: «من رو مسخره نکن!» و بعد با خشم و عصبانیت رو کرد به بقیه‌ی شاگردهایی که مات و مبهوت به هم خیره شده بودند و فریاد زد: «سرتون به کار خودتون باشه!» چند قدمی از من دور شد اما بعد ناگهان به سویم پرید و با مشت و لگد به جانم افتاد. گالن به جانم افتاده بود و من هم مثل مالی هیچ فکر بهتری به جز این به ذهنم نمی‌رسید که با دست‌هایم از صورت و شکمم محافظت کنم. ضربه‌هایی که می‌زد بیشتر شبیه اوقات تلخی یک کودک بود تا حمله‌ی یک انسان بالغ. احساس می‌کردم که ضربات او ناکارآمد بودند و بعد ناگهان متوجه شدم که داشتم ضرباتش را دفع می‌کردم. نه تا آن حد که خودش متوجه شود، اما همین کافی بود تا هیچ‌کدام از ضرباتش آن‌طور که خودش می‌خواست بر تنم ننشیند. همچنین، می‌دانستم که اصلاً متوجه نبود من در چه حالی هستم. وقتی بالاخره دست از سرم برداشت و جرأت کردم تا چشم‌هایم را باز کنم، برای لحظه‌ای احساس کردم پیروز شده بودم، چون تمام شاگردها با ترس و انزجار به او خیره شده بودند. چنان زیاده روی کرده بود که حتی برای سرین هم قابل تحمل نبود. با چهره‌ای رنگ پریده رویش را از من برگرداند. احساس کردم در آن لحظه با خودش تصمیمی گرفت.

آن شب وقتی به اتاقم رفتم به شدت خسته بودم، اما بدنم چنان کوفته شده بود که نمی‌توانستم بخوابم. دلقک برای اسمیتی غذا گذاشته بود و من

داشتم با تکه استخوانی او را سرگرم می‌کردم. استخوان را بالا گرفته بودم و او آستینم را گاز می‌گرفت و سعی می‌کرد آن را پس بگیرد. عاشق این جور بازی‌ها بود و در حالی که به شدت دستم را تکان می‌داد با دهان بسته غرغر می‌کرد. تقریباً بالغ شده بود و با غرور می‌توانستم عضلات قوی گردن کوچک و ضخیمش را احساس کنم. با دست دیگرم دمش را نیشگون گرفتم، چرخید و در جهت تازه‌ای که به او حمله شده بود غرشی کرد. استخوان را دست به دست می‌کردم و او با چشم‌هایش استخوان را دنبال می‌کرد و سعی می‌کرد آن را از دستم بقاپد. به شوخی گفتم: «عقل نداری دیگه. فقط به چیزی که می‌خوای فکر می‌کنی. واقعاً عقل نداری.»

- درست مثل صاحبشه.

جا خوردم و اسمیتی در یک لحظه توانست استخوانش را پس بگیرد. با تکه استخوان پایین پرید و برای دلقک با بی‌توجهی دمی تکان داد. در حالی که نفس نفس می‌زدم کنار تخت نشستم.

حتی صدای باز شدن، یا بسته شدن در رو هم نشنیدم.

حرفم را نشنیده گرفت و یک راست به سراغ چیزی رفت که خودش می‌خواست بگوید.

- فکر می‌کنی گالن اجازه میده که موفق بشی؟

پوزخندی زدم و با غرور گفتم: «فکر می‌کنی بتونه جلوم رو بگیره؟»

دلقک آهی کشید و کنارم نشست.

- می‌دونم که می‌تونه و این کار رو هم می‌کنه. چیزی که مطمئن نیستم اینه که به اندازه‌ی کافی بی‌رحم هست یا نه. هرچند فکر کنم باشه.

با گستاخی گفتم: «پس بذار تلاشش رو بکنه. چون من انتخاب دیگه‌ای ندارم.»

دلقک یک دنده و جدی به نظر می‌رسید.

- امیدوار بودم بتونم کاری کنم که دست از تلاش برداری.

ناباورانه گفتم: «یعنی ازم می‌خوای که تسلیم بشم؟ اون هم الان؟»

- آره.

- چرا؟

- چون...

با ناامیدی حرفش را قطع کرد.

- نمی‌دونم. اتفاقات زیادی داره میفته.

شاید اگه جرأت داشتم که رشته‌ی یکی از نخ‌ها رو شل کنم همه چیز به هم گره نمی‌خورد.

ناگهان احساس خستگی کردم و شادی پیروزی در برابر گالن با هشدارهای سرسختانه‌ی دلقک از بین رفت. کج خلقی بر من چیره شد و گفتم: «اگه نمی‌تونی واضح حرفت رو بزنی، اصلاً چرا حرف می‌زنی؟»

چنان ساکت بود که انگار او را کتک زده بودم، اما در نهایت گفت: «این هم یکی دیگه از چیزهایی هست که نمی‌دونم.» بلند شد تا برود.

- دلقک...

- بله، من دلقک هستم.

و او از اتاق خارج شد و من استقامت کردم و قوی‌تر شدم.

روند کند آموزش مرا بی‌قرار کرده بود. هر روز تمرین‌های یکسانی را تکرار می‌کردیم و به تدریج بقیه هم به کارهایی که برای من ساده و طبیعی بود مسلط شدند. با خود فکر می‌کردم که چطور می‌توانستند انقدر از بقیه‌ی دنیا جدا باشند؟ چطور برایشان انقدر سخت بود ذهنشان را در برابر نیروی اسکیل گالن باز کنند؟ کار من این نبود که ذهنم را باز کنم، بلکه حالا باید سعی می‌کردم کنترل ذهنم را به دست بگیرم و چیزهایی که نمی‌خواستم با او به اشتراک بگذارم را پنهان کنم. اغلب وقتی گالن با من ارتباط اسکیل برقرار می‌کرد شاخه‌های پیچکی را احساس می‌کردم که مخفیانه در ذهنم جستجو می‌کردند. اما من از آن‌ها می‌گریختم.

یکی از روزهای سرد زمستان گالن گفت: «شما آماده هستین.» بعد از ظهر بود، اما می‌شد نور ستاره‌های بزرگتر را در آسمان آبی تیره دید. دلم برای ابرهایی که دیروز بر سرمان برف می‌باریدند تنگ شده بود، چون دست کم این سرمای شدید را از ما دور کرده و در منطقه‌ی خلیج نگه می‌داشتند. انگشت‌هایم را دورن کفش چرمی که گالن اجازه داده بود بپوشیم خم کرده بودم تا گرم شوند و جان بگیرند.

- قبلاً من به کمک اسکیل وارد ذهن شما می‌شدم تا باهاش آشنا بشین. حالا، از امروز به بعد سعی می‌کنیم کاملاً با ذهن هم ارتباط برقرار کنیم. همون‌طور که من با ذهن شما ارتباط برقرار می‌کنم تک تک شما هم باید سعی کنین با ذهن من ارتباط برقرار کنین. حواستون رو جمع کنین! بیشتر شما تونستین در برابر ارتباط اسکیل تمرکزتون رو حفظ کنین. اما قدرتی که احساس کردین فقط در نتیجه‌ی یه ارتباط سطحی بود. امروز با قدرت بیشتری روبرو میشین. در برابرش مقاومت کنین، اما ذهنتون رو برای اسکیل باز نگه دارین.

او باز هم شروع کرد به قدم زدن در میان ما. من بی‌حال و بی‌رمق ایستاده بودم، اما از چیزی نمی‌ترسیدم. در واقع منتظر بودم تا این کار را امتحان کنم. من آماده بودم.

عده‌ای از شاگردها شکست خوردند و به خاطر تنبلی یا حماقتشان سرزنش شدند. آگوست مورد تشویق و تحسین قرار گرفت. سرین سیلی خورد، چون بیش از حد با شور و شوق وارد ارتباط اسکیل شده بود. بعد گالن به سراغ من آمد.

چنان محکم ایستاده بودم که انگار قرار بود در یک مسابقه‌ی کشتی شرکت کنم. تماس ذهنی گالن را احساس کردم و با احتیاط سعی کردم وارد افکارش شوم.

- این طوری؟

- آره، همین طورا

برای لحظه‌ای به تعادل رسیدیم، درست مثل دو کودک که برای لحظه‌ای روی الاکلنگ در هوا معلق مانده بودند. احساس کردم ارتباطمان را متعادل و پایدار کرد. بعد، ناگهان به سوی ذهنم حمله‌ور شد. احساس کردم نمی‌توانم نفس بکشم، اما این احساس بیشتر ذهنی بود تا جسمی. در تکاپوی نفس کشیدن بودم و دیگر نمی‌توانستم افکارم را کنترل کنم. او به ذهنم هجوم برد و تمام رازهایم را غارت کرد و من توانی برای دفاع نداشتم. پیروز شده بود و خودش به خوبی این را می‌دانست. اما در همان لحظه که مست پیروزی بود راه را برای نفوذ خودم باز دیدم. به سوی او رفتم، کنترلش را در دست گرفتم و سعی کردم وارد ذهنش شوم. در چنگ من افتاده بود و در لحظه‌ای مبهم متوجه شدم که قدرت من از او بیشتر بود و می‌توانستم هر فکری که بخواهم وارد ذهنش کنم. فریاد کشید: «نه!» و احساس کردم او قبلاً هم، در برابر کسی که از او نفرت داشت، در چنین موقعیتی گرفتار شده بود. یک نفر دیگر هم توانسته بود بر او پیروز شود و حالا نوبت من بود. با سماجت گفتم : «آره!» دستور داد: «بمیر!» اما می‌دانستم که نمی‌میرم. می‌دانستم که پیروز می‌شوم، پس بر اراده‌ام متمرکز شدم و او را محکم‌تر در چنگ گرفتم.

برای اسکیل مهم نیست چه کسی پیروز می‌شود. هیچ کس اجازه نداشت حتی برای یک لحظه ذهن دیگری را تسلیم خود کند. اما من این کار را کردم. و با این کار فراموش کردم از خودم در برابر وجد و سرور اسکیل محافظت کنم، وجد و سروری که شهد شیرین اسکیل و در عین حال زهری کشنده بود. حس رضایت و شادی تمام وجود را گرفته بود و داشت من را در خود غرق می‌کرد و گالن هم همراه با من در حال غرق شدن بود. دیگر سعی نمی‌کرد وارد ذهنم شود، بلکه داشت تلاش می‌کرد تا کنترل ذهن خودش را به دست بگیرد.

تا آن لحظه چنین احساسی را تجربه نکرده بودم.

گالن از چنین احساسی به عنوان لذت یاد می‌کرد و من انتظار احساسی خوشایند داشتم، مثل گرما در فصل زمستان یا عطر خوش یگ گل رز یا طعمی شیرین در دهانم. اما به هیچ‌کدام از این‌ها شباهتی نداشت. واژه‌ی لذت برای بیان احساسی که در آن لحظه داشتم بیش از حد جسمانی به نظر می‌رسد. احساس من هیچ ارتباطی با جسم و پوستم نداشت. تمام وجودم از این احساس اشباع شده بود و مانند موجی، که توان مقابله با آن نداشتم، مرا با خود می‌برد. سرشار از وجد و سرور، گالن و هر کس دیگری را از یاد برده بودم. احساس کردم از من فرار می‌کند و می‌دانستم که نباید اجازه این کار را بدهم، اما برایم اهمیتی نداشت. هر چیزی، به جز جستجو و کاوش در آن احساس را از یاد برده بودم.

- حروم زاده!

گالن نعره‌ای زد و با مشت به کنار سرم کوبید. بی‌اختیار روی زمین افتادم، چون درد مشتی که به سرم کوبیده بود برای خروج از وجد و سرور اسکیل کافی نبود. لگدهایش را احساس می‌کردم و از سرمای سنگ فرش سردی که تنم را کبود می‌کرد و پوستم را می‌خراشید خبر داشتم، اما احساس می‌کردم در امانم. لحافی از شادی و شعف دورم پیچیده بود اجازه نمی‌داد به ضربه هایی که می‌خوردم توجه کنم. با وجود دردی که احساس می‌کردم ذهنم به من اطمینان می‌داد که همه چیز روبراه بود و نیازی به مبارزه یا فرار نداشتم.

این موج بالاخره به ساحل می‌رسید و دوباره می‌توانستم نفس بکشم. گالن پریشان و خیس از عرق بالای سرم ایستاده بود. در حالی که در آن هوای سرد از دهانش بخار بیرون می‌آمد روی من خم شد و گفت: «بمیر!» اما صدایش را نمی‌شنیدم، بلکه احساس می‌کردم.

با محو شدن وجد و سرور اسکیل حالا ناامیدی شکست و احساس گناه باعث می‌شد که درد جسمانی‌ام را فراموش کنم. بینی‌ام خون آلود بود و نفس کشیدن دردناک. لگدهایی که بر بدنم کوبیده بود پوست تنم را به سنگ‌های

برج کشیده و زخمی کرده بودند. تمام اعضای بدنم درد داشتند و هر کدام محتاج توجه بودند و در این بین حتی نمی‌توانستم تشخیص بدهم چقدر آسیب دیده بودم. حتی نمی‌توانستم خودم را جمع کنم و روی پاهایم بایستم. اما در این بین چیزی که بهتر از همه می‌دانستم این بود که شکست خورده بودم. من شکست خورده و نالایق بودم و گالن این را به همه اثبات کرده بود.

صدای گالن را، انگار از دور، می‌شنیدم که بر سر دیگران فریاد می‌زد و به آن‌ها هشدار می‌داد که این سزای کسی است که نظم و انضباط ندارد و نمی‌تواند جلوی ذهنش را در برابر لذت اسکیل بگیرد. و به همه هشدار داد که اگر کسی سعی کند از اسکیل استفاده کند و در عوض گرفتار طلسم لذت آن شود چه بلایی سرش می‌آمد. چنین انسانی کنترل ذهنش را از دست می‌داد، کودکی می‌شد با ظاهر بزرگسال، نمی‌توانست حرف بزند، نمی‌توانست ببیند، خودش را کثیف می‌کرد، فراموشی می‌گرفت و حتی آب و غذا خوردن را از یاد می‌برد و در نهایت می‌مرد. چنین انسانی فراتر از نکبت و انزجار بود

و منظور از چنین انسانی من بودم که شرمگین و سرافکنده بی‌اراده زیر گریه زدم. من سزاوار این رفتار گالن بودم. من سزاوار بدتر از این بودم. تنها تأسفی نابجا مانع این شد که گالن مرا بکشد. من وقت او را هدر داده بودم و زحمتی که او برای آموزش من کشیده بود را صرف لذت‌طلبی خودم کرده بودم. از خودم گریزان بودم و هرچه بیشتر و بیشتر به اعماق وجودم نفوذ می‌کردم در لابه‌لای افکارم به جز نفرت و انزجار از خودم چیزی پیدا نمی‌کردم. بهتر بود می‌مردم. حتی اگر خودم را از پشت بام برج به پایین پرت می‌کردم نمی‌توانستم شرم و سرافکندگی‌ام را از بین ببرم، اما خب دست کم دیگر از آن آگاه نبودم. همان جا افتادم و گریستم.

بقیه‌ی شاگردها رفتند. هر کدام موقع رد شدن از کنار من ناسزایی می‌گفت، تف می‌انداخت یا لگدی می‌زد. اما به ندرت متوجه چیزی می‌شدم،

چون خودم بیشتر از آن‌ها خودم را طرد کرده بودم. در نهایت همه رفتند و فقط گالن بالای سرم باقی ماند. با پایش اشاره‌ای به من کرد، اما نمی‌توانستم واکنشی نشان دهم. ناگهان احساس کردم او همه جا بود، بالای سرم، پایین پایم، اطراف و درون بدنم. نمی‌توانستم حضورش را انکار کنم. با لحنی خونسرد و مؤذیانه گفت: «می‌دونی بچه، من سعی کردم بهشون بگم که تو لایق این کار نیستی. سعی کردم بهشون بگم که با یاد گرفتن اسکیل خودت رو به کشتن میدی. اما به حرفم گوش نکردن. تو سعی کردی چیزی که متعلق به یه نفر دیگه‌ست رو مال خودت کنی. باز هم، حق با من بود. اما خب، دست کم وقتم رو بی‌خود هدر ندادم، چون کارت رو یک سره کردم.»

نمی دانم کی از آن جا رفت. وقتی به هوش آمدم به جای گالن ماه بالای سرم بود. به روی شکم چرخیدم. نمی‌توانستم سر پا بایستم، اما می‌توانستم بخزم. نمی‌توانستم سریع حرکت کنم و حتی نمی‌توانستم شکمم را به طور کامل از روی زمین بلند کنم، اما می‌توانستم خودم را روی زمین جلو بکشم. تنها با یک هدف به سوی قسمتی از پشت بام که دیواری کوتاه‌تر داشت حرکت کردم. فکر کردم می‌توانم خودم را روی یک نیمکت بکشم و از آن جا بروم روی دیوار و از آن جا... خودم را پایین بیندازم و همه چیز را تمام کنم.

در آن سرما و تاریکی راه درازی در پیش داشتم. از جایی صدای گریه و زاری گله‌مندی به گوشم خورد و حتی به خاطر شنیدن آن صدا هم از خودم بیزار بودم. اما همان‌طور که جلو می‌رفتم صدا بلندتر و بلندتر می‌شد، درست همان‌طور که شعله‌ی کوچکی در دوردست با نزدیک و نزدیک‌تر شدن تبدیل به آتشی بزرگ می‌شود. انگار نمی‌خواست ناشنیده گرفته شود. در ذهنم صدا هر لحظه بلندتر می‌شد، انگار داشت از بخت و سرنوشت بدم گله و شکایت می‌کرد. صدای ضعیفی که مقاومت می‌کرد، صدایی که مرا از مردن منع می‌کرد، صدایی که شکستم را انکار می‌کرد. آن صدا گرم و روشن بود و هرچقدر بیشتر به دنبال منبع آن می‌گشتم بلند و بلندتر می‌شد.

دست نگه داشتم، دیگر به دنبال آن نگشتم و همان جا بی‌حرکت افتادم.

صدا از درون خودم بود. هرچقدر بیشتر دنبالش می‌گشتم قوی‌تر می‌شد. مرا دوست داشت. حتی اگر من خودم را دوست نداشتم یا نمی‌خواستم یا نمی‌توانستم که خودم را دوست داشته باشم باز هم مرا دوست داشت. حتی اگر از خودم متنفر بودم هم باز مرا دوست داشت. دندان‌های کوچکش را در روحم فرو کرده و چنان محکم مرا نگه داشته بود که نمی‌توانستم بیش از آن به جلو بخزم. وقتی سعی کردم جلوتر بروم زوزه‌ای از سر ناامیدی در گوشم پیچید و تمام وجودم را سوزاند، زوزه‌ای که شکستن اعتماد مقدسش را برایم ممنوع می‌کرد.

این صدای اسمیتی بود که از درد جسم و روح من گریه می‌کرد. وقتی از رفتن به سمت دیوار دست کشیدم ناگهان غرق در شادی شد و پیروزی‌مان را جشن گرفت. تنها کاری که برای پاداش به او می‌توانستم انجام بدهم این بود که همان جا بیفتم و دست از نابودی خودم بکشم. و او به من اطمینان داد که همین کافی بود، همین عالی بود، همین مایه‌ی لذت و شادی بود. چشم‌هایم را بستم.

ماه به میانه‌ی آسمان رسیده بود که بوریچ مرا به پشت برگرداند. دلقک مشعلی بالای سرم گرفته بود و اسمیتی پایین پایش با شادی جست و خیز می‌کرد. بوریچ مرا برداشت و بلند شد، انگار هنوز همان پسر بچه‌ای بودم که مسئولیت نگهداری‌اش را بر عهده داشت. نگاهی به چهره‌ی تیره‌اش انداختم، اما نتوانستم متوجه هیچ احساسی شوم. مرا از راه پله‌ی سنگی طولانی پایین برد و در همان حال دلقک با مشعل راه را برایمان روشن می‌کرد. به پایین پله‌ها که رسیدیم از قلعه خارج شد و مرا به سمت اصطبل و به اتاقش برد. دلقک همان جا بوریچ، اسمیتی و من را تنها گذاشت و رفت و به یاد ندارم که در تمام مدت حضور او حتی یک کلمه شنیده باشم. بوریچ مرا روی تخت خودش گذاشت و بعد کل تخت خواب را به سمت آتش شومینه کشید. با گرم

شدن بدنم درد زیادی احساس می‌کردم. بدنم را به بوریچ و روحم را به اسمیتی سپردم و ذهنم را برای مدتی طولانی آزاد گذاشتم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم شب بود. نمی‌دانستم هنوز همان شب بود یا شبی دیگر. بوریچ بی‌حرکت نشسته بود، خواب‌آلود به نظر نمی‌رسید و حتی به صندلی‌اش تکیه هم نداده بود. زخم‌های تنم و پانسمان دور دنده‌هایم را احساس می‌کردم. دستم را بلند کردم تا قفسه‌ی سینه‌ام را لمس کنم، اما با دیدن دو انگشتی که آتل بندی شده بودند جا خوردم. بوریچ با نگاهش حرکات مرا دنبال می‌کرد.

- به خاطر چیزی به جز سرما ورم کرده بودن. انقدر متورم شده بودن که نمی‌تونستم تشخیص بدم شکستن یا فقط رگ به رگ شدن. در هر صورت دورشون آتل بستم. ولی فکر کنم فقط رگ به رگ شده باشن. اگه شکسته بودن موقع بستن آتل دردش از خواب بیدارت می‌کرد.

با خونسردی حرف می‌زد، انگار داشت می‌گفت سگ جدیدی را شسته و پاکسازی کرده بود تا کرم‌ها و انگل‌هایش به بقیه‌ی سگ‌ها سرایت نکند. و صدای ملایم و آرامش درست همان‌طور که یک حیوان آشفته و وحشت زده را آرام می‌کرد بر روی من هم تأثیر گذاشت. خیالم راحت شد و با خودم گفتم اگر مشکلی پیش آمده بود بوریچ انقدر آرام نبود. انگشتش را زیر پانسمان دور دنده‌هایم برد تا مطمئن شود که بیش از حد محکم نیست.

- چه اتفاقی افتاد؟

این سؤال را پرسید و در همان حال چرخید تا فنجانی را از کنار تخت بردارد، طوری که انگار سؤال او و جواب من اهمیت چندانی نداشتند.

در ذهنم اتفاقات چند هفته‌ی گذشته را مرور کردم و سعی کردم راهی برای توضیح ماجرا پیدا کنم. حوادث در ذهنم به رقص در آمده بودند و از من می‌گریختند. تنها شکستم را به خاطر داشتم. به آرامی گفتم: «گالن من رو امتحان کرد، من شکست خوردم و به همین خاطر تنبیه شدم. همراه با این

حرف موجی از افسردگی، شرم و احساس گناه وجودم را فرا گرفت و آرامش کوتاهی که در آن محیط آشنا به من دست داده بود ناپدید شد. اسمیتی کنار اجاق ناگهان از خواب بیدار شد و از جا پرید. سعی کردم قبل از این که ناله کند و زوزه بکشد او را آرام کنم. آرام بگیر. استراحت کن. همه چیز روبراه است. اسمیتی همین کار را کرد و خیالم راحت شد. اما چیزی که بیشتر از آن خیالم را راحت می‌کرد این بود که به نظر می‌رسید بوریچ متوجه ارتباط ما نشده بود. فنجان چای را به دستم داد و گفت: «این رو بخور. بدنت به آب نیاز داره و این دمنوش دردت رو آروم می‌کنه تا بتونی بخوابی. همش رو بخور.»

- بوی بدی میده.

بوریچ سری تکان داد و لیوان را جلوی دهانم گرفت، چون دستم کبود شده بود و نمی‌توانستم آن را خم کنم. دمنوش را خوردم و دوباره دراز کشیدم.

او به آرامی پرسید: «تمام ماجرا همین بود؟»

و من می‌دانستم که منظورش چیست.

- از چیزی که بهت یاد داده بود امتحان گرفت و تو از پسش بر نیومدی و اون وقت این بلا رو سرت آورد؟

- من از عهده‌ش بر نیومدم، چون... به خودم مسلط نبودم. به خاطر همین تنبیه‌م کرد.

جزئیات از ذهنم رفته بودند و شرم وجودم را گرفته بود و مرا در بیچارگی و درماندگی غرق می‌کرد.

- با کتک زدن یه نفر تا سر حد مرگ نمیشه بهش یاد داد که به خودش مسلط باشه.

بوریچ آرام حرف می‌زد، انگار داشت واقعیتی را برای یک احمق توضیح می‌داد. آهسته فنجان را روی میز گذاشت.

- نمی‌خواست چیزی به من یاد بده... فکر نمی‌کنم به یادگیری من امیدی

داشته باشه. فقط می‌خواست به بقیه نشون بده که اگه شکست بخورن چه اتفاقی میفته.

بوریچ با سماجت گفت: «چیزی که از سر ترس یاد گرفته بشه هیچ ارزشی نداره.» و بعد با صدایی گرم‌تر گفت: «کسی که سعی کنه چیزی رو با مشت و لگد و تهدید یاد بده مربی خوبی نیست. فکر کن بخوای یه اسب یا سگ رو این طور آموزش بدی. حتی خنگ‌ترین سگ‌ها هم با تشویق بهتر تربیت میشن تا با تنبیه.»

- خودت هم قبلاً وقتی می‌خواستی چیزی بهم یاد بدی من رو کتک زدی.

- آره، آره این کار رو کردم. اما فقط برای این که به خودت بیای و یه هشدار بهت بدم که حواست رو جمع کنی. نه برای این که بزنم ناقصت کنم. هیچ وقت نخواستم بزنم استخونت رو بشکنم، یا چشمت رو کور کنم یا دستت رو فلج کنم. هیچ‌وقت. هیچ‌وقت نگو که من تو یا هر کس دیگه‌ای که مسئولیتش بر عهده‌ی من بوده رو کتک زدم، چون این حرف واقعیت نداره.

چنان اوقاتش تلخ شده بود که حتی تصورش را نمی‌کردم.

- نه، در این مورد حق با تو هست.

نمی‌دانستم چطور به بوریچ بفهمانم که دلیل تنبیه شدنم چه بود.

- اما بوریچ، این بار فرق می‌کرد. هم یادگیری من و هم آموزش اون فرق می‌کرد.

احساس می‌کردم مجبورم از عدالت گالن دفاع کنم. سعی کردم بیشتر توضیح بدهم.

- بوریچ، این تنبیه حقم بود. مشکل از آموزش اون نبود، مشکل از من بود که نتونستم یاد بگیرم. سعیم رو کردم. واقعاً سعیم رو کردم، اما من هم مثل گالن فکر می‌کنم یه دلیلی داره که اسکیل رو به بچه‌های نامشروع یاد نمیدن. من یه عیب و نقص دارم، یه نقطه ضعف کشنده.

- چرت و پرت نگو.

- نه، واقعاً بهش فکر کن، بوریچ. اگه یه مادیان لاغر و مردنی از یه نژاد به درد نخور و پست رو با یه اسب سالم و اصیل جفت بزنی کره اون‌ها همون قدر که ممکنه نقاط قوت پدرش رو به ارث ببره ممکنه نقاط ضعف مادرش رو هم به ارث ببره.

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد بوریچ گفت: «شک دارم پدرت با زنی جفت خورده باشه که به دردنخور و پست باشه. اگه آدم سالمی نبود، اگه هیچ نشونه‌ای از هوش و ذکاوت و شور و شوق توی وجود اون زن نبود، پدرت سراغش نمی‌رفت. نمی‌تونست سراغش بره.»

- شنیدم اون موقع یه زن جادوگر کوهستانی طلسمش کرده بوده.

برای اولین بار داستانی که اغلب می‌شنیدم اطرافیانم زمزمه می‌کنند را بازگو کردم.

- شوالیه آدمی نبود که به دام این‌جور طلسم‌ها بیفته. پسرش هم یه احمق دماغوی بی‌عرضه نیست که دروغ بگه و ناله کنه که حقش بوده کتک بخوره.

کمی به جلو خم شد و به آرامی انگشتش را پایین شقیقه‌ام فشار داد. درد شدیدی تنم را لرزاند.

- فقط همین قدر مونده بود تا به خاطر این «آموزش» چشمت رو از دست بدی. خلق و خوی بوریچ داشت تغییر می‌کرد، پس جلوی دهانم را گرفتم.

گشت سریعی اطراف اتاق زد و بعد به سمت من برگشت و گفت: «این توله‌ی سگِ پیشنس هست، درسته؟»

- آره.

- اما تو که... اوه فیتز، خواهش می‌کنم بهم نگو با استفاده از ویت اون رو کشوندی دنبال خودت. اگه گالن به خاطر این تنبیه‌ت کرده باشه دیگه روم نمیشه توی این قلعه یا کل این سرزمین با هیچ‌کس حرف بزنم یا توی چشم

هیچ‌کس نگاه کنم.

- نه، بوریچ. بهت قول میدم که این موضوع هیچ ربطی به این توله سگ نداره. تقصیر خودم بود که نتونستم چیزی که باید رو یاد بگیرم. چون ضعیف بودم.

بوریچ با بی‌حوصلگی گفت: «ساکت باشه. دیگه کافیه. انقدر می‌شناسمت که می‌دونم بی‌خود قول نمی‌دی. اما در مورد بقیه‌ی چیزها حرف‌هات کاملاً بی‌معنی هستن. بگیر بخواب. من دارم میرم بیرون، اما زود برمی‌گردم. یکم استراحت کن. تنها چیزی که حالت رو خوب می‌کنه همینه.»

چهره‌ی بوریچ مصمم شده بود. به نظر می‌رسید بالاخره با حرف‌هایم راضی شده و تصمیمی گرفته بود. سریع لباس‌هایش را پوشید، پوتین به پا کرد، پیراهن گشادتری به تن کرد و تنها یک جلیقه‌ی چرمی روی آن پوشید. اسمیتی بلند شد و در حالی که بوریچ داشت از اتاق خارج می‌شد با نگرانی زوزه‌ای کشید، اما نتوانست نگرانی خودش را به من منتقل کند. در عوض، کنار تختم آمد و با تلاش و تقلا خودش را به بالای تخت رساند و زیر لحاف‌ها کنارم خوابید تا با اعتماد و اطمینانش مرا آرام کند. در میان یأس غم‌افزایی که بر من چیره شده بود، او تنها کورسوی امید بود. چشم‌هایم را بستم و دمنوش گیاهی بوریچ مرا به خوابی بدون رویا فرو برد.

بعد از ظهر آن روز از خواب بیدار شدم. باد سردی که در اتاق وزید خبر از ورود بوریچ می‌داد. او وضعیت زخم‌هایم را بررسی کرد، چشم‌هایم را باز کرد و نگاهی به آن‌ها انداخت و بعد دست‌هایش را روی دنده‌ها و بقیه‌ی کبودی‌های بدنم کشید. صدایی از ته گلویش به نشانه‌ی رضایت بیرون آمد و بعد پیراهن پاره و کثیفش را با پیراهن تازه‌ای عوض کرد. در حین این کار زیر لب زمزمه‌ای می‌کرد و به نظر می‌رسید با وجود کبودی‌های جسم و افسردگی روح من، حال او خوب بود. وقتی دوباره از اتاق خارج شد تقریباً نفس راحتی کشیدم. در طبقه پایین اصطبل سوت می‌زد و به پسربچه‌های کارگر دستور

می‌داد. به نظر می‌رسید اوضاع عادی باشد، درست مثل هر روز کاری دیگری، و من چنان حسرت چنین روزی را می‌خوردم که خودم غافلگیر شدم. می‌خواستم دوباره به آن روزها برگردم، به بوی گرم اسب‌ها و سگ‌ها و کاه، به همان کارهای ساده و پیش پا افتاده، تا آن‌ها را تمام و کمال انجام دهم و در انتهای روز با خستگی به رختخواب بروم و خوابی خوش داشته باشم. آرزوی آن روزها را داشتم، اما حالا چنان احساس بی‌لیاقتی می‌کردم که احتمالاً نمی‌توانستم از پس آن کارها هم به خوبی بر بیایم. گالن اغلب عده‌ای که در قلعه به چنین کارهای پیش پا افتاده‌ای مشغول بودند را مسخره می‌کرد. او به خدمتکارهای آشپزخانه و آشپزها توهین می‌کرد و کارگرهای اصطبل را به سخره می‌گرفت و به نظرش سربازهایی که با تیر و کمان و شمشیرهایشان از ما محافظت می‌کردند اراذل و اوباش احمقی بودند که در جهان محکوم به شکست بودند، چون سعی می‌کردند چیزی که نمی‌توانستند با ذهنشان کنترل کنند را با شمشیر به کنترل خود درآوردند. به طور عجیبی از هم پاشیده شده بودم. آرزو داشتم به کارهایی برگردم که گالن متقاعدم کرده بود پست و حقیر بودند و با این حال چنان گرفتار یأس و درماندگی بودم که شک داشتم حتی از پس چنین کارهایی بر بیایم.

تا دو روز بعد در رختخواب ماندم. بوریچ مدام با من شوخی می‌کرد و چنان رفتار خوبی داشت که برایم قابل درک نبود. با خیال راحت به کارهایش می‌رسید و چنان سرزنده و سرحال بود که خیلی جوان‌تر از سن و سالش به نظر می‌رسید. این که می‌دیدم با وجود زخم و آسیب‌های من چنین حال خوشی داشت مرا دلسرد و افسرده‌تر می‌کرد. اما بعد از دو روز استراحت بوریچ به من گفت که تا همین حد برای یک مرد کافی است و اگر می‌خواهم حالم زود خوب شود باید از رختخواب بیرون بیایم و کمی تحرک داشته باشم. کارهای کوچکی را به من سپرد، نه کارهای سنگینی که از عهده‌ام خارج باشد، بلکه تا همین حد که سرگرم باشم، چون هنوز حالم کاملاً خوب نشده بود و

اغلب باید استراحت می‌کردم. فکر کنم بیشتر از این که به فکر تحرکم باشد قصد داشت ذهنم را مشغول نگه دارد چون تمام روز در رختخواب می‌ماندم و با انزجار از خودم به در و دیوار خیره می‌شدم. چنان بی‌رحمانه غرق در افسردگی بودم که حتی اسمیتی هم دیگر درست غذایش را نمی‌خورد. با این حال، او تنها منبع آرامش و آسایش خاطرم بود. دنبال کردن من در اصطبل لذت‌بخش‌ترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد. هر بویی که به مشامش می‌خورد و هر صحنه‌ای که می‌دید را چنان با شدت به من منتقل می‌کرد که با وجود افسردگی‌ام دوباره مرا به حس و حال شگفت‌انگیز روزهای اولی که پا به دنیای بوریچ گذاشته بودم باز می‌گرداند. اسمیتی هم نسبت به من حس مالکیت داشت و تمام توجه و علاقه‌ی مرا برای خودش می‌خواست، تا جایی که حتی به سوتی اجازه نمی‌داد مرا بو بکشد و به خاطر همین رفتار ویکسن او را گاز گرفت و او با زوزه‌ای از ترس پشت پاهایم پناه گرفت.

درخواست کردم که روز بعد وقت آزادی برای خودم داشته باشم و به این ترتیب به شهر باک‌کیپ رفتم. مسیر قلعه تا شهر برایم طولانی‌تر از قبل بود، اما اسمیتی از آهستگی قدم‌های من لذت می‌برد چون به او اجازه می‌داد تمام بوته‌های علف و درختانی که در طول مسیر بودند را بو بکشد. فکر می‌کردم دیدار با مالی می‌تواند روحیه‌ام را بهتر کند و دوباره حس و حال زندگی را به من برگرداند. اما وقتی به مغازه‌ی شمع فروشی رسیدم سرش شلوغ بود و داشت سفارش‌های بزرگ سه کشتی که عازم سفر بودند را آماده می‌کرد. کنار اجاق داخل مغازه نشستم. پدرش روبرویم نشسته بود، می‌نوشید و به من نگاه می‌کرد. هرچند به خاطر بیماری ضعیف شده بود، اما به نظر می‌رسید رفتارش هیچ تغییری نکرده باشد و هر روزی که حالش خوب بود و می‌توانست بنشیند دست از نوشیدن بر نمی‌داشت. بعد از مدتی بهانه‌هایم برای گفتگو را کنار گذاشتم و فقط او را تماشا می‌کردم که می‌نوشید و اعتبار و آبروی دخترش را خدشه‌دار می‌کرد، در حالی که مالی در تکاپو بود

و سعی می‌کرد هم کارش را به خوبی انجام دهد و هم با مشتری‌هایش رفتار خوبی داشته باشد. زندگی پیش پا افتاده و بی‌اهمیت او مرا غمگین و افسرده می‌کرد.

ظهر مالی به پدرش گفت که می‌خواهد مغازه را ببندد و برای تحویل یک سفارش به شهر برود. یک جعبه شمع به من داد و خودش هم مقداری شمع برداشت، در مغازه را قفل کردیم و به راه افتادیم. پدرش که پشت سرمان نفرین می‌فرستاد و ناسزا می‌گفت، اما مالی هیچ توجهی به او نداشت.

وقتی از مغازه خارج شدیم باد زمستانی تندی می‌وزید. مالی به سرعت به سمت پشت مغازه رفت و من هم او را دنبال کردم. به من اشاره کرد که ساکت باشم و بعد در پشتی مغازه را باز کرد، تمام شمع‌هایمان را آن جا گذاشتیم و به راه افتادیم.

برای مدتی بدون این که چیز زیادی بگوییم فقط در شهر پرسه زدیم. در مورد کبودی‌های صورتم سؤال کرد و من در جواب گفتم که زمین خورده‌ام. باد سرد و بی‌رحم بود، به همین خاطر بیشتر غرفه‌های بازار خالی بودند و نه فروشنده‌ای دیده می‌شد و نه خریداری. مالی توجه زیادی به اسمیتی داشت و اسمیتی هم از این موضوع خوشحال بود. در راه برگشت جلوی یک مغازه چای فروشی ایستادیم. مالی با یک فنجان چای گرم از من پذیرایی کرد و چنان با اسمیتی گرم بازی شد که او به پشت روی زمین دراز کشید و از شدت مهر و محبت مالی شروع به غلت زدن کرد. از این که می‌دیدم اسمیتی تا چه حد احساسات مالی را درک می‌کرد و در عین حال مالی تنها درکی سطحی از احساسات او داشت برای لحظه‌ای شوکه شدم. سعی کردم وارد ذهن مالی شوم، اما آن روز افکارش سرگردان و گریزان بودند، درست مثل رایحه‌ی عطری که ناگهان به تندی به مشام می‌خورد و بعد در باد محو می‌شد. می‌دانستم که می‌توانم با اصرار بیشتری وارد ذهنش شوم، اما احساس می‌کردم این کار بی‌فایده بود. تنهایی وجودم را فرا گرفت، صدایی

مالیخولیایی در ذهنم می‌گفت که درک او از من هیچ‌گاه از درکی که نسبت به اسمیتی داشت بیشتر نبوده و نخواهد بود. پس مانند پرنده‌ای که به خرده نان خشکی نوک می‌زد حرف‌های مختصر و کوتاهش را می‌قاپیدم و سکوت‌هایش، که میان ما پرده می‌کشید، را نادیده می‌گرفتم. کمی بعد او گفت که نباید زیاد معطل کند، چون به دردسر می‌افتاد و هرچند پدرش دیگر توان کتک زدن او را نداشت، با این حال بطری‌های نوشیدنی‌اش را روی زمین خرد می‌کرد یا به قفسه‌های وسایل می‌کوبید تا نشان دهد که از غفلت او ناراحت و عصبانی است. وقتی داشت این حرف‌ها را می‌زد لبخند عجیب کوچکی روی لبش نشست، انگار اگر وانمود می‌کرد این رفتار پدرش سرگرم کننده و جالب بود می‌توانست از ترس و وحشت خودش بکاهد. اما من نمی‌توانستم لبخند بزنم و او رویش را از من برگرداند.

به او کمک کردم که ردایش را بپوشد و بعد به راه افتادیم و در شیب تند جاده‌ها و در میان باد به سمت مغازه برگشتیم. و ناگهان احساس کردم که این استعاره‌ای بود از تمام زندگی من. دم در مغازه او مرا بغل کرد و گونه‌ام را بوسید و با این کار مرا غافلگیر کرد، هرچند این حرکتش سریع و خلاصه بود، تقریباً مثل این که در بازاری شلوغ کسی به من خورده باشد.

- تازه وارد... ممنونم که درک می‌کنی.

بعد سریع وارد مغازه شد، در را پشت سرش بست و مرا سرد و سردرگم رها کرد. درست در لحظه‌ای که احساس می‌کردم بیش از هر وقت دیگری از او و دیگران دور بودم، به خاطر این که او را درک می‌کردم از من تشکر کرد. در تمام مسیر برگشت به قلعه اسمیتی داشت در مورد بوهایی که از تن مالی به مشامش خورده بود و این که مالی چطور نقطه‌ای در میان گوش‌هایش، که خودش نمی‌توانست لمس کند را نوازش کرده بود و در مورد بیسکوئیت شیرینی که جلوی مغازه چای فروشی به او داده بود با خودش حرف می‌زد.

اواسط بعد از ظهر بود که به اصطبل رسیدیم. چند کار ساده انجام دادم

بعد همراه با اسمیتی به اتاق بوریچ رفتم و هر دو خوابیدیم. وقتی بیدار شدم بوریچ با اخم کوچکی در چهره‌اش بالای سرم ایستاده بود.

- بلند شو، بذار یه نگاه بهت بندازم.

با خستگی از جایم بلند شدم و ایستادم و او با دست‌های ماهرش زخم‌های بدنم را معاینه کرد. از وضعیت دستم راضی بود و گفت می‌توانم پانسمانش را باز کنم، اما دنده‌هایم هنوز باید پانسمان می‌شدند و هر روز عصر باید برای تعویض پانسمان به او سر می‌زدم.

- بقیه‌ی زخم‌هات رو تمیز و خشک نگه‌دار و با تکه‌های خشک شده‌ی زخم‌هات ور نرو. اگه هر کدوم از زخم‌ها چرک کردن بیا بهم بگو.

ظرف کوچکی را با مرهمی برای تسکین درد عضلات پر کرد و آن را به من داد و با این کار متوجه شدم که باید از آن جا بروم.

ظرف را در دست گرفتم و همان جا ایستادم. اندوه وحشتناکی بر من غلبه کرد، اما هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسید. بوریچ نگاهی به من انداخت، اخم کرد و رویش را برگرداند و با عصبانیت گفت: «دیگه تمومش کن.»

- چی رو؟

با صدای آرامی گفت: «بعضی وقت‌ها مثل ارباب بهم نگاه می‌کنی.» و بعد دوباره لحن صدایش مثل قبل تند شد و گفت: «خب، می‌خواستی چه کار کنی؟ تا ابد توی این اصطبل مخفی بشی؟ نه، باید برگردی. باید برگردی و سرت رو بالا بگیری و کنار بقیه‌ی اهالی قلعه غذا بخوری و داخل اتاق خودت بخوابی و زندگی خودت رو ادامه بدی. آره، برو و اون دوره آموزش اسکیل لعنتی رو تموم کن.»

اولین دستورش دشوار به نظر می‌رسید، اما در مورد آخرین دستورش، اطمینان داشتم که غیر ممکن بود. باورم نمی‌شد که اینقدر از اوضاع بی خبر باشد.

- نمی‌تونم. گالن دیگه اجازه نمیده برم سر کلاسش. حتی اگه اجازه می‌داد هم نمی‌تونستم خودم رو به جلساتی که از دست دادم برسونم. بوریچ، من دیگه شکست خوردم. شکست خوردم و دیگه کاریش نمی‌تونم بکنم. باید یه کار دیگه برای خودم پیدا کنم. میشه لطفاً کار با شاهین‌ها رو بهم یاد بدی؟

مطرح کردن این درخواست برایم عجیب بود، چون تا آن لحظه هرگز به ذهنم خطور نکرده بود. جواب بوریچ هم به همان اندازه عجیب به نظر می‌رسید.

- نه نمیشه، چون شاهین‌ها از تو خوششون نمیاد. بیش از حد گرم هستی و به اندازه‌ی کافی سرت به کار خودت نیست. حالا گوش کن ببین چی میگم. احمق، تو شکست نخوردی. گالن سعی کرده تو رو از کلاسش بیرون بندازه. اگه برنگردی، یعنی موفق شده. باید برگردی و اسکیل رو یاد بگیری.

- اما...

ناگهان با نگاهی خشمگین رو به من کرد و گفت: «نباید مثل یه قاطر باربر همون جا بایستی تا کتکت بزنه. به خاطر اصل و نسبی که داری این حق تو هست که گالن برات وقت بذاره و بهت آموزش بده. مجبورش کن چیزی که مال خودت هست رو بهت بده. ازش فرار نکن. هیچ‌کس با فرار کردن چیزی نصیبش نشده...

مکث کرد، خواست چیز دیگری بگوید، اما منصرف شد.

- من تمرین‌های زیادی رو از دست دادم. دیگه هیچ‌وقت...

بوریچ با سماجت گفت: «تو هیچ‌چیز از دست ندادی.»

رویش را برگرداند و نتوانستم حس و حال ادامه‌ی حرف‌هایش را متوجه شوم.

- از وقتی که تو سر کلاسش نرفتی هیچ تمرین جدیدی در کار نبوده. می‌تونی از همون جایی که بودی ادامه بدی.

- نمی‌خوام دوباره برگردم.

- وقتم رو با بحث کردن هدر نده. صبر من رو امتحان نکن. بهت گفتم که چه کار کنی و باید این کار رو بکنی.

ناگهان دوباره شش ساله شدم و مردی را در آشپزخانه دیدم که با نگاهی همه را ساکت کرد. جا خوردم و به خودم لرزیدم. ناگهان روبرو شدن با گالن برایم راحت‌تر از بحث و مجادله با بوریچ شده بود، حتی وقتی که گفت: «درضمن، تا وقتی که کلاس‌هات تموم نشده این توله سگ همین جا می‌مونه. برای یه سگ خوب نیست که تمام روز داخل یه اتاق بمونه. موها و پوستش خراب میشن و عضلاتش درست رشد نمی‌کنن. اما بهتره هر روز عصر به اینجا بیای و یه سر به سوتی و اون بزنی، وگرنه باید به من جواب پس بدی. اصلاً هم برام مهم نیست که گالن چی میگه.»

به این ترتیب بوریچ مرا مرخص کرد. اسمیتی را متقاعد کردم که باید پیش بوریچ بماند و او با چنان متانتی حرفم را قبول کرد که هم غافلگیر شدم و هم آزرده خاطر. با دلسردی ظرف دارویم را به دست گرفتم و به سمت قلعه رفتم. دل این را نداشتم که در سالن غذاخوری با کسی روبرو شوم، پس از آشپزخانه مقداری غذا برداشتم و به اتاقم رفتم. فضای اتاق تاریک و سرد بود، نه آتشی در شومینه بود و نه شمعی در شمعدان‌ها و نی‌های کف اتاق پوسیده و متعفن شده بودند. چند شمع و مقداری چوب به اتاقم بردم، آتشی روشن کردم و در حالی که منتظر بودم سنگ‌های سرد دیوارها و کف اتاق کمی گرم‌تر شوند نی‌ها را جمع کردم. بعد، همان‌طور که لِیسی توصیه کرده بود، کف اتاق را با آب گرم و سرکه تمیز کردم. سرکه‌ای که پیدا کرده بودم با ترخون معطر شده بود و بعد از تمام شدن کارم فضای اتاق بوی این گیاه را به خود گرفته بود. خسته و کوفته به رختخواب رفتم تا بخوابم و در همین حال به این فکر می‌کردم که چرا تا آن لحظه نتوانسته بودم در مخفی راه پله‌ای که به اتاق چِید ختم می‌شد را پیدا کنم. اما شک نداشتم که اگر به سراغش

می‌رفتم مرا نمی‌پذیرفت چون مردی بود که سر قولش می‌ماند و تا وقتی که کار گالن با من، یا شاید کار من با گالن، تمام شود حاضر نمی‌شد هیچ دخالتی کند.

نور شمع‌های دلقک مرا از خواب بیدار کرد. اصلاً نمی‌دانستم که چه موقع از روز بود و کجا بودم تا این که گفت: «به اندازه‌ی کافی وقت داری تا دست و صورتت رو بشوری، غذا بخوری و اولین نفری باشی که به بالای برج می‌رسه.»

مقداری آب گرم در آفتابه و چند لقمه غذای گرم از آشپزخانه برایم آورده بود.

- نمی‌خوام برم.

اولین باری بود که چهره‌ی دلقک را متعجب می‌دیدم.

- چرا؟

- هیچ فایده‌ای نداره. نمی‌تونم از عهده‌ش بر بیام. من لیاقتش رو ندارم. خسته شدم از بس سرم رو به سنگ کوبیدم.

چشم‌های دلقک بیش از پیش از هم باز شدند.

- فکر می‌کردم داشتی خوب پیش می‌رفتی. قبل از این که...

حالا نوبت من بود که تعجب کنم.

- خوب؟ فکر می‌کنی برای چی من رو مسخره می‌کرد و کتکم می‌زد؟ به خاطر این که خوب پیش می‌رفتم؟ نه. من حتی نمی‌فهمیدم جریان چیه و چه کار باید بکنم. الان دیگه همه از من پیش افتادن. چرا باید برگردم؟ برگردم تا گالن بهتر بتونه ثابت کنه که حق با اون بوده؟

دلقک با احتیاط گفت: «یه جای کار مشکل داره.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

- قبلاً ازت می‌خواستم که دیگه سر کلاس نری. اما حرفم رو قبول نمی‌کردی. یادته؟

به یاد گذشته افتادم و در تأیید حرف او گفتم: «آره. گاهی یکم کله شق

میشم.»

- خب، حالا اگه ازت بخوام که ادامه بدی چی؟ اگه ازت بخوام که بری بالای برج و به تلاشت ادامه بدی چی؟

- چرا نظرت عوض شده؟

- چون قبلاً می‌خواستم جلوی این اتفاق رو بگیرم. اما حالا دیگه ازش جون سالم به در بردی. پس ازت می‌خوام که... حرفش را ادامه نداد و گفت: «حق داری. وقتی نمی‌تونم یه چیزی رو واضح توضیح بدم، چرا اصلاً باید حرف بزنم؟»

- ببخشید اگه این حرف رو بهت زدم. نباید با یه دوست این طوری حرف می‌زدم. الان اصلاً چیزی یادم نمیاد.

لبخند کوچکی روی لبش نشست.

- اگه تو یادت نمیاد، پس من هم فراموشش می‌کنم. جلو آمد و دست‌هایم را گرفت. دست‌هایش به طور عجیبی سرد بودند و لرزه‌ای بر اندامم افتاد.

- اگه به عنوان یه دوست ازت بخوام، حاضری بری و ادامه بدی؟

این حرف از زبان او عجیب به نظر می‌آمد. بدون تمسخر و با لحنی آرام این حرف را زد، طوری که انگار اگر با صدای بلند می‌گفت معنا و مفهومش از بین می‌رفت. با چشم‌های رنگ پریده‌اش به من خیره شده بود. احساس کردم نمی‌توانم درخواستش را رد کنم، پس سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

با این وجود، با اکره از جایم بلند شدم. او با علاقه‌ای سرسختانه مرا تماشا می‌کرد و من لباس‌هایی که با آن‌ها خوابیده بودم را روی تنم صاف و مرتب کردم، صورتم را شستم و لقمه‌هایی که برایم آورده بود را خوردم. وقتی لقمه‌ی اول را تمام کردم و لقمه‌ی دوم را برداشتم گفتم: «نمی‌خوام برم. نمی‌دونم این کارم چه فایده‌ای داره.»

دلقک در تأیید حرفم گفت: «نمی‌دونم چرا بی‌خود وقتش رو برای تو هدر میده.»

لحن تمسخر گونه‌ی آشنایش دوباره برگشته بود.

- گالن؟ مجبوره، چون پادشاه...

- نه... بوریچ.

«فقط دوست داره رئیس بازی در بیاره.» این گله و شکایت حتی به نظر خودم هم بچه‌گانه بود. دلقک سرش را تکان داد و گفت: «هیچ چیزی در این مورد نشنیدی، درسته؟»

- در مورد چی؟

- در مورد این که مسئول اصطبل چطور گالن رو از رختخوابش بیرون کشید و با خودش به ویتنس‌استوز برد. البته من اون‌جا نبودم، وگرنه می‌تونستم بهت بگم که گالن چطور اولش فحش و لعنت می‌فرستاد و مشت و لگد می‌زد و اون هم عین خیالش نبود. فقط شونه‌هاش رو جلوی ضربه‌های گالن خم کرده و ساکت مونده بود. بعد یقه‌ی استاد اسکیل رو چنان محکم گرفت که نزدیک بود خفه بشه و او رو با خودش برد. سربازها و نگهبان‌ها و کارگرهای اصطبل دنبالشون رفتن و سیلی از جمعیت پشت سرشون راه افتاد. اگه من هم اون جا بودم می‌تونستم بهت بگم که چطور هیچ‌کس جرأت دخالت نداشت، چون انگار مسئول اصطبل دوباره همون بوریچ قبل شده بود، مردی با عضلات آهنین و خلق و خوی تندی که به دیوونه‌ها شباهت داشت. قبلاً هیچ‌کس جرأت نداشت جلوی اون آدم بایسته و اون روز، انگار دوباره بوریچ همون آدم شده بود. دیگه کسی متوجه لنگیدنش نمی‌شد. استاد اسکیل کاری از دستش بر نیومد، شکست خورده بود و فقط فحش می‌داد و بعد کم کم دست از تقلا برداشت. همه فکر می‌کردن از مهارت خودش در برابر حریفش استفاده می‌کنه. اما حتی اگه سعی کرده بود این کار رو بکنه هم هیچ تأثیری نداشت، به جز این که مسئول اصطبل محکم‌تر گردنش رو می‌فشرد. گالن سعی کرد بقیه رو مطیع خودش کنه، اما هیچ‌کس واکنشی نشون نداد. احتمالاً به خاطر این که مسئول اصطبل گلوش رو گرفته بود و با خودش روی

زمین می‌کشید تمرکزش رو از دست داده بود. یا شاید هم اسکیل اونقدرها که میگفتن قوی نبود. یا شاید با بقیه هم انقدر بدرفتاری کرده بود که دیگه کسی اسیر خواسته‌هاش نمی‌شد. یا شاید هم...

- دلقک! برو سر اصل مطلب. چه اتفاقی افتاد؟

بدنم عرق کرده بود و می‌لرزید. نمی‌دانستم انتظار چه چیزی را باید داشته باشم.

دلقک با لحن شیرینی دوباره ادامه داد: «البته من اون‌جا نبودم، اما شنیدم که می‌گفتن مرد سیاه‌چرده یقه‌ی مرد لاغر مردنی رو گرفت و با خودش تا ویتنس‌استونز کشید و برد. بعد همون‌طور که هنوز گلوی استاد اسکیل رو گرفته بود تا نتونه حرف بزنه او رو به مبارزه طلبید و بهش گفت که باید بدون سلاح و با دست خالی با هم مبارزه کنن؛ درست همون‌طور که استاد اسکیل روز قبلش به یه پسر بچه حمله کرده بود. بوریچ سنگ‌های ویتنس‌استونز رو به شهادت گرفت که اگه پیروز بشه گالن دیگه حق نداره اون پسر بچه رو کتک بزنه و باید آموزشش رو ادامه بده. گالن می‌خواست این مبارزه رو قبول نکنه و بره سراغ پادشاه، اما مرد سیاه چرده دیگه پای ویتنس‌اتونز رو وسط کشیده و اون‌ها رو به شاهدت طلبیده بود. پس مبارزه رو شروع کردن و مسئول اصطبل مثل گاو نری که به جون یه کیسه کاه افتاده باشه و بهش لگد و شاخ بزنه، حریفش رو خرد و خمیر کرد و وقتی کارش تموم شد به سمت استاد اسکیل خم شد و چیزی در گوشش گفت و بعد همراه با تمام تماشاچی‌ها اون رو روی زمین رها کرد و رفت تا سنگ‌های ویتنس‌اتونز شاهد ناله و زاری و خونی که از بدنش می‌رفت باشن.»

- چی بهش گفت؟

- من اون جا نبودم. نه چیزی دیدم و نه چیزی در این مورد شنیدم.

دلقک بلند شد و کش و قوسی به خودش داد. به من اشاره‌ای کرد و گفت: «اگه عجله نکنی دیرت میشه» و بعد از اتاق خارج شد. کمی در اتاق تنها

ماندم و به فکر فرو رفتم. بعد با عجله به راه افتادم و از راه پله‌ها بالا رفتم. وقتی به باغ خشک ملکه رسیدم اولین شاگردی بودم که در کلاس حاضر می‌شد.

فصل شانزدهم

درس‌ها

بر اساس تاریخ باستان عده‌ای که از مهارت اسکیل برخوردار بودند در محافلی شش نفره دسته‌بندی می‌شدند. این گروه‌ها معمولاً شامل هیچ‌کدام از اعضای استثنایی خانواده سلطنتی نمی‌شدند، بلکه تنها به برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های بالارتبه‌ی اشرافی، یا عده‌ای که استعداد اسکیل را در خود داشتند و لایق این مهارت بودند محدود می‌شدند. یکی از مشهورترین محافل، یعنی محفل کراس‌فایر[1]، نمونه‌ی خوبی برای نشان دادن نحوه‌ی کارکرد این گروه است. محفل کراس‌فایر، مانند سایر محافل اختصاصی ملکه ویژن[2]، توسط یکی از اساتید اسکیل به نام تاکتیک آموزش داده شده بوند. هر کدام از اعضای این محفل یک نفر را به عنوان همکار انتخاب می‌کردند و تاکتیک با آموزش‌های خاصی آن دو را به هم پیوند می‌زد تا تبدیل به نیرویی واحد شوند. اقدامات این گروه، خواه زمانی که برای جمع‌آوری اطلاعات در سراسر سرزمین شش دوک‌نشین پراکنده می‌شدند و خواه زمانی که برای تضعیف و غافلگیری دشمن با هم متحد می‌شدند، شهرتی افسانه‌ای داشت. آخرین اقدام قهرمانانه‌ی آن‌ها، که در شعری به نام «ایثار کراس‌فایر» شرح داده شده، از این قرار است که آن‌ها در جنگ بِشام[3] تمام انرژی خود را متحد کرده و در اختیار ملکه ویژن گذاشتند. ملکه، خسته از جنگ، ندانسته بیش از آن چه که باید از آن‌ها انرژی گرفت و سرانجام در هنگام جشن پیروزی اعضای محفل کراس‌فایر را در برج مخصوصشان بی‌رمق و در حال مرگ پیدا کردند. احتمالاً علاقه‌ی مردم به محفل کراس‌فایر تا حدودی به این خاطر بودکه تمام اعضای این محفل به نوعی فلج بودند: یکی کور بود، یکی

---

1. Crossfire
2. Vision
3. Besham

می‌لنگید، یکی لبش پاره شده بود و هر شش نفر بخش‌هایی از بدنشان سوخته بود. با این حال، قدرت آن‌ها در اسکیل حتی از بزرگترین کشتی‌های جنگی هم بیشتر بود و در دفاع از ملکه اهمیت زیادی داشت.

در طول سال‌های آرام حکومت شاه بانتی، آموزش اسکیل برای تشکیل چنین محافلی متوقف شد و محافل موجود هم به خاطر بالا رفتن سن و سال یا مرگ اعضا و یا تنها به خاطر نداشتن هیچ هدف خاصی از هم پاشیدند. آموزش اسکیل تنها به شاهزاده‌ها محدود شد و برای مدتی این مهارت تنها به عنوان هنری باستانی در نظر گرفته می‌شد. هنگام حمله‌ی مهاجم‌های کشتی سرخ تنها شاه شرود و فرزندش وِریتی در عمل توانایی استفاده از اسکیل را داشتند. شرود سعی کرد عده‌ای که قبلاً توانایی اسکیل را داشتند پیدا کند و آن‌ها را دوباره به کار بگیرد، اما بیشتر آن‌ها سن و سال بالایی داشتند و یا دیگر مهارتشان را از دست داده بودند.

شرود به استاد اسکیل خودش، گالن، مأموریت داد تا محافل جدیدی برای دفاع از قلمروی پادشاهی تشکیل بدهد. گالن تصمیم گرفت سنت‌ها را کنار بگذارد و به جای این که اعضای محفل خودشان یکدیگر را انتخاب کنند او آن‌ها را دسته‌بندی کند. شیوه‌ی آموزش او سخت و خشن بود و هدف او این بود که هر یک از اعضا تنها بخشی مطیع و فرمانبردار از یک گروه باشند، یعنی ابزاری در دست پادشاه. این تصمیم تنها توسط خود گالن گرفته شده بود و وقتی او اولین محفلی که تشکیل داده بود را مانند هدیه‌ای پیشکش شاه شرود کرد، دست کم یکی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی با ایده‌ی او مخالفت کرد. اما وقت تنگ بود و شاه شرود نمی‌توانست قید استفاده از سلاحی که به دستش رسیده بود را بزند.

چه نفرتی. آه که چقدر از من متنفر بودند. تک تک شاگردها وقتی از راه پله بالا می‌آمدند و به پشت بام می‌رسیدند با دیدن من رو بر می‌گرداندند. نفرت و بیزاری آن‌ها را احساس می‌کردم، طوری که انگار هر یک سطل آب

سردی رویم می‌پاشیدند. وقتی هفتمین و آخرین شاگرد از راه رسید، سرمای نفرت آن‌ها مانند دیواری دور من کشیده شده بود. اما من جلوی خودم را گرفتم و ساکت سر جای همیشگی‌ام ایستادم و به چشمان هرکس که به من نگاه می‌کرد خیره شدم. فکر کنم به همین خاطر بود که هیچ‌کس حتی یک کلمه هم به من چیزی نگفت. مجبور بودند سرجاهایشان اطراف من بایستند. حتی با یکدیگر هم حرف نمی‌زدند.

و به این ترتیب ما منتظر ماندیم. خورشید بالا آمد و حتی از دیوار اطراف برج هم گذشت، اما گالن هنوز نیامده بود. اما همه‌ی شاگردها سرجایشان ایستاده و منتظر بودند و من هم همین کار را کردم.

بالاخره صدای قدم‌های سنگینش را روی راه‌پله شنیدم. وقتی به پشت بام رسید زیر نور ضعیف خورشید پلکی زد، نگاهی به من انداخت و مشخص بود که از دیدنم شوکه شد. سرجایم ایستادم و ترسی به دلم راه ندادم. نگاهی به هم انداختیم. متوجه بار نفرت دیگران بر شانه‌هایم شد و از این موضوع، درست مثل پانسمانی که هنوز دور شقیقه‌ام پیچیده شده بود، خوشحال شد. اما من همچنان به چشم‌هایش خیره ماندم و شانه خالی نکردم، چون جرأت این کار را نداشتم.

متوجه ترس و وحشت دیگران شدم. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد به او نگاه کند تا ببیند چقدرکتک خورده بود. ویتنس‌اتونز متوجه بی‌عرضگی او شده بود و هرکس به او نگاه می‌کرد این موضوع را می‌فهمید. چهره‌ی لاغر و استخوانی‌اش پر از لکه‌های بنفش و سبزی بود که بر زمینه‌ای زردرنگ نقاشی شده بودند. وسط لب پایینش چاک خورده و گوشه دهانش زخمی شده بود. ردای آستین بلندی به تن کرده بود که بازوهایش را می‌پوشاند، اما گشادی آن با پیراهن‌ها و جلیقه‌های تنگی که معمولاً می‌پوشید چنان در تضاد بود که حالا به نظر می‌رسید لباس خواب به تن داشت. دست‌هایش هم کبود و متورم بودند، اما به یاد نداشتم که هیچ کبودی یا جای زخمی روی

بدن بوریچ دیده باشم. به این نتیجه رسیدم که او احتمالاً بیهوده از دست‌هایش برای محافظت از صورتش استفاده کرده بود. هنوز هم شلاق کوچکش را به همراه داشت، اما شک داشتم که هنوز بتواند آن را با قدرت بچرخاند.

به این ترتیب، ما یکدیگر را برانداز کردیم. رسوایی و کبودی‌های بدن او به هیچ عنوان مایه‌ی رضایتم نبود، بلکه نوعی احساس شرم به من می‌داد. چنان به برتری و آسیب‌ناپذیری او باور داشتم که با دیدن شواهدی که نشان می‌دادند او هم یک انسان عادی بود احساس حماقت کردم. همین شواهد و نشانه‌ها خونسردی و آرامش او را به هم می‌زدند. دو بار دهانش را باز کرد تا چیزی به من بگوید. بار سوم رویش را از ما برگرداند و گفت: «تمرین‌های بدنی رو شروع کنین. من بهتون سرکشی می‌کنم تا مطمئن بشم که حرکات رو درست انجام میدین.»

آخرین کلماتش ضعیف و آهسته بودند، انگار از دهانی دردناک بیرون می‌آمدند. ما مطیع و فرمانبردار در حرکاتی هماهنگ شروع کردیم به کش و قوس دادن، خم کردن و چرخاندن بدنمان و او با کج خلقی ناشیانه روی پشت بام قدم می‌زد. سعی می‌کرد به دیوار تکیه نکند یا بیش از حد استراحت نکند. دیگر همراه با حرکات هماهنگ ما شلاقش را مدام به پایش نمی‌کوبید، بلکه طوری آن را محکم گرفته بود که انگار می‌ترسید از دستش بیفتد. در ذهنم قدردان بوریچ بودم که مرا مجبور کرده بود از رختخواب بیرون بیایم و تحرک داشته باشم. پانسمان دنده‌هایم اجازه نمی‌داد آن‌طور که قبلاً بوریچ از ما می‌خواست حرکات را با انعطاف انجام دهم. اما صادقانه تمام تلاشم را می‌کردم.

آن روز هیچ درس جدیدی به ما نداد و تنها درس‌هایی که قبلاً یاد گرفته بودیم را مرور کرد و این درس‌ها حتی قبل از آن که خورشید غروب کند به پایان رسیدند. با صدای ضعیفی گفت: «کارتون خوب بود. به خاطر این که در

غیاب من تمرین‌هاتون رو خوب انجام دادین این چند ساعت باقی مونده رو بهتون استراحت میدم. قبل از این که ما را مرخص کند یکی یکی نامان را صدا می‌زد تا برای لحظه‌ای ارتباط اسکیل را امتحان کنیم. شاگردها یکی یکی با اکره رفتند و عده‌ی زیادی نگاهی به پشت سرشان می‌انداختند تا ببینند او با من چطور برخورد می‌کند. وقتی تعداد شاگردهای باقیمانده کمتر شد خودم را برای یک مواجهه‌ی دو نفره آماده کردم.

اما حتی در این مورد هم ناامید شدم. مرا صدا زد و من بدون این که چیزی بگویم درست مثل بقیه با احترام جلو رفتم. مثل بقیه‌ی شاگردها روبرویش ایستادم و دستش را چند بار جلوی سر و صورتم چرخاند و بعد با لحن سردی گفت: «زیادی داری از خودت محافظت می‌کنی. اگه می‌خوای افکارت رو به ذهن یه نفر دیگه منتقل کنی یا افکار یه نفر رو دریافت کنی باید یاد بگیری که در برابر افکارت جبهه نگیری و ذهنت رو آروم کنی. برو.»

و من هم مثل بقیه‌ی شاگردها رفتم، اما با تأسف. با خودم فکر می‌کردم که شاید اصلاً تلاشی نکرد تا با من ارتباط اسکیل برقرار کند. هیچ تماس ذهنی را احساس نکردم. با درد و رنج از پله‌ها پایین رفتم و به این فکر می‌کردم که چرا همچنان تلاش می‌کردم.

به اتاقم سری زدم و بعد به اصطبل رفتم. در حالی که اسمیتی مرا تماشا می‌کرد سرسری بدن سوتی را برس کشیدم. هنوز هم بی‌قرار و ناراضی بودم. می‌دانستم که باید استراحت کنم و اگر این کار را نکنم پشیمان می‌شوم. اسمیتی پیشنهاد کرد گشتی روی سنگ فرش خیابان‌های شهر بزنیم و من هم موافقت کردم. همچنان که از قلعه خارج می‌شدم او دورم می‌چرخید و نفس نفس می‌زد. آن روز بعد از ظهر بر خلاف هوای آرام صبح باد شدیدی شروع به وزیدن کرده و طوفانی در اطراف ساحل در حال شکل گرفتن بود. اما این باد، بر خلاف حال و هوای آن فصل، گرم بود و احساس می‌کردم هوای تازه ذهنم را پاک می‌کرد و ضربآهنگ پیوسته‌ی قدم‌هایم عضلات بدنم، که به

خاطر تمرین‌های گالن گرفته و دردناک بودند، را آرام و شل می‌کرد. پیام‌های حسی اسمیتی مدام توجهم را به محیط اطراف جلب می‌کرد و باعث می‌شد با جهان اطرافم در ارتباط باشم و دوباره در اندوه و افسردگی غرق نشوم.

با خودم می‌گفتم این اسمیتی بود که ما را مستقیم به سمت مغازه‌ی مالی می‌برد. او هم مثل هر توله سگ دیگری می‌خواست به جایی برگردد که قبلاً از او استقبال شده بود. آن روز پدر مالی در رختخواب مانده بود و فضای مغازه کاملاً آرام به نظر می‌رسید. تنها یک مشتری در مغازه مانده بود و داشت با مالی صحبت می‌کرد. مالی او را با نام جید به من معرفی کرد. جید یکی از کارکنان کشتی تجاری سیلبی بود. هنوز بیست سالش نشده بود و طوری با من حرف می‌زد که انگار ده سالم بود و مدام به مالی لبخند می‌زد. داستان‌های زیادی در مورد کشتی‌های سرخ و طوفان‌های دریا تعریف می‌کرد. در یکی از گوش‌هایش گوشواره‌ای با سنگ سرخ بود و چند تار ریش مجعد تازه روی صورتش روییده بود. خیلی طول کشید تا چند شمع و یک فانوس برنجی انتخاب کند، اما بالاخره از آن جا رفت.

با اصرار از مالی خواستم: «یه لحظه در مغازه رو ببند تا با هم به ساحل بریم. امروز باد خیلی خوبی می‌وزه.»

سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «کارم خیلی عقبه. اگه مشتری نداشته باشم باید کل بعدازظهر رو شمع بسازم و اگه مشتری داشته باشم باید بمونم داخل مغازه.»

به طور نامعقولی احساس ناامیدی می‌کردم. وارد ذهنش شدم و متوجه شدم که دوست داشت با من بیاید. با لحنی متقاعد کننده گفتم: «چیز زیادی تا غروب نمونده. می‌تونی ساختن شمع رو بذاری برای امروز عصر. مشتری‌ها هم اگه ببینن مغازه بسته‌ست فردا بهت سر می‌زنن.»

سری تکان داد، کمی در فکر فرو رفت و بعد ناگهان فتیله‌هایی که در دست داشت را کنار گذاشت و گفت: «حق با تو هست. می‌دونی، هوای آزاد

حالم رو سر جاش میاره.» به این ترتیب او چنان سریع ردایش را برداشت و آماده شد که اسمیتی را خوشحال و من را متعجب کرد. در مغازه را بستیم و به راه افتادیم.

مالی طبق معمول سریع قدم بر می‌داشت و اسمیتی با خوشحالی جلوی او جست و خیز می‌کرد. کمی در مورد چیزهای پیش پا افتاده با هم حرف زدیم. باد گونه‌های مالی را سرخ کرده بود و چشم‌هایش در سرما درخشان‌تر به نظر می‌رسید. احساس کردم که بیشتر از قبل به من نگاه می‌کرد و در نگاهش بیشتر از همیشه فکر و خیال بود.

فضای شهر ساکت و آرام و بازار تقریباً خلوت بود. به سمت ساحل رفتیم و در محوطه‌ای که تنها چند سال پیش با هم مسابقه می‌دادیم و جیغ و فریاد راه می‌انداختیم به آرامی و متانت قدم زدیم. مالی از من پرسید که یاد گرفته‌ام شب‌ها قبل از پایین رفتن از راه پله‌ها چراغ را روشن کنم یا نه. لحظه‌ای مات و مبهوت ماندم و بعد یادم آمد که در توضیح زخم‌ها و کبودی‌های بدنم به او گفته بودم که در تاریکی روی پله‌ها زمین خورده‌ام. بعد پرسید که هنوز هم معلم مدرسه و مسئول اصطبل قلعه با هم اختلاف دارند یا نه و به این ترتیب متوجه شدم که مبارزه‌ی بوریچ و گالن در ویتنس‌اتونز برای مردم محلی تبدیل به افسانه شده بود. به او اطمینان دادم که صلح و آرامش برقرار شده بود. کمی از وقتمان را به جمع‌آوری جلبک‌های دریایی گذراندیم، چون مالی قصد داشت از آن‌ها برای طعم دادم به غذای آن شب استفاده کند. و بعد، چون من از نفس افتاده بودم، در پناه چند صخره نشستیم و اسمیتی را تماشا کردیم که سعی داشت ساحل را از وجود مرغ‌های دریایی پاک کند. مالی سر صحبت را باز کرد و گفت: «خب، شنیدم شاهزاده وریتی داره ازدواج می‌کنه.» با تعجب پرسیدم: «چی؟»

از ته دل خنده‌ای کرد و گفت: «تازه وارد، تا حالا کسی رو ندیدم که به اندازه‌ی تو از شایعات بی‌خبر باشه. چطور می‌تونی اون بالا داخل قلعه زندگی

کنی و از هیچ‌کدوم از شایعات مردم خبر نداشته باشی؟ وِریتی قبول کرده که ازدواج کنه تا جانشینی خودش رو تضمین کنه. اما مردم میگن خود وِریتی خیلی سرش شلوغه و نمی‌تونه با کسی معاشرت کنه، به خاطر همین ریگال داره براش دنبال زن می‌گرده.»

با ترسی صادقانه گفتم: «اوه، نه!»

داشتم وِریتی را با آن ظاهر درشت و زمختش در کنار یکی از زنان ظریف و پر ناز و کرشمه‌ای که همیشه اطراف ریگال بودند تصور می‌کردم. هر موقع جشنی در قلعه برپا بود، خواه جشن اسپرینگ اِج، وینتِرهارت یا هاروِست دِی، این زنان با کالسکه، یا اسب‌های مجلل و آراسته و یا نشسته در کجاوه از سوی چالسد، فارو و بِرنز به قلعه می‌آمدند. لباس‌هایی مانند پر پروانه به تن می‌کردند و به ظرافت پرستوها غذا می‌خوردند و همیشه بال بال می‌زدند تا در کنار ریگال باشند. ریگال هم با لباس‌های حریر و مخمل رنگارنگش میان آن‌ها می‌نشست و در حالی که صدای آواز زنان در فضا طنین می‌انداخت و با دست‌هایشان بادبزن‌هایشان را تکان می‌دادند و یا با انگشت‌هایشان مشغول سوزن دوزی می‌شدند او به خودش می‌بالید. شنیده بودم اهالی قلعه به آن‌ها "شازده قاپ" می‌گفتند، یعنی زنان اشراف‌زاده‌ای که خودشان را مانند کالایی پشت ویترین مغازه به نمایش می‌گذاشتند به این امید که بتوانند با یکی از افراد خانواده‌ی سلطنتی ازدواج کنند. رفتارشان چندان نا مناسب نبود، اما به نظر من مستأصل و بیچاره بودند و ریگال بی‌رحمانه به یکی لبخند می‌زد و تمام شب را با دیگری به رقص و پایکوبی می‌پرداخت و صبح دیروقت بیدار می‌شد و بعد از خوردن صبحانه دست یکی دیگر را می‌گرفت تا با هم در باغ پیاده روی کنند. آن زن‌ها ستایش‌گران ریگال بودند. سعی کردم در ذهنم وِریتی را تصور کنم که یکی از این زن‌ها را در آغوش گرفته و مجلس رقصی را تماشا می‌کرد، یا در حالی که روی نقشه‌های مورد علاقه‌اش طراحی می‌کرد و خط می‌کشید یکی از آن زن‌ها آرام و ساکت جلوی چشمش در حال بافندگی

بود. وِریتی اهل قدم زدن در باغ نبود و معمولاً در کنار اسکله یا در میان محصولات زراعی قدم می‌زدم و گاه به گاه می‌ایستاد تا با دریانوردان یا کشاورزانی که پشت گاوآهن‌هایشان بودند حرف بزند. دمپایی‌های ظریف و پاشنه بلند و دامن‌های بلند و قلاب دوزی شده قطعاً نمی‌توانستند او را در چنین جاهایی دنبال کنند. مالی سکه‌ای یک پنی درون دستم انداخت.

- این برای چیه؟

- مزد چیزیه که داشتی انقدر جدی بهش فکر می‌کردی، آخه نشستی روی دامن من و دوبار بهت گفتم که بلند بشی و فکر کنم اصلاً متوجه نشدی.

آهی کشیدم و گفتم: «وِریتی و ریگال خیلی با هم فرق دارن. اصلاً نمی‌تونم تصور کنم که یکی بخواد برای اون یکی زن بگیره.»

به نظر می‌آمد مالی گیج شده بود.

- ریگال یه زن خوشگل، ثروتمند و اصیل انتخاب می‌کنه. زنی که بتونه برقصه، بخونه و ساز بزنه. زنی که لباس قشنگ بپوشه و پشت میز صبحونه موهاش رو با جواهرات تزئین کرده باشه و همیشه بوی عطر گل‌های رِین والیدز رو بده.

- یعنی وِریتی از این جور زنی خوشش نمیاد؟

مالی چنان متعجب شده بود که انگار داشتم اصرار می‌کردم دریا به جای آب پر از سوپ بود. در اعتراض با لحنی تحقیرآمیز گفتم: «وِریتی لیاقت یه نفر رو داره که یار و همراهش باشه، نه یه جواهر که گوشه‌ی آستینش آویزون باشه. اگه من جای وِریتی بودم زنی رو انتخاب می‌کردم که یه کاری از دستش بر بیاد. نه این که فقط بشینه و انتخاب کنه که چه جواهری بپوشه یا موهاش رو چطور ببافه. باید بلد باشه یه پیرهن بدوزه، یا به باغش رسیدگی کنه و در ضمن، یه تخصص مخصوص خودش هم داشته باشه، مثلاً نوشتن و تزئین طومار یا کاشت و پرورش گل و گیاه.»

مالی با مخالفت گفت: «تازه وارد، این‌جور کارها مناسب خانم‌های اشرافی

نیست. اون‌ها باید خوشگل و آراسته باشن. در ضمن اون‌ها ثروتمند هستن. درست نیست از این کارها بکنن.»

- معلومه که درسته. مثلاً بانو پیشنس و خدمتکارش لیسی. اون‌ها مدام سرگرم هستن و کارهای مختلفی می‌کنن. بانو پیشنس از بس گل و گیاه داره خونه‌ش شبیه جنگل شده و بعضی وقت‌ها به خاطر کار کاغذسازی سر آستین‌هاش چسبناک میشه یا به خاطر رسیدگی به گل و گیاه‌ها چند تا تکه برگ به موهاش می‌چسبه و با این حال هنوز هم زیبایی خودش رو داره. در ضمن، خوشگل بودن یه زن انقدرها هم مهم نیست. یه بار وقتی لیسی داشت با یه تکه کنف برای یکی از بچه‌های قلعه تور ماهیگیری می‌بافت به دست هاش دقت کردم. چنان سریع و دقیق می‌بافت که تمام مردهای تورباف اسکله جلوش کم می‌آوردن؛ زیبایی کاری که می‌کرد هیچ ربطی به چهره‌ش نداشت. یا مثلاً هاد، که مربی کار با سلاح هست. عاشق نقره‌کاری و حکاکیه. برای تولد پدرش براش یه خنجر درست کرده که دسته‌ش شبیه یه گوزنه که پریده توی هوا. اما خیلی خوب طراحیش کرده و خوش دسته. هیچ لبه‌ی تیزی هم نداره که به جایی گیر کنه. خب این یه نوعی زیبایی هست که حتی وقتی موهاش سفید بشه یا گونه‌هاش چین و چروک برداره هم باقی می‌مونه. یه روزی نوه‌هاش به اون خنجر نگاه می‌کنن و با خودشون میگن چه زن باهوشی بوده.

- واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

- معلومه که این طور فکر می‌کنم.

ناگهان متوجه شدم که بیش از حد به مالی نزدیک شده بودم و کمی جابجا شدم. البته فقط جابجا شدم، اما واقعاً از او فاصله‌ی چندانی نگرفتم. روی ساحل اسمیتی هنوز هم در حال حمله به دسته‌ی مرغ‌های دریایی بود. زبانش تقریباً تا زانوهایش پایین آمده و آویزان بود، اما هنوز هم دست از جست و خیز کردن بر نمی‌داشت.

- اما اگه خانم‌های اشرافی این جور کارهایی بکنن، پوست دست‌هاشون زحمت میشه و باد موهاشون رو خشک می‌کنه و نور خورشید صورتشون رو سیاه می‌کنه. قطعاً این حق وِریتی نیست که زنش مثل کارگرهای عرشه‌ی کشتی باشه.

- معلومه که حقشه. بهتر از اینه که زنش مثل یه ماهی قرمز تپل باشه که داخل یه جام ظریف نگهش میدارن...

مالی خندید.

- باید زنی باشه که وقتی وِریتی می‌خواد هر روز صبح هانتر رو برای قدم زدن بیرون ببره بتونه سوار اسب بشه و همراهش بره یا وقتی به نقشه‌هایی که وِریتی تازه تموم کرده نگاه می‌کنه بتونه ازش سر در بیاره و درک کنه که چه شاهکاری شده. این حق وِریتی هست.

مالی با ناراحتی گفت: «من تا حالا سوار اسب نشدم. سواد زیادی هم ندارم.»

با کنجکاوی به او نگاهی انداختم، برایم عجیب بود که چرا ناگهان تا این حد افسرده شده بود.

- چه اهمیتی داره؟ تو انقدر باهوش هستی که هر کاری رو یاد بگیری. نگاه کن ببین چه چیزهایی در مورد شمع‌سازی و گیاه‌های معطر یاد گرفتی. بهم نگو این چیزها رو پدرت بهت یاد داده. گاهی وقتی به مغازه‌ت سر می‌زنم، مو و لباست بوی گل و گیاه‌های تازه میده و می‌تونم حدس بزنم که داشتی آزمایش می‌کردی تا عطرهای جدیدی برای شمع‌هات پیدا کنی. اگه می‌خواستی خوندن و نوشتن رو بهتر یاد بگیری قطعاً می‌تونستی. در مورد سوارکاری هم مطمئنم برات کار راحتیه، چون قوی هستی و تعادل خوبی داری... نگاه کن ببین چطور از صخره‌ها بالا میری. در ضمن، رابطه‌ی خوبی هم با حیوون‌ها داری. طوری دل اسمیتی رو به دست آوردی که دیگه به من توجه نمی‌کنه!

- هه!

مالی با شانه‌اش ضربه‌ای به من زد.

- طوری حرف می‌زنی انگار قراره یکی از لردهای قلعه بیاد و من رو با خودش ببره.

در ذهنم آگوست، با آن رفتار خشک و بی‌روحش، یا ریگال را تصور کردم که به مالی لبخند می‌زدند.

- پناه بر ایدا! تو با این‌جور آدم‌هایی هدر میری. اون‌ها نه انقدر هوش دارن که تو رو درک کنن و نه انقدر مهر و محبت دارن که قدر تو رو بدونن.

مالی به دست‌هایش، که از شدت کار فرسوده شده بودند، نگاهی انداخت و به آرامی پرسید: «پس کی قراره بیاد؟»

پسرها احمق هستند. بحث ما ادامه یافته و در هم پیچیده شده بود و حرف‌هایی که می‌زدم درست مانند نفس کشیدن برایم طبیعی بودند. قصد نداشتم با این حرف‌ها چاپلوسی یا اظهار عشق و علاقه کنم. خورشید به افق رسیده بود و داشت در آب فرو می‌رفت، کنار هم نشسته بودیم و ساحل پیش رویمان مانند جهانی زیر پایمان بود. فکر کنم اگر در آن لحظه گفته بودم «من!» می‌توانستم دلش را به دست بیاورم، درست مانند میوه‌ی رسیده‌ای که از درخت می‌چیدم. شاید مرا می‌بوسید و با کمال میل خودش را به من می‌سپرد. اما شدت احساساتی که نسبت به او داشتم و ناگهان از آن‌ها باخبر می‌شدم برایم غیر قابل درک بود. به همین خاطر، نتوانستم حقیقت ساده‌ای که در دلم بود را بر زبان بیاورم. لال شدم و همان جا نشستم و لحظه‌ای بعد اسمیتی با بدنی خیس و پر از ماسه از راه رسید و سعی کرد خودش را میان ما جا کند. مالی بلند شد و کنار پرید تا دامنش خیس نشود و به این ترتیب فرصت، مانند رایحه‌ای در باد، برای همیشه از دست رفت.

بلند شدیم و کش و قوسی به خودمان دادیم. مالی زمان را گوشزد کرد و من ناگهان درد تمام قسمت‌های بدنم، که هنوز کاملاً خوب نشده بودند، را

احساس کردم. حتی حاضر نبودم به هیچ اسبی اجازه دهم که در آن سرما کنار ساحل بنشیند و اجازه دهد که بدنش سرد شود. مالی را به خانه رساندم. جلوی در لحظه‌ای ناشیانه گذشت و بعد او خم شد و برای خداحافظی اسمیتی را بغل کرد. و بعد من تنها شدم، البته به جز همراهی توله‌سگ کنجکاوی که می‌خواست بداند چرا آهسته راه می‌روم و اصرار داشت که گرسنه است و می‌خواهد بدود و هر چه سریع‌تر از تپه بالا برود و خود را به قلعه برساند.

در حالی که از درون و بیرون احساس سرما می‌کردم، به زحمت خودم را به بالای تپه رساندم. اسمیتی را به اصطبل برگرداندم، به سوتی شب بخیر گفتم و به سمت قلعه رفتم. گالن و شاگردهایش غذایشان را خورده و رفته بودند. بیشتر اهالی قلعه شام خورده بودند و من راهم را کج کردم و به سوی پاتوق قدیمی خودم رفتم. در آشپزخانه همیشه غذا پیدا می‌شد و در اتاق نگهبانی کنار آشپزخانه همیشه عده‌ای حضور داشتند. نگهبان‌ها و سربازها در تمام طول شبانه روز می‌آمدند و می‌رفتند، به همین خاطر آشپز همیشه کتری آب جوشی روی اجاق داشت و به محض کم شدن غذا مقداری آب، گوشت و سبزیجات به ظرف غذا اضافه می‌کرد. در آشپزخانه همیشه پنیر و انواع و اقسام نوشیدنی وجود داشت و همیشه چند نفر از سربازهای نگهبان قلعه آن جا بودند. از اولین روزی که مسئولیت مراقبت از من به بوریچ سپرده شد تمام سربازها و نگهبان‌ها مرا در جمع خود پذیرفته بودند. پس غذای ساده‌ای برای خودم فراهم کردم، غذایی نه چنان محقر که گالن توصیه می‌کرد و نه چنان مفصل که من آرزو داشتم. درست به همان اندازه غذا خوردم که بوریچ در مورد حیوانات بیمار توصیه می‌کرد.

در حین غذا خوردن به حرف‌هایی که اطرافم زده می‌شد گوش کردم و بعد از چندین ماه تمرکزم را بر روی زندگی اهالی قلعه گذاشتم. از شنیدن تمام چیزهای که به خاطر غرق شدن در کلاس‌ها و تمرین‌های گالن از آن‌ها

بی‌خبر مانده بودم متعجب شدم. بیشتر حرف‌ها در مورد انتخاب عروسی برای وِریتی بود. شوخی سربازها در مورد این موضوع و اظهار تأسف آن‌ها از این که از بخت بد وِریتی، قرار بود ریگال همسر او را انتخاب کند چندان دور از انتظار نبود. هیچ‌کس در مورد این موضوع تردیدی نداشت که ازدواج‌های سلطنتی باید بر اساس اتحادهای سیاسی باشد. همسر یک شاهزاده مثل دست راست او بود و نمی‌شد چنین انتخاب مهمی را به علایق احمقانه‌ی شخصی واگذار کرد. رسوایی و فضاحتی که در نتیجه‌ی ازدواج شوالیه و پیشنس به راه افتاد هم تا حد زیادی به همین دلیل بود. پیشنس از اهالی همین سرزمین بود، دختر اشراف‌زاده‌ای که از قبل وفاداری خود را به خانواده‌ی سلطنتی نشان داده بود. چنین ازدواجی هیچ منفعت سیاسی نداشت.

اما نباید اجازه داده می‌شد که موقعیت وِریتی هم مانند شوالیه هدر برود. به خصوص با وجود مهاجم‌های کشتی سرخ که تمام مرزهای ساحلی ما را تهدید می‌کردند. به این ترتیب حدس و گمان‌هایی در مورد همسر آینده‌ی وِریتی مطرح می‌شد. چه کسی ممکن بود باشد؟ زنی از اهالی نیر آیلندز که در سمت شمال در میان دریای سفید واقع شده بود؟ جزیره‌های این منطقه چیزی بیش از چند صخره نبودند که مانند استخوان‌های زمین سر از آب دریا بیرون آورده بودند، اما برج‌های نگهبانی این جزیره‌ها می‌توانستند قبل از این که دشمن وارد آب‌های ما شود به ما هشدار دهند. در سمت جنوب غربی مرزهای ما، آن سوی رِین‌وایلدز[1]، که هیچ کس بر آن حکومت نمی‌کرد، سواحل اسپایس بود. انتخاب شاهزاده خانمی از این منطقه چندان از نظر دفاعی منفعتی نداشت، اما عده‌ای می‌گفتند با این کار قراردادهای تجاری خوبی منعقد خواهد شد. با چند روز سفر دریایی به سمت جنوب و شرق می‌شد به چندین جزیره‌ی بزرگ رسید که کشتی سازها آرزوی چوب

1 Rain Wilds

درخت‌های آن منطقه را داشتند. یعنی در آن جزیره‌ها پادشاهی پیدا می‌شد که دخترش حاضر باشد آب و هوای گرم و میوه‌های آب‌دار آن‌جا را رها کند و به سرزمین سنگلاخ و یخبندان ما بیاید؟ در ازای آن دختر زیبای جنوبی و الوارهای چوبی که به ما می‌دادند چه چیزی ممکن بود بخواهند؟ عده‌ای می‌گفتند پارچه‌های خزدار و عده‌ای دیگر می‌گفتند غلات. پشت سر ما قلمروی پادشاهی کوهستان بود و بر چندین گذرگاهی که به دشت‌های سرد آن سوی خود ختم می‌شد تسلط داشت. شاهزاده خانمی از آن منطقه می‌توانست کنترل جنگجویان سرزمین خود را به دست بگیرد و میان ما و تاجران عاج و گله‌های گوزن شمالی که در آن سوی مرزهای سرزمین خودش بود رابطه‌ای تجاری برقرار کند. در مرزهای جنوبی سرزمین آن‌ها گذرگاهی بود که به سرچشمه‌های رودخانه رِین، که در دشت‌های رِین جاری بود، ختم می‌شد. داستان قدیمی معابد متروک و پر از گنج در حاشیه‌ی این رودخانه به گوش همه‌ی سربازها رسیده بود، داستان خدایان حکاکی شده‌ای که هنوز بر چشمه‌های مقدس خود حکم رانی می‌کردند و تکه‌های کوچک طلا که در جویبارهای اطراف این چشمه‌ها می‌درخشیدند. پس احتمالاً شاهزاده خانمی از قلمروی کوهستان مناسب بود.

ادراک سیاسی و پیچیدگی بحث در مورد این گزینه‌ها بسیار فراتر از چیزی بود که گالن از این سربازهای ساده انتظار داشت. از میان سربازها بلند شدم و خجالت کشیدم که چقدر آن‌ها را دست کم گرفته بودم. گالن در مدت کوتاهی این تفکر را در ذهنم به وجود آورده بود که آن‌ها مشتی شمشیرزن نادان بودند، مردانی که فقط زور بازو داشتند و از عقل و هوش بی‌بهره بودند. من تمام عمرم میان آن‌ها زندگی کرده بودم. پس احتمالاً آن‌ها را بهتر می‌شناختم. نه، قبلاً آن‌ها را بهتر می‌شناختم، اما عطش برتری جویی و تلاش برای اثبات این که لیاقت یادگیری آن جادوی سلطنتی را داشتم باعث شده بود هر مزخرفی که او به خوردم می‌داد را بپذیرم. چیزی به ذهنم خطور

کرد، طوری که انگار قطعه‌ای از یک جورچین ناگهان سر جایش قرار گرفته بود. دانشی که گالن قصد داشت به من بیاموزد درست مثل سکه‌ای بود که برای رشوه می‌پرداختند.

با افکاری پریشان از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. تصمیم گرفتم که اجازه ندهم گالن دیگر مرا فریب بدهد یا مرا متقاعد کند تا خودم را فریب بدهم و با همین فکر دراز کشیدم تا بخوابم. همچنین تصمیم گرفتم که به هر قیمتی شده بود اسکیل را، هرچقدر دردناک یا دشوار، یاد بگیرم.

اوایل صبح روز بعد در تاریکی از رختخواب بیرون آمدم و با اراده‌ی کامل به سوی کلاس و انجام کارهای روزمره رفتم. به همه‌ی حرف‌های گالن توجه می‌کردم و هر تمرین ذهنی یا بدنی را با تمام توان انجام می‌دادم. اما هفته‌ها و بعد ماه‌ها به طور دردناکی گذشتند و من مانند سگی بودم که تکه گوشتی را دور از دسترسش نگه داشته بودند و هرچقدر تلاش و تقلا می‌کرد نمی‌توانست به آن دست پیدا کند. دیگران به وضوح در حال پیشرفت بودند. میان آن‌ها شبکه‌ای از افکار مشترک تشکیل شده بود، نوعی ارتباط که باعث می‌شد قبل از این که حرف بزنند رویشان را به سمت هم برگردانند و تمرین‌های بدنی را مانند موجودی واحد با هماهنگی کامل انجام دهند. بقیه‌ی شاگردها با بی‌میلی و کج خلقی به نوبت با من تمرین می‌کردند، اما از سوی آن‌ها هیچ ارتباط خاصی دریافت نمی‌کردم و هرچقدر تلاش می‌کردم افکارم را منتقل کنم آن‌ها فقط می‌لرزیدند، عقب می‌کشیدند و با گله و شکایت به گالن می‌گفتند نیرویی که من به سوی آن‌ها می‌فرستم یا مانند زمزمه‌ای بیش از حد ضعیف بود و یا مانند دژکوبی بیش از حد قوی.

آن‌ها دوتا دوتا با افکار جفت شده به رقص در می‌آمدند و کنترل عضلات یکدیگر را به دست می‌گرفتند یا یکی با چشمان بسته در مارپیچی میان زغال سنگ‌های گداخته پیش می‌رفت و دیگری با چشمان باز از روی صندلی او را هدایت می‌کرد و در این حین، من فقط با ناامیدی تماشا

می‌کردم. گاهی اطمینان پیدا می‌کردم که استعداد اسکیل را دارم. می‌توانستم شکل گرفتن آن را در وجودم احساس کنم، درست مثل بذری که در حال رشد بود، اما به نظر می‌رسید نمی‌توانم آن را کنترل یا هدایت کنم. لحظه‌ای مانند موجی که بر صخره‌های ساحل می‌کوبید وجودش را احساس می‌کردم و لحظه‌ای دیگر ناپدید می‌شد و در وجودم تنها بیابانی خشک و بی آب و علف باقی می‌ماند. در قوی‌ترین حالت اسکیل می‌توانستم آگوست را وادار کنم که بایستد، خم شود یا راه برود. اما در مواقع دیگر او روبرویم خیره به من می‌ایستاد و دیگر جرأت نداشتم حتی با او تماس برقرار کنم.

به نظر می‌رسید هیچ کدام از شاگردها نمی‌توانستند به ذهن من نفوذ کنند.

- انقدر جبهه نگیر، دیوارهای اطراف ذهنت رو بزن کنار.

گالن روبرویم می‌ایستاد، با عصبانیت به من دستور می‌داد و بیهوده سعی می‌کرد ساده‌ترین دستورالعمل‌ها یا نصیحت‌ها را به من منتقل کند. نیروی اسکیل او را به طور ضعیفی احساس می‌کردم، اما این که به او اجازه دهم وارد ذهنم شود برایم مثل این بود که به یک نفر اجازه دهم شمشیری را لای دنده‌هایم فرو کند. هر چقدر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم خودم را قانع کنم. در برابر ارتباط ذهنی یا جسمی گالن جبهه می‌گرفتم و ارتباط بقیه‌ی شاگردها را هم اصلاً احساس نمی‌کردم.

در حالی که من درگیر ساده‌ترین اصول بودم بقیه‌ی شاگردها هر روز پیشرفت بیشتری می‌کردند. روزی رسید که آگوست به یک صفحه نگاه می‌کرد و آن سوی پشت بام یکی دیگر از شاگردها نوشته‌های روی آن را با صدای بلند می‌خواند یا دو نفر از شاگردها پشت میز شطرنج می‌نشستند و دو نفر دیگر بدون این که صفحه‌ی شطرنج را ببینند دستور می‌دادند که چه مهره‌ای جابجا شود. گالن از همه‌ی شاگردهایش، به جز من، راضی بود. هر روز قبل از تمام شدن کلاس با شاگردهایش ارتباط اسکیل برقرار می‌کرد،

ارتباطی که من به ندرت آن را احساس می‌کردم. و هر روز من آخرین نفری بودم که مرخص می‌شدم و او با لحن سردی به من یادآوری می‌کرد که تنها به خاطر دستور پادشاه وقت و انرژی‌اش را برای پسری نامشروع هدر داده بود.

فصل بهار داشت نزدیک می‌شد و اسمیتی داشت به بلوغ می‌رسید. در طول مدتی که من سرگرم کلاس‌هایم بودم سوتی از اسب وِریتی باردار شد و کره‌اش را به دنیا آورد. یک بار به دیدن مالی رفتم و بدون این که چیز زیادی بگوییم با هم در بازار قدم زدیم. غرفه‌ی جدیدی برپا شده بود و مرد خشنی چند پرنده و حیوان را برای فروش در قفس زندانی کرده بود. در قفس‌هایش چند کلاغ، چند گنجشک، یک پرستو و روباهی جوان بود که کرم و انگل داشت او را از پا در می‌آورد. به نظر می‌رسید مرگ قبل از هر خریداری او را آزاد خواهد کرد و حتی اگر من سکه‌ای در جیب داشتم و می‌توانستم او را بخرم باز هم حال و روزش به جایی رسیده بود که هر داروی ضد انگلی خودش را هم از پا در می‌آورد. دیدن این صحنه حالم را بد می‌کرد. همان‌طور که جلوی غرفه ایستاده بودم وارد ذهن پرنده‌ها شدم و به آن‌ها نشان دادم که چطور دستگیره فلزی را کنار بکشند و در قفس را باز کنند. اما مالی تصور می‌کرد من به خود حیوانات خیره شده بودم و احساس کردم بیش از هر وقت دیگری رفتارش سرد شد و از من فاصله گرفت. وقتی داشتم او را به خانه می‌رساندم اسمیتی زوزه می‌کشید و التماس می‌کرد که به او توجه شود و توانست قبل از خداحافظی مالی را متقاعد کند که او را در آغوش بگیرد و دستی به پشتش بکشد. به اسمیتی حسادت می‌کردم که انقدر خوب می‌توانست زوزه بکشد و ناله کند. به نظر می‌رسید هیچ‌کس صدای زوزه و ناله‌ی مرا نمی‌شنید.

با از راه رسیدن فصل بهار همه‌ی اهالی بندر خود را آماده کردند، چون احتمالاً حمله‌ی کشتی‌های سرخ دوباره شروع می‌شد. حالا دیگر هر شب کنار نگهبان‌ها غذا می‌خوردم و به حرف‌ها و شایعات آن‌ها گوش می‌کردم.

فورج‌زده‌ها حالا تبدیل به راهزن‌هایی در سراسر جاده‌ها شده بودند و داستان هرزگی و غارتگری آن‌ها در تمام کافه‌ها بازگو می‌شد. این غارتگران از هر حیوان وحشی دیگری نانجیب‌تر و بی‌رحم‌تر بودند. به سختی می‌شد باور کرد که آن‌ها زمانی انسان بودند و به راحتی می‌شد نسبت به آن‌ها نفرتی زهرآلود داشت.

ترس از حمله‌های فورجی نسبتاً بیشتر شده بود. در بازار آب‌نبات‌های زهرآلودی به فروش می‌رسید تا مادرها بتوانند قبل از این که مهاجم‌ها خانواده‌شان را اسیر کنند آن‌ها را به خورد بچه‌هایشان بدهند. شایعه شده بود که اهالی بعضی از روستاهای ساحلی تمام وسایل خود را بار چرخ‌دستی کرده و به مناطق داخلی کوچ کرده و ماهیگیری و تجارت را رها کرده بودند تا در نقاطی به دور از خطر دریا زندگی‌شان را با کشاورزی و شکار بگذرانند. جمعیت گداهای شهر در حال بیشتر شدن بود. یکی از فورج‌زده‌ها یک روز به شهر باک‌کیپ آمد و مانند دیوانه‌ای در خیابان‌ها پرسه زد و در بازار از هر غرفه‌ای هر چیزی که می‌خواست برداشت. روز بعد ناپدید شد و زمزمه می‌شد که جسد او را در ساحل دیده‌اند. از سویی دیگر شایعه شده بود که در بین مردم کوهستان همسری برای وِریتی پیدا کرده بودند. عده‌ای می‌گفتند دلیل این انتخاب تضمین دسترسی به گذرگاه‌ها بوده و عده‌ای دیگر می‌گفتند با وجود تهدید حمله‌ی کشتی‌های سرخ از سمت دریا نباید دشمنی بالقوه در سرزمین‌های پشت سرمان داشته باشیم. شایعات دیگری هم وجود داشت، نه، این حرف‌ها خلاصه‌تر و دست و پا شکسته‌تر از آن بودند که بتوان نامشان را شایعه گذاشت، پس می‌توان گفت زمزمه می‌شد که حال شاهزاده وِریتی چندان خوب نیست. عده‌ای می‌گفتند خسته و بیمار بود و عده‌ای دیگری با تمسخر می‌گفتند از شدت اضطراب ازدواج بود و عده‌ای هم به شوخی می‌گفتند که تنها کمی نوشیدنی خورده بوده و روز بعد سردرد داشته.

نگرانی من از این موضوع بیشتر از چیزی بود که انتظار داشتم. هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ی سلطنتی، دست کم به طور مستقیم، توجه چندانی به من نداشتند. شرود به آموزش و امکاناتی که در اختیار من قرار می‌گرفت رسیدگی می‌کرد و از مدت‌ها پیش توانسته بود وفاداری مرا بخرد و من حالا دیگر بدون فکر کردن به هیچ گزینه‌ی دیگری مال او شده بودم. ریگال مرا تحقیر می‌کرد و از مدت‌ها پیش فهمیده بودم که نباید خودم را جلوی آن چشم‌های باریکش آفتابی کنم و همان تنه‌ها و سقلمه‌های پنهانی‌اش که وقتی بچه بودم باعث می‌شد تلو تلو بخورم کافی بود تا خودم را از او دور نگه دارم. اما وریتی به نحوی بی‌توجه با من مهربان بود و طوری سگ‌ها، شاهین‌ها و اسبش را دوست داشت که برای من قابل درک بود. دوست داشتم در مراسم عروسی‌اش با افتخار و سربلند بایستد و امیدوار بودم همان‌طور که چند از تاج و تخت شرود محافظت می‌کرد من هم روزی از تاج و تخت او محافظت کنم. امیدوارم بودم حالش خوب باشد و با این حال، در این مورد هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد و حتی نمی‌توانستم به دیدنش بروم. حتی اگر هر دو در ساعت‌های یکسانی وقت خالی داشتیم باز هم به ندرت پیش می‌آمد که گذرمان به هم بیفتد.

هنوز هوا کاملاً بهاری نشده بود که گالن خبری را به ما اعلام کرد. بقیه‌ی اهالی قلعه داشتند خودشان را برای جشن بهار آماده می‌کردند. غرفه‌های بازار را سمباده می‌کشیدند و دوباره با رنگ‌های روشن رنگ آمیزی می‌کردند و شاخه‌های درختان را می‌چیدند و به داخل قلعه می‌آوردند تا زینت بخش میزهای ضیافت بهار باشد. اما گالن به ما اجازه نمی‌داد از سبزی‌های ترد و تازه و کیک‌های تخم‌مرغی که رویش بذر کاریس پاشیده بودند بخوریم و همین‌طور اجازه نمی‌داد در مراسم جشن‌های شکار و نمایش‌های خیمه‌شب‌بازی شرکت کنیم. در عوض با شروع فصل بهار قرار بود از ما امتحان بگیرد تا مشخص شود که شایسته بودیم یا به‌درد نخور.

او دوباره تکرار کرد «به درد نخور!» و بقیه‌ی شاگردها طوری با عزم راسخ به حرف‌هایش توجه می‌کردند که انگار قرار بود عده‌ای را به مرگ محکوم کند. با کرختی سعی کردم به عواقب شکستم فکر کنم. تصور نمی‌کردم که گالن مرا منصفانه امتحان کند و حتی اگر این کار را می‌کرد، بتوانم در امتحان قبول شوم.

- عده‌ای که بتونن توانایی خودشون رو اثبات کنن عضوی از محفل میشن. به عقیده‌ی من این محفل با تمام محافل قبل فرق داره. من شخصاً در جشن بهار شما رو به پادشاه معرفی می‌کنم و او خودش متوجه میشه که من چه چیز شگفت‌انگیزی ساختم. در تمام طول مدتی که با من بودین متوجه شدین که من حاضر نیستم خودم رو جلوی پادشاه سرافکنده کنم. به خاطر همین شخصاً می‌خوام شما رو تا سرحد توانتون امتحان کنم تا مطمئن بشم سلاحی که توی دست پادشاه می‌گذارم به بهترین نحو از پس وظایفش بر میاد. فردا من شما رو مثل بذرهایی که در هوا پخش شده باشن به سراسر این سرزمین می‌فرستم. ترتیبی دادم که با چند اسب تیزپا شما رو به مقصدهایی که براتون در نظر گرفتم برسونن. هر کدوم از شما در یک نقطه رها میشین و هیچ‌کس از جای نفرات دیگه خبر نداره.

کمی مکث کرد، فکر کنم می‌خواست همه‌ی ما تنش و اضطرابی که در فضا موج می‌زد را به خوبی احساس کنیم. می‌دانستم که تمام شاگردها با شنیدن این دستورالعمل‌ها احساسات و عواطف و تقریباً ذهنشان را با هم به اشتراک می‌گذاشتند. احساس کردم چیزی بیشتر از حرف‌هایی که گالن بر زبان می‌آورد را می‌شنیدند. من در میان آن‌ها مثل بیگانه‌ای بودم که به حرف‌هایشان گوش می‌کردم اما معنای آن را متوجه نمی‌شدم. قطعاً در امتحان شکست می‌خوردم.

- وقتی به نقطه‌ای که باید رسیدین من در عرض دو روز با شما ارتباط برقرار می‌کنم و بهتون میگم که کجا چه کسی رو ببینین. به هر کدوم از شما

اطلاعات مورد نیازتون برای برگشت به اینجا فرستاده میشه. اگه درس‌هامون رو یاد گرفته باشین و خوب یاد گرفته باشین محفل من تا جشن بهار خودش رو به اینجا می‌رسونه و آماده‌ست تا به پادشاه معرفی بشه.

باز هم کمی مکث کرد.

- البته فکر نکنید که فقط کافیه تا خودتون رو تا جشن بهار به باک‌کیپ برسونین. شما قراره یه محفل باشین نه یه مشت کبوتر خونگی. این که چطور و به همراه چه کسی به اینجا برمی‌گردین نشون میده که تا چه بر اسکیل مسلط شدین. خودتون رو برای فردا صبح آماده کنین.

بعد او ما را مرخص کرد و باز هم قبل از رفتن یکی یکی با ما ارتباط اسکیل برقرار کرد و تمام شاگردهایش، البته به جز من را مورد تشویق و تحسین قرار داد. تا جایی که می‌توانستم و جرأت داشتم ذهنم را باز و آسیب پذیر کردم و جلوی او ایستادم، با این حال تماس او با ذهنم را کمتر از وزش باد احساس می‌کردم. او به پایین و من به بالا خیره شده و هر دو یکدیگر را نگاه می‌کردیم و برای درک نفرت و انزجار او از خودم نیازی به اسکیل نداشتم. صدایی تحقیرآمیز از گلویش خارج شد و بعد رویش را برگرداند و مرا مرخص کرد. به راه افتادم تا از آن جا بروم.

اما او با صدایی که انگار از درون غاری بیرون می‌آمد گفت: «خیلی بهتر بود... خیلی بهتر بود اگه اون شب خودت رو از بالای اون دیوار پرت می‌کردی پایین. بوریچ فکر می‌کرد من دارم تو رو آزار میدم. اما در واقع من فقط داشتم یه راه برای رفتن بهت نشون می‌دادم، یه راه که تا جای ممکن شرافتمندانه باشه. برو و بمیر، پسر، یا دست کم برو و گم شو. تو با وجودت باعث سرافکندگی پدرت هستی. به ایدا قسم، نمی‌دونم چطور به دنیا اومدی. نمی‌تونم تصور کنم که پدرت چطور تونست انقدر خودش رو حقیر کنه که یه نفر مثل تو رو به دنیا بیاره.»

هنوز هم مثل همیشه با تعصب در مورد شوالیه حرف می‌زد و و کورکورانه

او را می‌پرستید. در حالی که ذهنش تقریباً جای دیگری سیر می‌کرد برگشت و رفت. وقتی به راه پله رسید به آرامی برگشت و با صدایی آغشته به خشم و نفرت گفت: «برام سواله، نکنه تو زیردست اونی و به خاطر همین اجازه میده که از انرژیش استفاده کنی؟ نکنه به خاطر همینه که انقدر نسبت بهت حس مالکیت داره؟»

- زیردست؟ حرفش را تکرار کردم، بدون این که معنایش را بدانم.

لبخندی زد که باعث شد چهره‌ی استخوانی‌اش بیشتر شبیه جمجمه‌ای خشک و خالی شود.

- فکر کرده بودی متوجه‌ش نمیشم؟

- فکر کردی اجازه میدم توی این امتحان از قدرت اون استفاده کنی؟ نه اجازه نمیدم. خیالت راحت باشه که اجازه نمیدم.

برگشت و از پله‌ها پایین رفت و من همان جا روی پشت بام تنها ماندم. اصلاً متوجه معنای حرف آخرش نشدم، اما شدت نفرت و انزجارش مانند زهری که وارد خونم شده باشد بیمار و ضعیفم کرد. به یاد آخرین باری افتادم که همه رفتند و مرا روی پشت بام برج تنها گذاشتند. احساس کرم باید به لبه‌ی برج برم و نگاهی به پایین بیندازم. آن گوشه از قلعه به دریا دید نداشت و پایین برج پر از صخره‌های بزرگ و تیز بود. هر کس از آن جا پایین می‌افتاد قطعاً کشته می‌شد. اگر برای یک ثانیه می‌توانستم تصمیم بگیرم که سرسختی چه کسی دست آخر پیروز می‌شد، آن وقت می‌توانستم خودم را خلاص کنم و این که بوریچ، چید و دیگران چه فکری می‌کردند دیگر نمی‌توانست آزارم بدهد.

صدای ناله‌ای از دور در گوشم طنین انداخت.

- دارم میام، اسمیتی.

زیر لب این را گفتم و از لبه‌ی پشت بام کنار رفتم.

فصل هفدهم

امتحان

مراسم مردانگی معمولاً در ماه تولد یک پسر و درچهارده سالگی او برگزار می‌شود. چنین افتخاری نصیب هر پسری نمی‌شود. برای برگزاری چنین مراسمی لازم است مردی از پسر حمایت کرده و همچنین دوازده مرد دیگر را پیدا کند که همه معتقد باشند آن پسر آمادگی و شایستگی لازم را دارد. از آن جا که من در میان سربازها و نظامیان بزرگ شده بودم از این مراسم خبر داشتم و با شناختی که از اهمیت و دشواری گزینش در آن داشتم به هیچ عنوان فکر نمی‌کردم روزی در آن شرکت کنم. چون اول این که، هیچ‌کس تاریخ تولد مرا نمی‌دانست. موضوع دوم این که، من اصلاً چنین مردی، که ضامن من شود را سراغ نداشتم، چه برسد به دوازده مردی که مرا شایسته‌ی این مراسم بدانند.

اما ماه‌ها بعد از این که در امتحان گالن شرکت کردم، یک شب از خواب پریدم و چندین مرد را پوشیده در ردا وکلاه اطراف تختم دیدم. برای لحظه‌ای از زیر کلاه آن‌ها چشمم به نقاب‌های پیلارز افتاد.

هیچ کس حق ندارد در مورد جزئیات این مراسم چیزی بگوید یا بنویسد. اما فکر کنم این بخش را می‌توانم بگویم. وقتی زندگی ماهی، پرنده و حیوان را به دست من سپردند، انتخاب کردم که آن‌ها را آزاد کنم و نه به کام مرگ، بلکه به وجود آزاد خودشان برگردانم. پس، هیچ مرگی در مراسم من رخ نداد و هیچ ضیافتی در کار نبود. اما حتی با وجود حالت ذهنی‌ام در آن لحظه احساس می‌کردم به اندازه‌ای خون و مرگ در اطرافم بود که برای یک عمر کافی به نظر می‌رسید پس حاضر نشدم با دست یا دندانم هیچ یک را بکشم. با این وجود مرد من، که به نظر کاملاً ناراضی نبود، تصمیم گرفت نامی بر روی من بگذارد. این نام به زبان باستانی است و هیچ حرفی که قابل نوشتن باشد

ندارد. همچنین تا به حال هیچ‌کس را پیدا نکرده‌ام که مایل باشم نام مردانه‌ام را با او در میان بگذارم. اما فکر می‌کنم بتوانم معنای آن را در اینجا فاش کنم: کارگشا یا تغییر دهنده.

مستقیم به اصطبل رفتم تا سری به اسمیتی و سوتی بزنم. اندوه و اضطرابم از فکر روز بعد از ذهن به بدنم منتقل شده بود. در اتاقک سوتی ایستادم، سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و احساس کردم حالت تهوع دارم. بوریچ مرا در آن حالت دید. حضور او را احساس کردم و ضرباهنگ مداوم پوتین‌هایش را در حالی که در اصطبل جلو می‌آمد شنیدم. ناگهان جلوی اتاقک سوتی ایستاد. احساس کردم به من نگاه می‌کرد.

- خب، باز چی شده؟

این سوال را با لحن تندی پرسید و از صدایش مشخص بود که چقدر از من و مشکلاتم خسته شده بود. اگه کمی بدبختی و درماندگی‌ام کمتر بود غرور وادارم می‌کرد که سرم را از روی شانه‌ی سوتی بردارم، صاف بایستم و بگویم که هیچ مشکلی پیش نیامده.

درعوض، در حالی که سرم روی شانه‌ی سوتی بود زیرلب گفتم: «گالن قراره فردا ازمون امتحان بگیره.»

- می‌دونم. از من خواسته سریع چند تا اسب رو برای این طرح احمقانه‌ش آماده کنم. اگه مهر پادشاه رو نداشت درخواستش رو قبول نمی‌کردم.

وقتی دید ناگهان سرم را به سمت او بلند کردم با بدخلقی گفت: «غیر از این دیگه چیزی نمی‌دونم، پس سؤال نپرس.»

با اخم گفتم: «نمی‌خواستم چیزی بپرسم.»

یا می‌توانستم بدون هیچ کمکی خودم را به گالن اثبات کنم و یا اصلاً نمی‌توانستم.

- هیچ شانسی برای قبول شدن توی اون امتحان نداری، درسته؟

لحن بوریچ عادی بود، اما احساس می‌کردم خودش را آماده کرده بود تا با شنیدن جوابم از من ناامید شود.

با صراحت گفتم: «آره.» و برای مدتی هر دو ساکت ماندیم و به قطعیت این موضوع فکر کردیم. بوریچ گلویش را صاف کرد و کمربندش را تکانی داد و گفت: «خب، پس بهتره امتحان رو تموم کنی و بعدش برگردی همین جا. توی بقیه‌ی کلاس‌ها که انقدر بدشانس نبودی. نباید انتظار داشته باشی در هر زمینه‌ای موفق باشی.»

سعی کرد طوری وانمود کند که انگار شکست من در اسکیل هیچ عواقبی نداشت.

- فکر کنم همین‌طور باشه. میشه تا وقتی بر می‌گردم مراقب اسمیتی باشی؟

- باشه.

می‌خواست راه بیفتد، اما رویش را برگرداند و تقریباً با اکراه گفت: «این سگ چقدر دلتنگت میشه؟»

متوجه منظور دیگری که پشت این سؤال بود شدم، اما سعی کردم از آن طفره بروم.

- نمی‌دونم. مدتی که سر کلاس گالن می‌رفتم مجبور بودم خیلی تنهاش بذارم، فکر نمی‌کنم اصلاً دلتنگ بشه.

بوریچ با صدای گرفته‌ای گفت: «شک دارم.» رویش را برگرداند و در حالی که به راه افتاده بود و بین اتاقک‌های دیگر اصطبل جلو می‌رفت گفت: «خیلی شک دارم.» می‌دانستم که او از رابطه‌ی من و اسمیتی خبر داشت و منزجر شده بود، نه تنها به خاطر این که من و اسمیتی با هم پیوند داشتیم، بلکه همچنین به خاطر این که این موضوع را انکار می‌کردم. زیر لب به سوتی گفتم: «انگار اگر حرفش رو تأیید می‌کردم می‌تونست تحمل کنه.»

از سوتی خداحافظی کردم و سعی کردم اسمیتی را متقاعد کنم که بعد از

خوردن چند وعده غذا و گذشت چند شب دوباره مرا می‌بیند. او جست و خیز می‌کرد و خودش را به پاهایم می‌مالید و اصرار می‌کرد او را با خود ببرم، چون به او نیاز پیدا می‌کردم. دیگر انقدر بزرگ شده بود که نمی‌توانستم او را بلند کنم و در آغوش بگیرم. نشستم، آمد بین پاهایم و من هم دستم را دور شانه‌اش انداختم. گرم و نیرومند بود، نزدیک و واقعی. برای لحظه‌ای احساس کردم حق با او بود و برای پشت سر گذاشتن درد این شکست به او نیاز داشتم. اما به خودم یادآوری کردم که او همان‌جا خواهد ماند و وقتی برگردم می‌توانم دوباره ببینمش. به او قول دادم که وقتی برگردم چند روز از وقتم را در اختیارش می‌گذارم. به او قول دادم که او را به شکاری طولانی ببرم، کاری که قبلاً هیچ وقت فرصتش را نداشتیم. این پیشنهاد او بود و من هم خیلی زود آن را پذیرفتم. بعد به قلعه برگشتم تا چند لباس و مقداری غذا برای سفر بردارم.

صبح روز بعد با شکوه و تماشایی و البته به نظر من احمقانه بود. به نظر می‌رسید بقیه‌ی شاگردها به وجد آمده بودند. از بین هر هشت شاگرد من تنها کسی بودم که با دیدن اسب‌های بی‌تاب و کجاوه‌هایی که دورتادورش را پوشانده بودند اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفتم. گالن در حالی که حدود شصت نفر یا بیشتر نظاره‌گر بودند ما را به صف کرد و چشم‌هایمان را بست. بیشتر این افراد از اقوام و دوستان شاگردها و یا از سخن‌چین‌های قلعه بودند. گالن سخنرانی کوتاهی را، ظاهراً در خطاب به ما، شروع کرد، اما تمام چیزهایی که گفت را ما از قبل می‌دانستیم: قرار بود هر کدام از ما به نقاط مختلفی فرستاده شده و در آن جا رها شویم تا با همکاری هم و استفاده از اسکیل راه بازگشتمان به قلعه را پیدا کنیم. اگر موفق می‌شدیم می‌توانستیم عضوی از محفل شویم و خدمت قابل توجهی به پادشاه کنیم و بخشی از نیروهای اساسی برای دفاع در برابر مهاجم‌های کشتی سرخ باشیم. بخش آخر این سخنرانی تماشاچی‌ها را تحت تأثیر قرار داد و وقتی داشتند مرا به سمت

کجاوه می‌بردند و درون آن می‌گذاشتند زمزمه‌هایی را در میان مردم شنیدم.

یک روز و نیم در کجاوه به سختی گذشت. کجاوه به شدت تکان می‌خورد، نه هوای تازه‌ای به من می‌رسید و نه می‌توانستم با تماشای مناظر اطراف خودم را سرگرم کنم و خیلی زود به من حالت تهوع دست داد. مردی که اسب‌ها را هدایت می‌کرد سوگند خورده بود که سکوت کند و به سوگندش عمل کرد. هوا که تاریک شد توقف کوتاهی داشتیم. مرد غذای ناچیزی به من داد: مقداری نان و پنیر و آب. بعد دوباره سوار کجاوه شدم و تکان‌ها و پیچ و تاب‌ها ادامه یافت.

حدود اواسط روز بعد کجاوه متوقف شد. مرد بار دیگر به من کمک کرد تا پیاده شوم. هیچ حرفی رد و بدل نشد و من با سردرد و چشمان بسته، صاف و محکم در بادی شدید ایستادم. وقتی صدای دور شدن اسب‌ها را شنیدم متوجه شدم که به مقصد رسیده‌ام و دستم را بلند کردم تا چشم بندم را باز کنم. گالن چشم بند را خیلی محکم بسته بود و باز کردن آن کمی طول کشید.

میان چمن‌زاری در دامنه‌ی یک تپه ایستاده بودم. مرد به همراه اسب‌ها و کجاوه‌اش از من دور شده بود و داشت در جاده‌ای که از پایین تپه می‌گذشت پیش می‌رفت. چمن‌ها بلند بودند تا زانوهایم می‌رسیدند. سرمای زمستان آن‌ها را خشک کرده بود اما از پایین سبز شده و دوباره در حال رشد بودند. اطرافم چند تپه‌ی دیگر به چشم می‌خورد که صخره‌هایی از کنار آن‌ها بیرون زده و بیشه‌ای کوچک پایین پایشان را پوشانده بود. چرخی اطرافم زدم و سعی کردم محیط را شناسایی کنم. منطقه‌ای پر از تپه بود، اما می‌توانستم بوی دریا و جزر و مد آن را جایی در سمت شرق حس کنم. احساسی آزاردهنده به من می‌گفت که آن منطقه برایم آشنا بود؛ البته نه این که قبلاً آن‌جا بوده باشم، اما محیط و زمین‌های اطراف به نوعی برایم آشنا به نظر می‌رسید. چرخی زدم و در سمت غرب کوه سنتینال را دیدم. دو بریدگی که بر روی قله‌ی کوه به چشم می‌خورد مرا مطمئن کرد که حدسم درست بود.

کمتر از یک سال پیش نقشه‌ای را برای فدرن کپی کرده بودم و طراح نقشه قله‌ی متمایز و شناخته شده‌ی سنتینال را به عنوان عنصر اصلی در تزئینات حاشیه‌ی نقشه انتخاب کرده بود. پس، سنتینال سمت غرب و دریا سمت شرق بود و ناگهان دلم فرو ریخت و متوجه شدم که کجا بودم. فاصله‌ی زیادی تا فورج نداشتم.

سریع اطراف محوطه دوری زدم و به دامنه‌ی تپه، بیشه‌ها و جاده نگاهی انداختم. هیچ اثری از هیچ کس نبود. با آشفتگی سعی کردم با موجودات اطرافم ارتباط برقرار کنم، اما تنها چند پرنده، یک حیوان شکاری کوچک و گوزن نری را پیدا کردم که از حضور من در ذهنش متعجب شد، سرش را بلند کرد و بینی‌اش را بالا کشید. لحظه‌ای خیالم راحت شد، اما بعد یادم افتاد حضور فورج‌زده‌ها را نمی‌توانستم حس کنم، درست مثل عده‌ای که قبلاً در فورج با آن‌ها روبرو شده بودم.

از دامنه‌ی تپه پایین رفتم و کنار چند تخته سنگ بزرگی که کنار تپه افتاده بودند پناه گرفتم. دلیل این کارم وزش باد نبود، چون هوا تقریباً گرم شده بود و بهار به زودی از راه می‌رسید. اما می‌خواستم تکیه گاه محکمی پشتم داشته باشم و احساس می‌کردم کنار آن تخته سنگ‌ها به اندازه‌ی بالای تپه در دیدرس نبودم. سعی کردم با حفظ خونسردی کمی فکر کنم تا چه کار باید بکنم. گالن پیشنهاد کرده بود همان جایی که ما را پیاده می‌کنند منتظر بمانیم، مشغول مراقبه شویم و ذهن و حواسمان را باز نگه داریم. تا دو روز دیگر او با ما تماس برقرار می‌کرد.

هیچ چیز به اندازه‌ی انتظار شکست قلب انسان را تهی نمی‌کند. باور نمی‌کردم که او واقعاً قصد داشته باشد با من تماسی برقرار کند، چه برسد به این که بتوانم هیچ‌کدام از پیام‌های او را به طور واضح دریافت کنم. در ضمن، اطمینان داشتم منطقه‌ای که برای من انتخاب کرده بود جای امنی نبود. بیشتر از این به چیزی فکر نکردم، از جایم بلند شدم و دوباره نگاهی به

کجاوه می‌بردند و درون آن می‌گذاشتند زمزمه‌هایی را در میان مردم شنیدم.

یک روز و نیم در کجاوه به سختی گذشت. کجاوه به شدت تکان می‌خورد، نه هوای تازه‌ای به من می‌رسید و نه می‌توانستم با تماشای مناظر اطراف خودم را سرگرم کنم و خیلی زود به من حالت تهوع دست داد. مردی که اسب‌ها را هدایت می‌کرد سوگند خورده بود که سکوت کند و به سوگندش عمل کرد. هوا که تاریک شد توقف کوتاهی داشتیم. مرد غذای ناچیزی به من داد: مقداری نان و پنیر و آب. بعد دوباره سوار کجاوه شدم و تکان‌ها و پیچ و تاب‌ها ادامه یافت.

حدود اواسط روز بعد کجاوه متوقف شد. مرد بار دیگر به من کمک کرد تا پیاده شوم. هیچ حرفی رد و بدل نشد و من با سردرد و چشمان بسته، صاف و محکم در بادی شدید ایستادم. وقتی صدای دور شدن اسب‌ها را شنیدم متوجه شدم که به مقصد رسیده‌ام و دستم را بلند کردم تا چشم بندم را باز کنم. گالن چشم بند را خیلی محکم بسته بود و باز کردن آن کمی طول کشید.

میان چمن‌زاری در دامنه‌ی یک تپه ایستاده بودم. مرد به همراه اسب‌ها و کجاوه‌اش از من دور شده بود و داشت در جاده‌ای که از پایین تپه می‌گذشت پیش می‌رفت. چمن‌ها بلند بودند تا زانوهایم می‌رسیدند. سرمای زمستان آن‌ها را خشک کرده بود اما از پایین سبز شده و دوباره در حال رشد بودند. اطرافم چند تپه‌ی دیگر به چشم می‌خورد که صخره‌هایی از کنار آن‌ها بیرون زده و بیشه‌ای کوچک پایین پایشان را پوشانده بود. چرخی اطرافم زدم و سعی کردم محیط را شناسایی کنم. منطقه‌ای پر از تپه بود، اما می‌توانستم بوی دریا و جزر و مد آن را جایی در سمت شرق حس کنم. احساسی ازاردهنده به من می‌گفت که آن منطقه برایم آشنا بود؛ البته نه این که قبلاً آن‌جا بوده باشم، اما محیط و زمین‌های اطراف به نوعی برایم آشنا به نظر می‌رسید. چرخی زدم و در سمت غرب کوه سنتینال را دیدم. دو بریدگی که بر روی قله‌ی کوه به چشم می‌خورد مرا مطمئن کرد که حدسم درست بود.

کمتر از یک سال پیش نقشه‌ای را برای فدرن کپی کرده بودم و طراح نقشه قله‌ی متمایز و شناخته شده‌ی سنتینال را به عنوان عنصر اصلی در تزئینات حاشیه‌ی نقشه انتخاب کرده بود. پس، سنتینال سمت غرب و دریا سمت شرق بود و ناگهان دلم فرو ریخت و متوجه شدم که کجا بودم. فاصله‌ی زیادی تا فورج نداشتم.

سریع اطراف محوطه دوری زدم و به دامنه‌ی تپه، بیشه‌ها و جاده نگاهی انداختم. هیچ اثری از هیچ کس نبود. با آشفتگی سعی کردم با موجودات اطرافم ارتباط برقرار کنم، اما تنها چند پرنده، یک حیوان شکاری کوچک و گوزن نری را پیدا کردم که از حضور من در ذهنش متعجب شد، سرش را بلند کرد و بینی‌اش را بالا کشید. لحظه‌ای خیالم راحت شد، اما بعد یادم افتاد حضور فورج‌زده‌ها را نمی‌توانستم حس کنم، درست مثل عده‌ای که قبلاً در فورج با آن‌ها روبرو شده بودم.

از دامنه‌ی تپه پایین رفتم و کنار چند تخته سنگ بزرگی که کنار تپه افتاده بودند پناه گرفتم. دلیل این کارم وزش باد نبود، چون هوا تقریباً گرم شده بود و بهار به زودی از راه می‌رسید. اما می‌خواستم تکیه گاه محکمی پشتم داشته باشم و احساس می‌کردم کنار آن تخته سنگ‌ها به اندازه‌ی بالای تپه در دیدرس نبودم. سعی کردم با حفظ خونسردی کمی فکر کنم تا چه کار باید بکنم. گالن پیشنهاد کرده بود همان جایی که ما را پیاده می‌کنند منتظر بمانیم، مشغول مراقبه شویم و ذهن و حواسمان را باز نگه داریم. تا دو روز دیگر او با ما تماس برقرار می‌کرد.

هیچ چیز به اندازه‌ی انتظار شکست قلب انسان را تهی نمی‌کند. باور نمی‌کردم که او واقعاً قصد داشته باشد با من تماسی برقرار کند، چه برسد به این که بتوانم هیچ‌کدام از پیام‌های او را به طور واضح دریافت کنم. در ضمن، اطمینان داشتم منطقه‌ای که برای من انتخاب کرده بود جای امنی نبود. بیشتر از این به چیزی فکر نکردم، از جایم بلند شدم و دوباره نگاهی به

اطراف انداختم تا مطمئن شوم کسی مرا نمی‌بیند و بعد به سرعت به سوی بوی دریا پیش رفتم. اگر همان جایی بودم که فکر می‌کردم، می‌توانستم از ساحل جزیره اَنتلر و اگر هوا صاف بود احتمالاً جزیره اسکریم را هم ببینم. حتی دیدن یکی از این دو جزیره هم کافی بود تا متوجه شوم که چقدر از فورج فاصله داشتم.

همین‌طور که پیش می‌رفتم به خودم می‌گفتم فقط می‌خواهم ببینم چقدر راه تا باک‌کیپ پیش رو داشتم. این تصور که افراد فورج‌زده هنوز هم خطری در پی داشته باشند احمقانه به نظر می‌رسید. قطعاً سرمای زمستان کارشان را یکسره کرده بود یا آن‌ها را چنان گرسنه و ضعیف کرده بود که دیگر برای هیچ‌کس تهدیدی به حساب نمی‌آمدند. به داستان‌های عده‌ای که می‌گفتند آن‌ها در چندین گروه جنایتکار و دزد با هم متحد شده‌اند باور نداشتم. نمی‌ترسیدم، فقط می‌خواستم بدانم کجا هستم.

اگر گالن واقعاً می‌خواست با من تماس برقرار کند، مهم نبود که در چه نقطه‌ای باشم. او بارها به ما اطمینان داده بود که هنگام تماس به دنبال فرد می‌گردد و نه مکان او. اگر می‌خواست مرا پیدا کند، روی تپه یا کنار ساحل هیچ فرقی نداشت.

اواخر بعدازظهر به صخره‌های مشرف به دریا رسیدم. جزیره اَنتلر را دیدم و جزیره‌ی اسکریم هم احتمالاً پشت مه پنهان شده بود. شمال روستای فورج بودم. جاده‌ی ساحلی برای برگشت به باک‌کیپ درست از وسط خرابه‌های فورج می‌گذشت. این فکر ذهنم را آشفته کرد.

چه کار باید می‌کردم؟

تا شب دوباره به بالای تپه برگشتم و بین دو تخته سنگ نشستم. به نظرم منتظر ماندن در آن نقطه هیچ تفاوتی با نقاط دیگر نداشت. با این وجود، تصمیم گرفتم همان جا بمانم تا زمان تماس فرا برسد. کمی نان و ماهی نمک سود و مقداری آب خوردم. تنها لباس دیگری که به همراه داشتم یه ردای

اضافه بود. ردا را دور خودم پیچیدم و قاطعانه هر ایده‌ای برای روشن کردن آتش را از سرم بیرون کردم. کوچکترین آتشی از جاده‌ی خاکی پایین تپه قابل تشخیص بود.

به نظرم هیچ چیز از احساس اضطراب و نگرانی بی‌وقفه خسته‌کننده‌تر و ظالمانه‌تر نیست. سعی کردم مشغول مراقبه شوم و ذهنم را برای ارتباط اسکیل گالن آماده کنم، اما در تمام طول این مدت از سرما به خودم می‌لرزیدم و نمی‌خواستم قبول کنم که ترسیده‌ام. کودک درونم مدام تصور می‌کرد پیکرهایی ژنده‌پوش و بی‌صدا در اطرافم روی تپه می‌خزیدند، عده‌ای از اهالی فورج که حاضر بودند برای رادایی که به تن داشتم یا غذایی که در کیسه‌ام بود مرا کتک بزنند و بکشند. وقتی داشتم به سوی تپه بر می‌گشتم شاخه‌ی درختی را کندم و برای خودم یک چوب دستی درست کردم. آن را دو دستی گرفته بودم، اما به نظر می‌رسید سلاح خوبی نباشد. گاهی با وجود ترس و وحشتم چرت می‌زدم، اما مدام خواب گالن را می‌دیدیم که همچنان که اهالی فورج به من نزدیک می‌شدند با نفرت و کینه مرا تماشا می‌کرد. با تکانی از خواب می‌پریدم و از ترس این که کابوس‌هایم واقعیت داشته باشند نگاهی به اطرافم می‌انداختم.

طلوع خورشید را از لای شاخه‌های درختان تماشا کردم و در طول صبح پشت سر هم چرت زدم. بعدازظهر آرامشی کسل کننده وجودم را گرفت. سعی کردم با ارتباط برقرار کردن با حیوانات اطراف تپه خودم را سرگرم کنم. موش‌ها و پرنده‌های آوازخوان چیزی بیش از جرقه‌های درخشان گرسنگی در ذهنم ایجاد نمی‌کردند، خرگوش‌ها کمی این حس را تشدید می‌کردند، اما روباهی حریصانه به دنبال جفتی برای جفتگیری بود و گوزنی داشت سرسختانه روکش مخملی شاخ‌هایش را به جایی می‌کوبید، درست مانند آهنگری که پتکش را بر سندان بکوبد. شب بسیار طولانی بود و با تاریک شدن هوا پذیرش این که هیچ چیز، حتی کوچکترین تماس اسکیل، را

احساس نکرده بودم برایم چنان سخت بود که خودم غافلگیر شدم. یا گالن تماس برقرار نکرده بود و یا من متوجه نشده بودم. در تاریکی مقداری نان و ماهی خوردم و به خودم گفتم هیچ اهمیتی ندارد. برای مدتی از خشم برافروخته شدم، اما ناامیدی و درماندگی‌ام چنان سرد و تاریک بود که شعله‌های خشمم را خاموش کرد. مطمئن بودم که گالن مرا فریب داده بود، اما نمی‌توانستم این موضوع را حتی به خودم ثابت کنم. همیشه باید در حسرت این سؤال می‌ماندم که آیا نگاه تحقیرآمیز او نسبت به من عادلانه و درست بود. در تاریکی کامل پشتم را به تختی سنگی تکیه دادم، چوب دستی‌ام را لای زانوهایم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

رویاهایم مبهم و تلخ بودند. ریگال بالای سرم ایستاده بود و من دوباره همان کودکی بودم که در لانه‌ی سگ‌ها روی کاه خوابیده بود. خندید و چاقویش را بالا برد. وِریتی شانه‌هایش را بالا انداخت و با عذرخواهی به من لبخندی زد. چِید با ناامیدی از من رو برگرداند. مالی مرا نادیده گرفته بود و به جید لبخند می‌زد. بوریچ یقه‌ی لباسم را گرفته بود و تکانم می‌داد و می‌گفت مثل یک مرد رفتار کنم و نه یک حیوان. اما من، با پیراهنی کهنه، روی کاه دراز کشیدم و مشغول جویدن یک تکه استخوان شدم. گوشت طعم خیلی خوبی داشت و نمی‌توانستم به هیچ چیز دیگری فکر کنم.

کاملاً راحت و آسوده بودم تا این که یک نفر در اصطبل را باز کرد و آن را نیمه باز گذاشت. باد سردی به داخل وزید و کف اصطبل خزید تا به من رسید و من با غرغری سرم را بالا گرفتم. بوی بوریچ و نوشیدنی‌هایش به مشامم خورد. در تاریکی به آرامی جلو آمد و زیر لب گفت: «طوری نیست، اسمیتی.» و از کنارم گذاشت. سرم را پایین انداختم و او از پله‌ها بالا رفت.

ناگهان صدای فریادی بلند شد و دو مرد روی پله‌ها افتادند. همچنان که از روی پله‌ها پایین می‌آمدند با هم درگیر بودند. از جا پریدم و شروع به واق واق کردم. کمی جلوتر از من روی زمین افتادند. پوتینی به من لگد زد و من از

بالای پوتین رانش را گاز گرفتم و محکم فشار دادم. بیشتر چرم پوتین و شلوار را گاز گرفته بودم تا گوشت تنش، اما او با عصبانیت و درد هیس هیسی کرد و ضربه‌ای به من زد. چاقویی به پهلویم خورد.

دندان‌هایم را محکم‌تر فشردم و در همان حال از کنار دهانم ناله‌ای کردم. بقیه‌ی سگ‌ها بیدار شده بودند و واق واق می‌کردند و اسب‌ها سم‌هایشان را کف اصطبل می‌کوبیدند. درخواست کمک کردم: پسر... پسر... او را درونم احساس می‌کردم، اما هرچقدر صدایش کردم نیامد. مهاجم لگدی به من زد، اما پایش را رها نکردم. بوریچ روی کاه‌ها دراز کشید و بوی خون به مشامم خورد. او تکان نمی‌خورد. از گوشه دهانم غرشی کردم. صدای ویکسن پیر را می‌شنیدم که در طبقه‌ی بالا خودش را به پشت در می‌کوبید و بیهوده تلاش می‌کرد تا خودش را به اربابش برساند. دوباره و دوباره چاقو به پهلویم خورد. برای بار آخر پسر را صدا زدم و بعد دیگر دوام نیاوردم. لگدی خوردم و به گوشه‌ی یکی از اتاقک‌های اصطبل پرت شدم. داشتم غرق می‌شدم، دهان و سوراخ‌های بینی‌ام پر از خون شده بود. پاهایی که در حال دویدن بودند. درد در تاریکی. خودم را به سمت بوریچ کشیدم. بینی‌ام را زیر دستش بردم. تکان نمی‌خورد. سر و صدایی به پا شد و نوری از راه رسید، رسید، رسید...

روی تپه‌ی تاریک از خواب پریدم. چوب دستی‌ام را چنان محکم گرفته بودم که دست‌هایم بی‌حس شده بود. حتی برای لحظه‌ای فکر نکردم که این یک خواب بود. هنوز هم درد چاقو را میان دنده‌هایم و طعم خون را در دهانم احساس می‌کردم. خاطرات مثل نوای آهنگی شوم در ذهنم مرور می‌شدند. وزش بادی سرد، چاقو، پوتین، طعم خون دشمن در دهانم و طعم خون خودم. سعی کردم از چیزهایی که اسمیتی دیده بود سر در بیاروم. یک نفر بالای پله‌های اصطبل چاقو به دست منتظر بوریچ بود. بوریچ افتاد و بوی خون به مشام اسمیتی خورد.

بلند شدم و وسایلم را جمع کردم. گرمای اسمیتی در ذهنم ضعیف و

بی‌جان شده بود، اما هنوز آن را احساس می‌کردم. در ذهنم به دنبال او گشتم، اما بعد منصرف شدم چون تلاش برای ارتباط با من برایش هزینه‌ی زیادی داشت.

- آروم باش، آروم بمون. دارم میام.

بدنم سرد شده بود و زانوهایم می‌لرزیدند، اما پشتم خیس از عرق بود. حتی لحظه‌ای به این که چه کار باید بکنم فکر نکردم. از تپه پایین رفتم و در جاده‌ی خاکی به راه افتادم. جاده‌ی تجاری کوچکی بود که قبلاً دستفروش‌ها از آن‌جا می‌گذشتند. می‌دانستم که اگر همان جاده را دنبال کنم بالاخره به جاده‌ی ساحلی می‌رسم. باید همان جاده را دنبال می‌کردم، باید جاده‌ی ساحلی را پیدا می‌کردم و خودم را به خانه می‌رساندم. اگر ایدا به من لطف می‌کرد می‌توانستم خودم را به‌موقع برای کمک به اسمیتی و بوریچ برسانم.

راه می‌رفتم و جلوی خودم را می‌گرفتم تا ندوم. اگر آهسته و پیوسته راه می‌رفتم سریع‌تر می‌رسیدم تا این که بخواهم دیوانه‌وار در تاریکی بدوم. هوا صاف بود و مسیر هموار. برای لحظه‌ای با خود فکر کردم که داشتم تمام شانس خودم برای اثبات مهارت اسکیل را از دست می‌دادم. تمام وقت و انرژی و تلاش‌ها و دردهایی که کشیده بودم هدر می‌رفت. اما به هیچ عنوان نمی‌توانستم یک روز دیگر بنشینم و منتظر تماس گالن بمانم. اگر می‌خواستم ذهنم را برای تماس احتمالی گالن باز کنم باید رشته‌ی نازک ارتباط با اسمیتی را می‌بریدم و به هیچ عنوان حاضر نبودم این کار را بکنم. وقتی خوب سبک و سنگین کردم متوجه شدم که اسمیتی بسیار بیشتر از اسکیل برایم اهمیت داشت. اسمیتی و البته بوریچ. اما چرا بوریچ؟ چه کسی ممکن بود از او نفرت داشته باشد و به کمین او بنشیند؟ آن هم درست جلوی در اتاقش.

درست همان‌طور که برای چید گزارش می‌کردم شروع کردم به جمع آوری اطلاعاتی که داشتم. او به خوبی بوریچ را می‌شناخت و می‌دانست کجا

زندگی می‌کند، پس احتمال درگیری در کافه‌های شهر باک‌کیپ از بین می‌رفت. او با خودش چاقو داشت؛ پس قطعاً فقط قصد کتک‌کاری نداشت. چاقو تیز بود و او به خوبی بلد بود از آن استفاده کند. با یادآوردی این خاطره به خود لرزیدم. تمام اطلاعاتم همین بود. با احتیاط شروع کردم به مطرح کردن فرضیات. کسی که از عادات و زندگی بوریچ خبر داشت از او چنان ناراحت شده بود که قصد کشتنش را داشت. ناگهان قدم‌هایم آهسته‌تر شدند. چرا اسمیتی از حضور مردی که بالای پله‌ها منتظر بود خبر نداشت؟ چرا ویکسن از پشت در سر و صدا راه نینداخته بود؟ او توانسته بود بدون این که سگ‌ها متوجه شوند به قلمروی آن‌ها قدم بگذارد و از کنارشان رد شود، پس فردی حرفه‌ای بود که می‌دانست چطور پنهانی در جایی قدم بگذارد.

گالن! نه، این فقط حدسی بود که دوست داشتم درست باشد. سعی کردم قید این نتیجه‌گیری را بزنم. گالن از نظر جسمی حریف بوریچ نبود و خودش هم این را می‌دانست. حتی با چاقو و در تاریکی؟ در حالی که بوریچ نیمه هشیار بود و غافلگیر شده بود؟ نه. شاید دلیلی برای این کار داشت، اما خودش دست به چنین کاری نمی‌زد. پس ممکن بود کسی را اجیر کرده باشد؟ کمی به این موضوع فکر کردم، اما نتوانستم به نتیجه‌ای برسم. کمی بیشتر فکر کردم. بوریچ چندان مرد خودداری نبود. گالن تازه‌ترین دشمنی بود که او برای خودش درست کرده بود، اما تنها دشمنش نبود. بارها و بارها اطلاعاتی که داشتم را مرور کردم و سعی کردم به نتیجه‌ای قطعی برسم. اما اطلاعاتم کافی نبودند.

بالاخره به جوی آبی رسیدم و کمی آب خوردم. بعد دوباره به راه افتادم. بیشه انبوه‌تر شده بود و ماه پشت شاخه‌های درختان کنار جاده پنهان شده بود. حتی لحظه‌ای رویم را برنمی‌گرداندم. به راهم ادامه دادم تا این که مسیرم، مانند نهری که به یک رودخانه وصل شود، به جاده‌ی کنار ساحل رسید. به سمت جنوب پیش رفتم. جاده‌ی پیش رویم عریض‌تر شده بود و

زیر نور ماه مانند نقره می‌درخشید.

راه می‌رفتم و غرق در افکار شب را پشت سر می‌گذاشتم. همچنان که اولین پرتوی نور سپیده دم رنگ را به مناظر اطراف برمی‌گرداند احساس خستگی شدیدی وجودم را گرفت، اما هنوز انگیزه‌ام را از دست نداده بودم. نگرانی‌ام باری شده بود که نمی‌توانستم آن را پایین بگذارم. به رشته‌ی حرارت نازک و ضعیفی که به من می‌گفت اسمیتی هنوز زنده است چنگ می‌انداختم و به بوریچ فکر می‌کردم. نمی‌دانستم تا چه حد زخمی شده بود. اسمیتی بوی خون را حس کرده بود، پس چاقو دست‌کم یک بار بر بدن بوریچ نشسته بود. اما پایین افتادن از پله‌ها چطور؟ سعی کردم این نگرانی را از ذهنم بیرون کنم. هیچ‌وقت تصورش را نمی‌کردم بوریچ این‌طور زخمی شود و نمی‌دانستم چه احساسی در این مورد داشتم. نمی‌توانستم هیچ نامی برای این احساس پیدا کنم. با خودم فکر کردم مانند احساس پوچی بود. احساس پوچی و خستگی.

در طول مسیر کمی غذا خوردم و مشک آبم را از آب جویباری پر کردم. اواسط صبح هوا ابری شد و باران نم نمی شروع به باریدن کرد و بعد از ظهر ناگهان هوا دوباره صاف شد. به راهم ادامه دادم. انتظار داشتم در جاده‌ی ساحلی با چند نفری برخورد کنم، اما چشمم به هیچ‌کس نیفتاد. اواخر بعد از ظهر، جاده‌ی ساحلی به صخره‌ها نزدیک شد. آن سوی خلیج کوچکی که روبرویم بود می‌توانستم فورج را ببینم. سکوت و آرامش آن سرد و ناامید کننده بود. نه دودی از دودکش خانه‌ها بلند می‌شد و نه قایقی در بندرگاه شناور بود. می‌دانستم که در ادامه‌ی مسیر باید درست از وسط فورج رد شوم. این فکر برایم ناخوشایند بود، اما رشته‌ی حرارت جان اسمیتی مرا به پیش برد.

با شنیدن صدای برخورد پایی به سنگ سرم را بلند کردم. تنها واکنش‌هایی که هاد به من آموزش داده بود توانست جانم را نجات دهد. چوب

دستی‌ام را محکم در دست گرفتم، برگشتم و آن را در دفاع از خود دایره‌وار تکان دادم. نوک چوب دستی فک مردی که پشت سرم بود را شکست. بقیه عقب رفتند. سه نفر دیگر بودند و به نظر می‌رسید همه مانند سنگ خالی و عاری از هر احساسی باشند. کسی که با چوب دستی به فکش زده بودم روی زمین افتاده بود و دور خودش می‌چرخید و فریاد می‌کشید. هیچ‌کس، به جز من، به او توجهی نمی‌کرد. ضربه‌ی سریع دیگری به پشتش زدم. فریاد بلندتری کشید و شروع کرد به دست و پا زدن. حتی در آن موقعیت هم از کار خودم غافلگیر شدم. می‌دانستم که باید مطمئن شوم دشمنم ناتوان باقی می‌ماند، اما همچنین می‌دانستم که هیچ‌وقت نمی‌توانم سگی که زوزه می‌کشید را مانند آن مرد کتک بزنم. اما مبارزه با آن عده‌ی فورج‌زده مثل مبارزه با ارواح بود. وجود هیچ‌یک را احساس نمی‌کردم و دردی که به آن مرد آسیب‌دیده وارد کرده بودم را حس نمی‌کردم. هیچ خشم یا ترسی در وجودم طنین نمی‌انداخت. مثل این بود که دری را محکم به هم می‌کوبیدم، حرکتی خشن که هیچ قربانی خاصی نداشت. وقتی داشتم از رویش می‌پریدم تا به سمت دیگر جاده بروم و از بقیه دور شوم ضربه‌ی دیگری به او زدم تا مطمئن شوم که پایم را نمی‌گیرد.

چوب دستی‌ام را اطرافم می‌چرخواندم تا بقیه از من دور بمانند. به نظر گرسنه و درمانده می‌آمدند، اما احساس می‌کردم اگر فرار کنم می‌توانند خودشان را به من برسانند. من خسته بودم و آن‌ها مثل گرگ‌های گرسنه. آنقدر مرا دنبال می‌کردند تا از پا بیافتم. یکی از آن‌ها بیش از حد نزدیک شد و من ضربه‌ی سریعی به مچ دستش کوبیدم. چاقوی ماهی زنگ‌زده‌ای که در دستش بود را انداخت و دستش را روی قلبش گذاشت و ناله‌ای کرد. باز هم دو نفر دیگر به درد و آسیب او هیچ توجهی نمی‌کردند. عقب پریدم و گفتم: «از جون من چی می‌خواین؟»

یکی از آن‌ها گفت: «چی داری؟»

صدایش گرفته و مردد بود، انگار مدت‌ها حرف نزده بود و کلماتش هیچ افت و خیزی نداشتند. به آرامی از فاصله‌ی دور اطرافم چرخید و من هم با او چرخیدم. با خودم گفتم انگار مرده‌های سخن‌گو هستند و ناخودآگاه این فکر در ذهنم طنین انداخت.

گفتم: «هیچ چیزی ندارم.» و بعد چوب دستی‌ام را تکانی دادم تا بیشتر از آن به من نزدیک نشود.

- من برای شما هیچ چیزی ندارم. نه پول، نه غذا، هیچی. توی راه همه چیزم رو از دست دادم.

نفر دوم گفت: «هیچی!» و برای اولین بار متوجه شدم که او زن بود. زنی که حالا تبدیل به عروسک خیمه‌شب‌بازی شومی شده بود و ناگهان چشمش با حرص و طمع درخشید و گفت: «ردا. من اون ردا رو می‌خوام.»

به نظر می‌رسید از این فکر خوشش آمده بود و لحظه‌ای چنان غافل شد که توانستم ضربه‌ای به ساق پایش بزنم. با تعجب نگاهی به پای اسیب دیده‌اش انداخت و بعد لنگان لنگان به دنبالم آمد. یکی دیگر از آن‌ها زیر لب گفت: «ردا...» برای لحظه‌ای او و زن نگاهی رقابت‌جویانه به هم انداختند.

- مال منه، مال منه.

زن با خونسردی گفت: «نه، می‌کشمت.» و بعد رو به من کرد و در حالی که دوباره داشت نزدیک می‌شد گفت: «تو رو هم می‌کشم.» چوب دستی‌ام را جلویش تکان دادم، اما او عقب پرید و جا خالی داد. چرخید و توانستم به موقع ضربه‌ی دیگری به مردی بزنم که قبلاً مچ دستش را شکسته بودم. بعد عقب پریدم و در جاده پا به فرار گذاشتم. ناشیانه می‌دویدم و در حالی که وسایلم را با یک دست گرفته بودم سعی می‌کردم با دست دیگرم ردا را از دور گردنم باز کنم. همچنان که می‌دویدم بالاخره توانستم ردا را باز کنم و روی زمین بیندازم. خستگی و گرفتگی عضلات پاهایم به من هشدار می‌دادند که این آخرین تعقیب و گریزم بود. اما چند لحظه بعد به نظر رسید که ردا را پیدا

کرده بودند، چون صدای جیغ و فریادهای خشمگین آن‌ها برای تصاحب ردا را می‌شنیدم. دعا کردم همین برای مشغول نگه داشتن هر چهار نفرشان کافی باشد و به دویدن ادامه دادم. به پیچی در جاده رسیدم. زیاد پیچ تندی نبود اما برای پنهان کردن من از چشم آن‌ها کافی به نظر می‌رسید. همچنان داشتم می‌دویدم و بعد از این که سرعتم را کم کردم و تا جایی که می‌توانستم جلو رفتم نگاهی به پشت سرم انداختم. جاده پشت سرم خالی بود و زیر نور خورشید می‌درخشید. به راهم ادامه دادم و وقتی چشمم به پناهگاهی خورد از جاده خارج شدم. بیشه‌ی کثیفی پر از بوته‌های خاردار پیدا کردم و به زور خودم را وسط آن جا دادم. در حالی که خسته بودم و می‌لرزیدم لای بوته‌های پر از خار خم شدم و گوشم را تیز کردم تا ببینم کسی هنوز پشت سرم بود یا نه. چند جرعه‌ی کوتاه از مشک آبم خوردم و سعی کردم آرام باشم. وقتی برای هدر دادن نداشتم و باید به باک‌کیپ برمی‌گشتم، اما جرأت نمی‌کردم از لای بوته‌ها خارج شوم.

هنوز هم باورم نمی‌شود که همان‌جا خوابم برد، اما این اتفاق افتاد. رفته رفته از خواب بیدار شدم. گیج و ضعیف بودم و احساس می‌کردم دوره‌ی نقاهت آسیبی شدید یا بیماری طولانی را پشت سر گذاشته بودم. پلک‌هایم به هم چسبیده و دهانم خشک و ترش مزه شده بود. به زور چشم‌هایم را باز کردم و با سردرگمی نگاهی به اطراف انداختم. هوا داشت تاریک می‌شد و ابری ماه را پوشانده بود. چنان خسته بودم که به یکی از بوته‌ها لم داده و با وجود خارهایی که روی تنم خراش می‌انداختند به خواب رفته بودم. به سختی خودم را از بین بوته‌ها بیرون کشیدم و چند تکه از لباس، مو و پوستم لای بوته‌ها گیر کرد. مانند حیوانی که قصد شکارش را داشتند با احتیاط از مخفیگاهم بیرون آمدم. نه تنها تا جایی که می‌توانستم با موجودات اطرافم ارتباط برقرار کردم، بلکه همچنین هوای اطرافم را بو کشیدم و نگاه دقیقی به دور و برم انداختم. می‌دانستم که با تلاش ذهنی نمی‌توانم از وجود افراد فورج

زده با خبر شوم، اما امیدوار بودم اگر کسی در اطرافم باشد حیوانات جنگل آن‌ها را ببینند و واکنش نشان دهند. اما همه جا ساکت و آرام بود.

با احتیاط وارد جاده شدم. اما هیچ‌کس و هیچ چیز آن جا نبود. نگاهی به اسمان انداختم و بعد به سمت فورج راه افتادم. از کنار جاده، جایی که سایه‌ها تیره‌تر بودند، به راهم ادامه دادم. سعی می‌کردم سریع و بی‌سروصدا راه بروم، اما نه می‌توانستم تا جایی که می‌خواستم بی‌سروصدا باشم و نه سریع. دیگر به هیچ چیز به جز هشیاری و این که باید به باک‌کیپ برمی‌گشتم فکر نمی‌کردم. زندگی اسمیتی مانند شاخه‌ی نازک پیچکی در ذهنم پیچیده بود. فکر کنم تنها احساسی که هنوز در وجودم فعال بود همان ترسی بود که وادارم می‌کرد از روی شانه‌هایم به اطراف نگاه کنم و همچنان که پیش می‌رفتم درخت‌های دو طرفم را زیر نظر بگیرم.

وقتی به تپه‌های مشرف بر فورج رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود. مدتی همان‌جا ایستادم و به دنبال نشانه‌ای از زندگی به روستا نگاه کردم و بعد خودم را مجبور کردم که به راه بیافتم. بادی شروع به وزیدن کرده بود و هر از گاهی نور ماه را به من ارزانی می‌کرد. اما این هدیه‌ای خیانت‌آمیز بود، چون همان‌قدر که محیط اطرافم را آشکار می‌کرد باعث فریب هم می‌شد. نور ماه و حرکت ابرها باعث می‌شد سایه‌ها در گوشه و کنار خانه‌های متروک به حرکت در آیند و گودال‌های آب وسط مسیرها ناگهان مانند لبه‌ی تیز چاقویی برق بزنند. اما هیچ‌کس در فورج نبود. در بندرگاه هیچ کشتی و قایقی دیده نمی‌شد و از هیچ دودکشی دود بیرون نمی‌آمد. ساکنان سالم فورج کمی بعد از آن حمله‌ی شوم آن‌جا را ترک کرده بودند و ظاهراً فورج‌زده‌ها هم، وقتی منابع غذا و آسایششان به پایان رسیده بود، همین کار را کرده بودند. آن روستا بعد از حمله دیگر بازسازی نشده بود و کاری که کشتی‌های سرخ شروع کرده بودند را طوفان‌های زمستانی و امواج دریا تمام کرده بودند. تنها بندرگاه عادی به نظر می‌رسید، البته به جز خلوت و خالی بودنش. دیوارهای دریایی

هنوز هم به طور منحنی در امتداد خلیج کشیده شده بودند و مانند دستی از اسکله محافظت می‌کردند. اما دیگر چیزی در اسلکه برای محافظت کردن وجود نداشت.

راهم را از میان ویرانه‌ی فورج پیش گرفتم و رفتم. با دیدن لنگه درهایی که از چارچوب‌های خرد شده‌ی خانه‌های نیمه سوخته آویزان بودند موهای بدنم سیخ شدند. دور شدن از بوی کپک زده‌ی کلبه‌های خالی و ایستادن بر روی اسکله‌هایی که به دریا دید داشتند کمی حالم را بهتر کرد. جاده مستقیم به سمت ساحل اسکله‌ها می‌رفت و از کنار خلیج کوچک رد می‌شد. زمانی دیواره‌ی سنگی محکمی در برابر امواج دریا از جاده محافظت می‌کرد، اما باد و باران زمستانی و جزر و مد دریا و طوفان‌ها بدون مداخله‌ی هیچ انسانی داشتند آن را ویران می‌کردند.

سنگ‌ها شل شده بودند و تخته پاره‌هایی که مثل دژکوب به دیوارها می‌خوردند حالا با پایین رفتن آب دریا روی ساحل پخش شده بودند. زمانی گاری‌های پر از شمش‌های آهن از این مسیر به سمت اسکله برده می‌شدند تا بار کشتی‌های منتظر شوند. در امتداد دیوار پیش می‌رفتم و می‌دیدم آن دیوار که زمانی از بالای تپه‌ی مشرف بر روستا پایدار و همیشگی به نظر می‌رسید حالا بدون تعمیر و نگهداری با گذشت یکی دو زمستان تسلیم دریا می‌شد.

در آسمان ستاره‌ها از لابلای ابرهایی که در حال حرکت بودند چشمک می‌زدند. ماه هم همراه با ستاره‌ها پیدا و پنهان می‌شد و هر از گاهی می‌توانستم زیر نور آن نگاهی به بندرگاه بیندازم. صدای امواج مانند صدای نفس کشیدن غولی در خواب به گوشم می‌خورد انگار شبی بود از یک رویا و ناگهان نگاهی به سطح آب انداختم و شبح کشتی سرخ را دیدم که زیر نور ماه به سوی بندرگاه فورج می‌آمد. تنه‌ی کشتی بلند و صاف بود. بر دکل‌هایش هیچ بادبانی نبود و به آرامی داشت به سمت اسکله حرکت می‌کرد. رنگ سرخ

تنه و عرشه‌ی کشتی براق بود، درست مثل خون تازه، انگار به جای آب دریا از میان رودخانه‌ای از خون گذشته بود. در ویرانه‌های روستا هیچ‌کس فریادی برای هشدار سر نداد.

مثل احمق‌ها جلوی چشم آن‌ها روی دیوار دریایی ایستاده بودم و با دیدن آن شبح به خود می‌لرزیدم، تا این که صدای غژ غژ پاروها و کف‌های نقره‌ای آبی که با حرکت پاروها به هم زده می‌شد شبح کشتی سرخ را تبدیل به واقعیت کرد. خودم را کف جاده انداختم، دراز کشیدم و به سمت تخته سنگ‌ها و تخته پارهایی که کنار دیوار انباشته شده بود خزیدم. از ترس نفسم بند آمده بود. تمام خون بدنم در سرم جمع شده بود، نبضم به شدت می‌زد و هوایی در ریه‌هایم باقی نمانده بود. مجبور شدم سرم را بین بازوهایم بگیرم و چشم‌هایم را ببندم تا بتوانم دوباره کنترل خودم را به دست بگیرم. در آن لحظه صداهای آرامی از سوی کشتی که مخفیانه در حال نزدیک شدن بود به طور ضعیف، اما مشخصی به گوشم می‌خورد. مردی گلویش را صاف کرد، پارویی سرجایش چرخید و صدای تق تقی از آن بلند شد و چیز سنگینی روی عرشه کوبیده شد. منتظر صدای فریاد یا دستوری بودم که از دیده شدن من خبر می‌داد. اما چیزی نشنیدم. با احتیاط سرم را بلند کردم و از لابه‌لای الیاف پوسیده‌ی یک تخته پاره نگاهی به کشتی انداختم. همه جا آرام بود، کشتی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و پاروزن‌ها آن را به سوی بندرگاه می‌آوردند. پاروها تقریباً بدون هیچ سر و صدایی بلند می‌شدند و در آب فرو می‌رفتند.

کمی بعد صداهایی را شنیدم که به زبانی شبیه زبان خودمان حرف می‌زدند، اما لحن صحبت‌هایشان چنان خشن بود که به ندرت معنای کلمات را متوجه می‌شدم. مردی با طناب از کنار کشتی پایین پرید و کشتی را به تیرکی بست که کمتر از طول دو کشتی با جایی که من در میان تخته پاره‌ها مخفی شده بودم فاصله داشت. دو نفر دیگر هم چاقو به دست پایین پریدند و

از دیوار بالا آمدند و در جهت مخالف هم در جاده شروع به دویدن کردند تا هر یک در موقعیت نگهبانی خود قرار بگیرد. یکی از آن‌ها تقریباً در جاده بالای سر من بود. خودم را جمع کردم و بی‌حرکت ماندم. درست مثل کودکی که برای محافظت از خود در برابر کابوس‌ها عروسک مورد علاقه‌اش را در آغوش می‌گیرد من هم تمام توجهم را بر رشته‌ی ارتباطی که با اسمیتی داشتم متمرکز کردم. باید به خانه می‌رفتم و خودم را به او می‌رساندم، پس نباید اجازه می‌دادم کسی متوجه حضورم شود. آگاهی از مورد اول به نحوی باعث می‌شد که مورد دوم غیر ممکن به نظر برسد.

چند مرد به سرعت از کشتی پیاده شدند. رفتارشان طوری بود که انگار با این منطقه کاملاً آشنا بودند. درک نمی‌کردم که چرا در آن بندر توقف کرده بودند تا این که دیدم چند بشکه‌ی خالی را از کشتی پایین آوردند. بشکه‌های خالی را چرخاندند و در امتداد جاده پایین بردند و من به یاد چاهی افتادم که کمی قبل از آن گذشته بودم. بخشی از ذهنم که متعلق به آموزش‌های چید بود به من اشاره کرد که آن‌ها چقدر خوب فورج را می‌شناختند که تقریباً درست جلوی چاه پهلو گرفته بودند. این اولین باری نبود که آن کشتی برای برداشتن آب در آن‌جا توقف می‌کرد. چید در ذهنم گفت: «قبل از این که بری، آب چاه رو مسموم کن.» اما من لوازم مورد نیاز برای این کار و البته شهامت کافی برای انجام هر کاری به جز مخفی ماندن را نداشتم.

عده‌ی دیگری هم از کشتی بیرون آمده بودند و داشتند کش و قوسی به پاهایشان می‌دادند. صدای صحبت‌های مرد و زنی را شنیدم. مرد اجازه می‌خواست که با مقداری از تخته پاره‌ها آتشی روشن کرده و مقداری گوشت کباب کند. زن او را منع کرد و گفت به اندازه‌ی کافی دور نشده‌اند و اگر آتش روشن کنند دیده می‌شوند. پس آن‌ها کمی قبل به جایی در همان نزدیکی حمله کرده بودند تا مقداری گوشت تازه تهیه کنند. او اجازه‌ی کار دیگری را داد که من درست متوجه نشدم، تا این که چند نفر دو بشکه‌ی پر را از کشتی

پایین آوردند. مرد دیگری در حالی که ران خوکی را بر دوش گذاشته بود به ساحل آمد و گوشت را روی یکی از بشکه‌ها انداخت و چاقویش را بیرون کشید و شروع کرد به کندن چند تکه از گوشت. در همان حال بقیه‌ی مردم بشکه‌ی دیگر را سوراخ کردند. قرار نبود به همین زودی آن جا را ترک کنند و اگر آتشی روشن می‌کردند یا تا سپیده‌ی صبح همان جا می‌ماندند دیگر نمی‌توانستم زیر سایه‌ی تخته پاره‌ها خودم را مخفی کنم. باید از آن جا فرار می‌کردم.

از میان لانه‌ی کک‌های ماسه‌ای و کپه‌ای جلبک دریایی راهم را پیش گرفتم و از زیر و لابه‌لای چوب‌ها و سنگ‌ها شکمم را رو ماسه‌ها کشیدم و جلو رفتم. حاضرم سوگند بخورم که هر ریشه‌ی گیاهی که در آن اطراف بود به لباس‌هایم گیر می‌کرد و هر تخته سنگی راهم را سد می‌کرد. آب داشت بالا می‌آمد. موج‌های دریا با سرو صدا به صخره‌ها می‌خوردند و قطره‌های آب در باد پخش می‌شدند. اگر همان جا می‌ماندم به زودی خیس می‌شدم. سعی کردم حرکتم را با صدای موج‌ها هماهنگ کنم تا کسی صدایم را نشنود. تکه‌های صدفی که به سنگ‌ها چسبیده بود لبه‌های تیزی داشتند و زخم و خراش‌هایی که کف دست و روی زانوهایم افتاده بود روی شن و ماسه کشیده می‌شدند. به همراه بردن چوب دستی‌ام برایم سخت شده بود، اما حاضر نبودم تنها سلاحم را کنار بگذارم. آنقدر از کشتی سرخ دور شده بودم که دیگر صدای هیچ‌کس را نمی‌شنیدم، اما باز هم جرأت نمی‌کردم سر پا بایستم و همچنان سینه‌خیز می‌رفتم و کنار سنگ‌ها و کنده‌ی درخت‌ها پناه می‌گرفتم. بالاخره خودم را به جاده رساندم و میان آن به جلو خزیدم. وقتی به سایه‌ی یک انبار خرابه رسیدم بلند شدم و از گوشه دیوار نگاهی به اطرافم انداختم.

همه جا ساکت بود. به خودم جرأت دادم و دو قدم به سمت جاده رفتم، اما از آن‌جا هم نمی‌توانستم کشتی یا نگهبان‌هایش را ببینم. پس احتمالاً آن‌ها هم نمی‌توانستند مرا ببینند. نفس راحتی کشیدم. درست مانند مردی

که دستش را روی کیسه‌ی پولش می‌کشد تا مطمئن شود که سکه‌هایش هنوز سر جایشان هستند، در ذهنم به دنبال اسمیتی گشتم. توانستم او را پیدا کنم، اما ضعیف و آرام بود و ذهنش به برکه‌ای راکد شباهت داشت. نگران بودم که مبادا او را به تلاش و تقلا در آورم و در همان حال زیر لب گفتم: «دارم میام.» و به این ترتیب دوباره راه افتادم.

باد بی‌امان می‌وزید و لباس‌های خیسم به تنم چسبیده و روی پوستم ساییده می‌شدند. گرسنه و خسته بودم و بدنم سرد شده بود. کفش‌های خیسم به حال و روز بدی افتاده بودند، اما به هیچ عنوان نمی‌خواستم لحظه‌ای توقف کنم. مانند یک گرگ می‌دویدم، مدام به اطرافم نگاه می‌کردم و گوشم را تیز کرده بودم تا هر صدایی از پشت سرم را بشنوم. لحظه‌ای جاده پیش رویم تاریک شد و لحظه‌ی بعد تاریکی به شکل و شمایل چند مرد در آمد. دو نفر جلو و یک نفر پشت سرم بود. به خاطر صدای امواج دریا متوجه صدای پایشان نشده بودم و زیر نور ضعیف ماه، که مدام بین ابرها پنهان می‌شد، تنها شبحی از آن‌ها را می‌دیدیم که در حال نزدیک شدن به من بودند. پشتم را به دیوار محکم ساختمان یک انبار تکیه دادم، چوب دستی‌ام را آماده کردم و منتظر ماندم.

ساکت و با احتیاط جلو می‌آمدند. تعجب کردم، چرا فریاد نمی‌کشیدند و همه با هم به سمتم حمله نمی‌کردند؟ اما آن‌ها همان‌طور که به من نگاه می‌کردند نگاهی هم به یکدیگر می‌انداختند. آن‌ها یک گروه نبودند، بلکه هر کدام امیدوار بود دیگری برای کشتن من پیش بیاید و خودش را به کشتن بدهد تا خودش بتواند غنیمت‌ها را بردارد. آن‌ها نه مهاجم‌های کشتی سرخ، بلکه عده‌ای فورج‌زده بودند.

سرمای وحشتناکی وجودم را فرا گرفت. مطمئن بودم کوچکترین صدای درگیری و جدالی مهاجم‌ها را به سمت ما می‌کشاند. پس اگر فورج‌زده‌ها نمی‌توانستند کلکم را بکنند، مهاجم‌ها قطعاً این کار را می‌کردند. اما وقتی

همه‌ی راه‌ها به مرگ ختم می‌شود، پا گذاشتن در هر یک از آن‌ها بی‌معناست. همان‌طور که داشتند به سمتم می‌آمدند شرایط را زیر نظر گرفتم. سه نفر بودند. یکی از آن‌ها چاقو داشت. اما من چوب دستی داشتم و برای استفاده از آن آموزش دیده بودم. آن‌ها لاغر و فرسوده بودند و دست کم به اندازه‌ی من از سرما و گرسنگی رنج می‌کشیدند. فکر کنم یکی از آن‌ها همان زنی بود که شب قبل با هم مواجه شده بودیم. همان‌طور که ساکت و بی‌سر و صدا به سمتم می‌آمدند احساس کردم آن‌ها هم از وجود مهاجم‌ها با خبر و به اندازه‌ی من ترسیده بودند. فکر کردن به درماندگی و فلاکتی که باعث می‌شد آن‌ها با این وجود باز هم به من حمله کنند هیچ سودی نداشت. اما لحظه‌ای بعد برایم سؤال شد که آیا فورج‌زده‌ها هنوز هم درماندگی و فلاکت یا هر چیز دیگری را احساس می‌کردند. احتمالاً ذهنشان چنان از کار افتاده بود که متوجه خطر نبودند.

تمام اطلاعات محرمانه‌ای که چید مخفیانه در اختیارم گذاشته بود، تمام راهکارهای ظریف و بی‌رحمانه‌ای که هاد برای مبارزه با دو یا چند حریف به من یاد داده بود، همه به باد رفتند. چون وقتی دو نفر اول به من نزدیک شدم حرارت ضعیف اسمیتی را احساس کردم که داشت از ذهنم پاک می‌شد. زیر لب نام اسمیتی را بر زبان آوردم و ناامیدانه التماس کردم که با من بماند. تقریباً توانستم نوک دم اسمیتی را ببینم که با آخرین تلاش‌هایش آن را تکان می‌داد. و بعد رشته‌ای که در ذهنم بود پاره و جرقه‌ای در ذهنم خاموش شد. تنها شده بودم.

انرژی سیاهی مانند جنون سر تا پایم را فرا گرفت. قدمی به جلو برداشتم و نوک چوب دستی‌ام را محکم به صورت یکی از مردها کوبیدم. سریع چوب دستی را عقب کشیدم و دوباره با چرخشی فک پایین زن را هدف قرار دادم. ضربه‌ام چنان محکم بود که صورت زن پاره و فک پایینش از جا کنده شد. وقتی روی زمین افتاد، درست مثل ماهیگیری که کوسه‌ای را در تور به دام

انداخته و با چماق به او ضربه بزند، با چوب دستی‌ام به جانش افتادم. نفر سوم محکم و استوار به سویم آمد، انگار می‌خواست بیش از حد نزدیک شود تا نتوانم از چوب دستی‌ام استفاده کنم. برایم مهم نبود. چوب دستی را انداختم و با او گلاویز شدم. اندامی استخوانی و محکم داشت. به پشت روی زمین کوبیدمش. نفسش بوی لاشه‌های گندیده می‌داد. او انسان نبود، پس من هم انسانیت را کنار گذاشتم و با چنگ و دندان او را تکه و پاره کردم. آن‌ها مرا از اسمیتی دور نگه داشته بودند و او حالا دیگر مرده بود. برایم مهم نبود که چه بلایی سرش می‌آوردم، فقط می‌خواستم درد بکشد. او هم سعی می‌کرد مقابله به مثل کند. صورتش را روی سنگ‌ها کشیدم و شستم را در چشمش فرو کردم. او مچ دستم را گاز گرفت و گونه‌ام را چنگ انداخت. وقتی بی‌حال شد و دست از تلاش و تقلا برداشت یقه‌اش را گرفتم، او را به سمت دیوار کنار دریا کشیدم و روی صخره‌های پایین دیوار انداختم.

همان جا ایستاده بودم، نفس نفس می‌زدم و مشت‌هایم هنوز گره کرده بود. نگاهی مبارزه‌طلبانه در جهت مهاجم‌های کشتی سرخ انداختم، اما همه‌جا آرام بود و تنها صدای امواج دریا، باد و خس خس آخرین نفس‌های زن به گوشم می‌خورد. مهاجم‌ها یا صدای ما را نشنیده بودند و یا چنان سرگرم دزدی خودشان بودند که فرصتی برای بررسی صداهایی که در دل شب به گوششان می‌خورد نداشتند. در باد ایستاده و منتظر بودم تا یک نفر از راه برسد و مرا بکشد. اما هیچ‌کس از راه نرسید و پوچی وجودم را گرفت و جایگزین جنون شد. این همه مرگ در یک شب اتفاق افتاده بود و برای هیچ‌کس، به جز من، اهمیتی نداشت. دو جسد دیگر را بالای دیوار فرسوده رها کردم تا امواج دریا و مرغ‌های دریایی ترتیب بقیه‌ی کار را بدهند. به راه افتادم و از آن جا دور شدم. وقتی داشتم آن‌ها را می‌کشتم هیچ احساسی نداشتم. نه ترس، نه خشم، نه درد و نه حتی یأس. آن‌ها برایم مانند مشتی اشیای بی‌جان بودند و وقتی بالاخره راهم را به سوی باک‌کیپ پیش گرفتم،

دیگر هیچ احساسی در وجودم باقی نمانده بود. با خودم فکر کردم شاید فورج‌زدگی بیماری واگیرداری بود که من هم به آن مبتلا شده بودم. اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

خاطرات کمی از ادامه‌ی سفرم را به یاد دارم. خسته و سرد و گرسنه در جاده پیش می‌رفتم. دیگر با هیچ فورج‌زده‌ای برخورد نکردم و چند مسافری که در کنار جاده با آن‌ها روبرو شدم هم، درست مثل خود من، هیچ علاقه‌ای به صحبت با غریبه‌ها نداشتند. فقط به فکر بازگشت به باک‌کیپ و بوریچ بودم. دو روز از جشن بهار گذشته بود که به باک‌کیپ رسیدم. نگهبان‌های جلوی دروازه ابتدا جلوی مرا گرفتند. نگاهی به آن‌ها انداختم.

یکی از نگهبان‌ها با تعجب گفت: «این که فیتز هست. بهمون گفتن تو مردی.»

نگهبان دوم با بدخلقی گفت: «خفه شو.»

این نگهبان همان گِیج بود، که از مدت‌ها پیش مرا می‌شناخت. او با دیدن من سریع گفت: «بوریچ زخمی شده، پسر. الان توی درمانگاه هست.»

سری تکان دادم و وارد قلعه شدم. در طول تمام سال‌های زندگی‌ام در باک‌کیپ هیچ وقت به درمانگاه نرفته بودم. بوریچ تنها کسی بود که بیماری‌ها و زخم‌های دوران کودکی‌ام را درمان می‌کرد. با این حال می‌دانستم که درمانگاه کجاست. بدون این که دیده شوم از بین جمعیتی که برای جشن بهار به قلعه آمده بودند رد شدم و ناگهان احساس کردم هنوز شش ساله‌ام و برای بار اول پایم را به باک‌کیپ گذاشته‌ام. در تمام طول مسیر، از شهر مونزآی تا باک‌کیپ، به کمربند بوریچ چسبیده بودم. پایش زخمی بود و پانسمان شده بود اما حتی یک بار هم مرا روی اسب یک نفر دیگر نگذاشت یا مسئولیت مراقبت از من را به دیگری نسپرد. از بین مردم، با زنگوله‌ها و گل‌ها و کیک‌هایشان، رد شدم و به ساختمان قلعه رسیدم. ساختمان درمانگاه، با سنگ‌های سفیدش، پشت سربازخانه‌ها واقع شده بود. هیچ‌کس آن جا نبود و

بدون هیچ مزاحمتی از سالن درمانگاه رد شدم و به اتاق پشت آن رفتم.

روی زمین با علف‌های تازه و تمیز پوشانده شده بود و نور و هوای بهاری از پنجره‌ها وارد اتاق می‌شد. با این حال فضای آن‌جا هنوز هم به نظرم بیمارگونه بود. چنین فضایی به هیچ عنوان مناسب بوریچ نبود. تمام تخت ها، به جز یکی، خالی بودند. هیچ سربازی، مگر در شرایط اضطراری، در روزهای جشن بهار روی تخت‌های درمانگاه بستری نمی‌شد. بوریچ با چشمان بسته روی تختواب باریکی دراز کشیده بود و باریکه‌ای از نور خورشید روی بدنش می‌تابید. تا آن لحظه او را چنین بی‌حرکت ندیده بودم. پتو را از رویش کنار زده بود و می‌شد باندپیچی دور قفسه‌ی سینه‌اش را دید. بی‌سر و صدا جلو رفتم و کنار تختش روی زمین نشتم. کاملاً بی‌حرکت بود اما می‌توانستم وجودش را احساس کنم و باندپیچی سینه‌اش با نفس‌های آهسته‌اش بالا و پایین می‌شد. دستش را گرفتم. بدون این که چشمش را باز کند گفت: «فیتز.»

محکم دستم را فشرد.

- بله.

- برگشتی! تو زنده‌ای.

- آره. تا جایی که می‌تونستم سریع خودم رو رسوندم و مستقیم اومدم این‌جا. اوه بوریچ، می‌ترسیدم مرده باشی.

- فکر کردم مردی. بقیه‌ی شاگردهای گالن چند روز قبل برگشتن.

نفس بریده‌ای کشید و به حرفش ادامه داد. «البته، اون بی‌شرف برای بقیه‌ی شاگردها اسب گذاشته بود.»

چشم‌هایش را باز کرد. سفیدی چشم چپش سرخ شده بود. سعی کرد لبخندی بزند. متوجه شدم که ورم سمت چپ صورتش هنوز فروکش نکرده بود.

- خب. خوب به هم میایم. باید روی گونه‌ت ضماد بمالی. داره چرک می‌کنه. به نظر میاد جای پنجه‌ی یک حیوونه.

- کار فورج‌زده‌هاست.

نتوانستم بیشتر از این برایش توضیحی دهم و فقط با صدای آرامی گفتم: «بوریچ، اون من رو فرستاده بود شمال روستای فورج.»

چهره‌اش از خشم منقبض شد.

به من، یا هر کس دیگه، هیچ حرفی نمی‌زد. یه نفر رو فرستادم سراغ وِریتی تا ازش بخوام گالن رو مجبور کنه بگه چه بلایی سرت آورده. اما هیچ جوابی نگرفتم. باید می‌کشتمش.

به او گفتم: «مهم نیست» و واقعاً هم همین منظور را داشتم.

- من برگشتم و زنده هستم. توی امتحانش شکست خوردم، اما خب، من رو به کشتن نداد و همون‌طور که خودت گفتی، توی زندگی من چیزهای دیگه‌ای هم هست.

بوریچ کمی روی تخت جابجا شد. مشخص بود که با این جابجایی وضعیتش بهتر نشد.

- خب، احتمالاً گالن از این موضوع ناراحت میشه.

بوریچ نفسی کشید و به خود لرزید.

- یه نفر با چاقو بهم حمله کرد. نمی‌دونم کی بود.

- خیلی بد زخمی شدی؟

- برای این سن و سالم خیلی هم خوب نیست. اگه یه گوزن جوون مثل تو جای من بود، احتمالاً یه سر تکون می‌داد و دوباره به راهش ادامه می‌داد. با این حال، یه بار بیشتر نتونست بهم چاقو بزنه. اما افتادم زمین و به سرم ضربه خورد. تا دو روز بی‌هوش بودم. در ضمن، فتیز. سگت... شاید به نظر بی‌معنی و احمقانه باشه، اما اون سگت رو هم کشت.

- می‌دونم.

- مرگ سریعی داشت.

انگار می‌خواست با این حرف به من آرامش خاطر بدهد. دروغش تمام

بدنم را منقبض کرد، حرفش را اصلاح کردم و گفتم: «مرگ شرافتمندانه‌ای داشت. و اگه این‌طور نبود تو بیشتر از یه بار چاقو می‌خوردی.»

بوریچ لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بعد گفت: «تو اونجا بودی. درسته؟» این یک سؤال نبود و نمی‌شد معنای دیگری از آن برداشت کرد.

به سادگی جواب دادم: «آره.»

- تو اون شب به جای این که تمرکزت رو بذاری روی اسکیل، توی ذهن اون سگ بودی؟

صدایش داشت خشمگین می‌شد.

- بوریچ، این طور نبود که...

دستش را از داخل دستم کشید و تا جایی که می‌توانست رویش را از من برگرداند.

- تنهام بذار.

- بوریچ، به خاطر اسمیتی نبود. مسئله اینه که من استعداد اسکیل رو ندارم. پس بچسبم به همون چیزی که دارم و همون آدمی باشم که هستم. ازش در راه بدی استفاده نمی‌کنم. حتی بدون این کار هم من رابطه‌ی خوبی با حیوون‌ها دارم. خودت به من یاد دادی. اما اگه ازش استفاده کنم می‌تونم...

- دیگه پات رو داخل اصطبل من نذار و دور و بر من نیا.

برگشت و نگاهی به من انداخت و با تعجب قطره اشکی را دیدم که از گونه‌ی آفتاب سوخته‌اش پایین چکید.

- تو شکست خوردی؟ نه فیتز، این من بودم که شکست خوردم. بیش از حد دلرحم بودم و وقتی اولین نشونه‌هاش رو دیدم نتونستم انقدر کتکت بزنم که دیگه سراغش نری. شوالیه بهم گفت: «خوب تربیتش کن.» این آخرین دستوری بود که به من داد و من نتونستم اجراش کنم. و تو فیتز، اگه خودت رو درگیر ویت نکرده بودی می‌تونستی اسکیل رو یاد بگیری. گالن می‌تونست بهت یاد بده. جای تعجب نیست که تو رو به فورج فرستاده.

کمی مکث کرد و بعد حرفش را ادامه داد.

- مهم نیست که نامشروع باشی یا نه، در هر صورت می‌تونستی برای شوالیه فرزند لایقی باشی. اما تو همه چیز رو دور ریختی. اون هم برای چی؟ برای یه سگ. می‌دونم یه سگ چقدر می‌تونه با ارزش باشه، اما هیچ کس حاضر نیست زندگیش رو به خاطر یه...

با عصبانیت حرفش را قطع کردم.

- اون هر سگی نبود. اون اسمیتی بود، دوست من. در ضمن فقط به خاطر اون هم نبود. من دیگه نتونستم منتظر بمونم و برگشتم پیش شما. چون با خودم فکر کردم شاید بهم نیاز داشته باشین. اسمیتی چند روز پیش مرد و من این رو می‌دونستم. اما به خاطر تو برگشتم، گفتم شاید بتونم بهت کمک کنم.

سکوتش انقدر طولانی شد که فکر کردم دیگر نمی‌خواهد با من صحبت کند. اما بعد با صدای آرامی گفت: «نیازی نبود بیای. خودم می‌تونم مراقب خودم باشم.» بعد لحنش عصبی‌تر شد و گفت: «خودت هم خوب این رو می‌دونی که من همیشه مراقب خودم هستم.»

حرفش را تأیید کردم و گفتم: «مراقب من هم هستی و همیشه حواست بهم بوده.»

با صدای آرامی گفت: «اما تمام این تلاش‌ها آخرش هیچ سودی برای هیچ کدوممون نداشت. ببین گذاشتم چه بلایی سرت بیاد و چی بشی. الان تو دیگه... برو، فقط برو.»

دوباره رویش را از من برگرداند و احساس کردم انرژی خاصی از او خارج شد.

آرام بلند شدم و سرپا ایستادم.

- با برگ هلنا یه ضماد برات درست می‌کنم تا روی چشمت بذاری. بعدازظهر برات میارمش.

- چیزی برای من نیار. نیازی نیست هیچ لطفی به من داشته باشی. به راه خودت برو و هر کاری می‌خوای بکن. کار من دیگه با تو تموم شده.

این حرف‌ها را رو به دیوار می‌زد. در صدایش رحم و بخششی برای هیچ کدام از ما نبود. وقتی داشتم از درمانگاه خارج می‌شدم نگاهی به پشت سرم انداختم. بوریچ هیچ حرکتی نکرده بود، اما حتی از پشت هم پیرتر و کوچکتر به نظر می‌رسید.

این بازگشت من به باک‌کیپ بود. آن پسر ساده لوح رفته بود و موجودی متفاوت برگشته بود. خبر برگشت من و اینکه بر خلاف تصور دیگران هنوز نمرده بودم هیاهوی چندانی به پا نکرد. به هیچ‌کس فرصت این کار را ندادم. از کنار تخت بوریچ مستقیم به اتاقم رفتم. تنم را شستم و لباس‌هایم را عوض کردم. دراز کشیدم و خوابیدم، اما خواب خوبی نداشتم. در طول بقیه‌ی روزهای جشن بهار هر شب تنها در آشپزخانه غذا می‌خوردم. نامه‌ای برای شاه شرود نوشتم و به او خبر دادم که مهاجم‌ها چطور از چاه‌های فورج آب بر می‌دارند. او جوابی در این باره به من نداد و من از این موضوع خوشحال بودم. حوصله هیچ ارتباطی با هیچ‌کس را نداشتم.

گالن طی مراسمی با شکوه‌تر از قبل محفل آماده‌ی خود را به پادشاه معرفی کرد. به جز من یک شاگرد دیگر هم موفق نشده بود خود را به موقع برساند. خجالت می‌کشم که نام او را به خاطر ندارم و اگر روزی می‌دانستم که سرنوشت او چه شد، حالا دیگر همه چیز را فراموش کرده‌ام. فکر کنم من هم مثل گالن او را فردی بی‌اهمیت دانسته‌ام و از ذهن خودم پاک کرده‌ام.

در ادامه‌ی آن تابستان گالن فقط یک بار دیگر، آن هم نه به‌طور مستقیم، با من حرف زد. کمی بعد از جشن بهار در حیاط قلعه از کنار هم رد شدیم. او به همراه ریگال در حال قدم زدن و صحبت کردن بود. وقتی داشتند از کنار من رد می‌شدند از کنار سر ریگال به من نگاهی انداخت و با پوزخندی گفت: «مثل گربه می‌مونه، هفت تا جون داره.»

همان‌جا ایستادم و به آن‌ها خیره شدم تا این که هر دو مجبور شدند نگاهی به من بیندازند. وقتی گالن مجبور شد به چشم‌های من نگاه کند لبخندی زدم و سری برایش تکان دادم. هیچ‌وقت با گالن در مورد این که مرا

به کام مرگ فرستاده بود صحبت نکردم. بعد از بازگشتم به نظر می‌رسید دیگر مرا نمی‌دید، نگاهش را از من بر می‌گرداند یا وقتی وارد اتاقی می‌شدم آن جا را ترک می‌کرد. از وقتی اسمیتی را از دست دادم انگار همه چیز را از دست داده بودم. یا شاید داشتم با کج خلقی هر آن چه برایم باقی مانده بود را نابود می‌کردم. چند هفته با بداخلاقی در قلعه پرسه می‌زدم و هرکسی که انقدر احمق بود که بخواهد با من حرف بزند را با توهین و تحقیر از خودم دور می‌کردم. دلقک از من دوری می‌کرد. چید دیگر به سراغم نمی‌آمد. سه بار به دیدن پیشنس رفتم و دو بار اول هیچ تلاشی برای رعایت ادب نکردم. بار سوم از پرحرفی او درباره‌ی نحوه‌ی قلمه‌زدن گل رز خسته شدم و بلند شدم و اتاقش را ترک کردم. او دیگر کسی را به دنبال من نفرستاد. اما بالاخره زمانی رسید که احساس کردم باید با یک نفر ارتباط برقرار کنم. مرگ اسمیتی شکاف عمیقی در زندگی من به جا گذاشته بود و فکر نمی‌کردم تبعیدم از اصطبل تا این حد تأثیر ویرانگری داشته باشد. شانس مواجهه با بوریچ خیلی کم بود چون هر دو به‌طور دردناکی یاد گرفته بودیم که حضور یکدیگر را نادیده بگیریم.

دوست داشتم به دیدن مالی بروم و تمام اتفاقاتی که از روز ورودم به باک‌کیپ برایم رخ داده بود را با او در میان بگذارم. با جزئیات در ذهنم تصور می‌کردم که چطور می‌توانستیم کنار ساحل بنشینیم و من برایش حرف بزنم و او بدون این که مرا قضاوت یا نصحیت کند فقط دستم را بگیرد و آرام کنارم بنشیند. بالاخره یک نفر از همه چیز باخبر می‌شد و دیگر نیازی به مخفی کاری نبود، چون او از من رو بر نمی‌گرداند. جرأت تصور چیزی فراتر از این را نداشتم. با ناامیدی آروزی این اتفاق را داشتم و می‌ترسیدم، ترسی که تنها پسری می‌تواند آن را درک کند که معشوقش دو سال از خودش بزرگ‌تر باشد. اگر تمام غم و غصه‌هایم را با او در میان می‌گذاشتم با خود فکر نمی‌کرد که چه بچه‌ی بیچاره‌ای هستم و دلش برایم نمی‌سوخت؟ به خاطر چیزهایی که

با او در میان نگذاشته بودم از من متنفر می‌شد؟ ده‌ها بار این فکر مانع رفتنم به شهر باک‌کیپ شد.

اما حدود دو ماه بعد، وقتی به شهر رفتم، پاهای خیانت کارم مرا به سوی مغازه‌ی شمع فروشی کشاندند. از قضا یک سبد هم به همراه داشتم و داخل سبد یک بطری نوشیدنی و چهار یا پنج شاخه گل رز خاردار زرد رنگ هم بود. این گل‌ها را با هزار زحمت و به قیمت چندین خراش بزرگ روی پوستم از باغ باتوان چیده بودم و در آن جا بوی عطرشان حتی از بوته‌های آویشن هم بیشتر بود. به خودم گفتم هیچ نقشه‌ای ندارم. مجبور نبودم همه چیز را در مورد خودم به او بگویم. حتی مجبور نبودم او را ببینم. می‌توانستم در طول مسیر تصمیم بگیرم. اما در نهایت همه‌ی تصمیم‌ها گرفته شده بود و من هیچ کاره بودم.

درست وقتی به مغازه رسیدم مالی را دست در دست جید دیدم. سرهایشان به هم نزدیک بود و مالی به بازوی او تکیه داده بود و هر دو با صدای آرامی با هم حرف می‌زدند. جید جلوی در مغازه‌ی شمع‌فروشی خم شد و نگاهی به چهره‌ی مالی انداخت. مالی سرش را بلند کرد و با او چشم در چشم شد. وقتی جید با تردید دستش را بلند کرد تا گونه‌ای مالی را لمس کند، ناگهان او در نگاهم تبدیل به یک زن شد، زنی که من او را نمی‌شناختم. دو سال اختلاف سنی میان ما شکاف بزرگی بود که هیچ وقت نمی‌توانستم به پل زدن بر روی آن امیدی داشته باشم. قبل از این که مرا ببینند به گوشه‌ای از خیابان رفتم و رویم را برگرداندم. طوری از کنارم رد شدند که انگار من یک درخت یا یک تخته سنگ بودم. سرش را به شانه‌ی او تکیه داده بود و به آرامی قدم می‌زدند. تا ابد طول کشید تا بالاخره از دیدرسم خارج شدند.

آن شب بیش از هر وقت دیگری نوشیدم و روز بعد در میانه‌ی راهی که به قلعه می‌رسید، وسط چند بوته از خواب بیدار شدم.

فصل هیجدهم

کشتارها

چِید فالستار[1]، مشاور خصوصی شاه شرود، در دوره‌ی قبل از جنگ‌های کشتی سرخ مطالعات گسترده‌ای در زمینه‌ی حمله‌های فورجی انجام داد. از نوشته‌های او مطالب زیر به دست ما رسیده است. «نِتا[2]، دختر مرد ماهیگیری به نام گیل و زن کشاورزی به نام ریدا، هفتده روز بعد از جشن بهار در روستای گودواتر گروگان گرفته شد. مهاجم‌های کشتی سرخ او را فورج‌زده کرده و سه روز بعد به روستایش برگردانند. پدر او در همان حمله کشته شده بود و مادرش، با وجود پنج فرزند کوچکتر، توان چندانی برای مراقبت از نِتا نداشت. وقتی نِتا فورج‌زده شد تنها چهارده تابستان از عمرش می‌گذشت. شش ماه بعد از بازگشتش او را در اختیار من قرار دادند.

وقتی او را دیدم سرتاپایش کثیف بود، لباس‌های پاره به تن داشت و به خاطر گرسنگی و خستگی بسیار ضعیف شده بود. به دستور من او را شستند، لباس‌های تازه تنش کردند و زیر نظر من در اتاق راحتی بستری شد. من به نحوی به او نزدیک شدم که گویی حیوانی وحشی بود. هر روز با دست‌های خودم برایش غذا می‌بردم و همان جا می‌ماندم تا غذایش را بخورد. مراقب بودم که اتاقش گرم و رختخوابش تمیز باشد و امکانات مورد نیاز یک زن را در اختیارش قرار دهند: آب برای شستشو، برس و شانه‌ی مو و تمام وسایلی که ممکن بود یک زن به آن‌ها نیاز داشته باشد. علاوه بر این، ترتیبی دادم تا وسایل لازم برای سوزن دوزی هم در اختیارش باشد، چون پی برده بودم که قبل از فورج‌زدگی علاقه‌ی زیادی به این کار داشت و چندین اثر هنری از خود به جا گذاشته بود. هدف من از تمام این کارها این بود که ببینم آیا فردی فورج‌زده با قرار گرفتن در شرایطی آرام می‌تواند به موجودیت قبلی خود بازگردد یا نه.

---

1. FALLSTAR
2. Netta

حتی یک حیوان وحشی هم امکان داشت در چنین شرایطی کمی رام شود. اما نِتا به تمام این مسائل بی‌توجه بود. او نه تنها عادات زنانه‌ی خود، بلکه حتی خلق و خوی مورد پسند برای یک حیوان را هم از دست داده بود. تا جایی که با دست‌های خالی غذا می‌خورد و بعد هر چه اضافه آمده بود کف اتاق پخش و زیر پاهایش لگدمال می‌کرد. نه دست و صورت و تنش را می‌شست و نه به هیچ عنوان به خودش می‌رسید. حتی بیشتر حیوانات تنها در یک گوشه از لانه‌شان کثیف‌کاری می‌کنند، اما نِتا مانند موشی بود که هر جایی را کثیف می‌کرد و حتی به جای خواب خودش هم توجهی نداشت.

اگر اراده می‌کرد یا به چیزی نیاز مبرم داشت می‌توانست به خوبی صحبت کند. وقتی به انتخاب خودش حرف می‌زد معمولاً مرا متهم به دزدی می‌کرد و اگر چیزی که می‌خواست را سریع برایش فراهم نمی‌کردم شروع به تهدید می‌کرد. برخورد همیشگی او با من آمیخته با بدگمانی و نفرت بود. در حالت عادی تلاش‌های من برای گفتگو را نادیده می‌گرفت، اما وقتی غذا را از او دریغ می‌کردم حاضر بود در ازای گرفتن غذا به سوالاتم پاسخ دهد. او خاطرات واضحی از خانواده‌اش داشت، اما هیچ علاقه‌ای نداشت که از سرنوشت آن‌ها با خبر شود. در واقع طوری به سوالات من در مورد خانواده‌اش پاسخ می‌گفت که انگار داشت در مورد آب و هوای روز قبل صحبت می‌کرد. در مورد دوران حمله‌ی فورجی تنها چیزی که گفت این بود که آن‌ها را در کف یک کشتی زندانی کرده بودند و غذای و آب اندکی، تنها برای زنده ماندن، به آن‌ها می‌دادند. تا جایی که به یاد داشت هیچ غذای غیر معمولی نخورده بود و حتی به او دست هم نزده بودند. پس او نمی‌توانست هیچ سرنخی در مورد سازوکار حمله‌های فورجی به من بدهد و این موضوع باعث ناامیدی من بود، چون امیدوار بودم با درک سازوکار فورج‌زدگی بتوانم راه حلی برای درمان آن پیدا کنم.

سعی کردم با منطق و استدلال او را به سوی رفتار انسانی هدایت کنم، اما

هیچ نتیجه‌ای نداشت. به نظر می‌رسید معنای حرف‌هایم را می‌فهمید، اما به آن‌ها عمل نمی‌کرد. حتی وقتی دو قرص نان در اختیارش گذاشتم و به او هشدار دادم که باید یک قرص نان را برای فردایش نگه دارد وگرنه گرسنه می‌ماند، او قرص دوم نان را روی زمین انداخت، آن را لگدمال کرد و فرد بی‌توجه به کثیفی تکه نان‌هایی که روی زمین افتاده بودند خودش را با آن‌ها سیر کرد. او به سوزن دوزی یا هیچ کدام از فعالیت‌های دوران گذشته‌اش علاقه‌ای نشان نمی‌داد. به جز خوردن و خوابیدن تنها کاری که می‌کرد این بود که یک گوشه بنشیند یا دراز بکشد و از ذهنش هم، مانند جسمش، هیچ استفاده‌ای نمی‌کرد. اگر به او کیک و شیرینی تعارف می‌شد تا جایی می‌خورد که بالا می‌آورد و بعد دوباره شروع به خوردن می‌کرد.

داروها و دمنوش‌های گیاهی مختلفی را روی او امتحان کردم. به او گرسنگی دادم، با بخار بدنش را پاکسازی کردم و او را تنقیه کردم. ریختن آب سرد و گرم روی تنش هیچ تأثیری نداشت و فقط او را عصبانی‌تر می‌کرد. به او داروی خواب‌آور دادم و یک شبانه روز او را خواباندم، اما هیچ تأثیری نداشت. چنان الفبارک به خوردش دادم که دو شب به خواب نرفت، اما با این کار فقط تحریک‌پذیر و کج خلق‌تر شده بود. مدتی به او مهر و محبت کردم اما درست مثل زمانی که سخت‌ترین محدودیت‌ها را برایش وضع کرده بودم خلق و خو و رفتارش نسبت به من هیچ تغییری نکرد. وقتی گرسنه بود اگر از او می‌خواستم رفتاری محترمانه از خود نشان می‌داد و لبخند ملایمی می‌زد، اما به محض این که غذا در اختیارش قرار می‌گرفت نسبت به تمام درخواست‌ها و دستورهای من بی‌تفاوت می‌شد.

به طور وحشیانه‌ای نسبت به دارایی‌ها و قلمروی خود حساس بود. چند بار تنها به خاطر این که بیش از حد به غذایش نزدیک شده بودم سعی کرد به من حمله کند و یک بار هم ناگهان به سمتم حمله‌ور شد و می‌خواست انگشتری که در دستم بود را بگیرد. معمولاً موش‌هایی که به خاطر کثیفی

اتاقش به آن جا سر می‌زدند را می‌کشت، با سرعتی شگفت‌انگیز آن‌ها را می‌گرفت و به دیوار می‌کوبید. یک بار گربه‌ای هم به اتاقش رفت و با همین سرنوشت روبرو شد.

به نظر می‌رسید درک چندانی از دوران پس از فورج‌زدگی نداشت. اگر وقتی گرسنه بود از او می‌خواستم، می‌توانست اطلاعات دقیقی در مورد زندگی پیشین خود بدهد، اما درمورد دوران بعد از فورج‌زدگی انگار تنها یک روز طولانی را پشت سر گذاشته بود. با اطلاعاتی که نِتا به من داد به هیچ عنوان نمی‌توانستم پی ببرم که در حمله‌ی فورجی چه چیزی به او خورانده یا چه چیزی از او گرفته بودند. نمی‌دانستم که ممکن بود چه چیزی مصرف کرده، بوییده، شنیده یا دیده باشد. حتی نمی‌دانستم که این اتفاق کار دست انسان بود و یا، آن‌طور که فارلندرها می‌گفتند، کار یکی از اهریمنان دریا. تجربه‌ی طولانی و خسته‌کننده‌ی من هیچ نتیجه‌ای نداشت.

در نهایت، یک شب سه قاشق داروی خواب‌آور در آب ریختم و به خورد نِتا دادم. بدنش را شستم، موهایش را شانه کشیدم و او را به روستایش بازگرداندم تا به نحو آبرومندانه‌ای به خاک سپرده شود. با این کار دست کم یک خانواده توانست به داستان فورج‌زدگی خود پایان دهد. اما بیشتر خانواده‌ها، چندین ماه یا سال نگران بودند که برای عزیزان فورج‌زده‌شان چه اتفاقی افتاده بود و همان بهتر که بیشتر آن‌ها از سرنوشت عزیزان خود بی‌خبر می‌ماندند.» در آن دوران آمار فورج‌زده‌ها به بیش از هزار نفر می‌رسید.

بوریچ سر حرفش بود. او دیگر هیچ کاری به کار من نداشت. دیگر اجازه نمی‌دادند که به اصطبل یا لانه‌ی سگ‌ها سر بزنم. به خصوص کاب از این موضوع لذت زیادی می‌برد. هرچند او اغلب همراه با ریگال از قلعه می‌رفت، اما هر وقت در اصطبل بود جلو می‌آمد و مانع ورودم می‌شد و با تملق و چاپلوسی می‌گفت: «اجازه بدین اسبتون رو براتون بیارم، قربان.»

مسئول اصطبل ترجیح میدن داخل اصطبل مهترها از حیوون‌ها مراقبت کنن. به این ترتیب من باید مانند لردی بی‌کفایت دم در می‌ایستادم تا زین و افسار سوتی را ببندند و او برایم بیاورند. کاب خودش مسئول جارو کشیدن اتاقک سوتی و غذا دادن و تیمار کردن او بود و این که می‌دیدم سوتی چقدر سریع دوباره با او خو گرفته بود مانند اسید درونم را می‌سوزاند. با خودم می‌گفتم او فقط یک اسب است و نباید سرزنشش کنم، اما به هر صورت او هم مرا رها کرده بود.

در آن دوران ناگهان وقت خالی زیادی پیدا کرده بودم. قبلاً همیشه صبح‌هایم را با کارکردن برای بوریچ می‌گذراندم و حالا می‌توانستم برای خودم وقت بگذرانم. هاد سرگرم آموزش دفاعی مردان سبز بود. اگر می‌خواستم می‌توانستم با آن‌ها تمرین کنم، اما مدت‌ها پیش تمام درس‌هایی که آن‌ها تمرین می‌کردند را پشت سر گذاشته بودم. فدرن طبق معمول هر تابستان از قلعه رفته بود. نمی‌دانستم چطور می‌توانم از پیشنس عذرخواهی کنم و حتی به دیدار با مالی فکر هم نمی‌کردم. حتی برای سر زدن به کافه‌های باک‌کیپ هم هیچ همراهی نداشتم و تنها بودم. کِری شاگرد یک استاد خیمه‌شب‌بازی شده بود و دِرک به عنوان ملوان به دریا رفته بود. پس، بی‌کار و تنها بودم.

تابستان فلاکت باری بود و این موضوع فقط در مورد من صدق نمی‌کرد. در حالی که وقتم را در تنهایی و بدخلقی می‌گذراندم و هر روز لباس‌هایم برایم کوچکتر می‌شد و هر احمقی که می‌خواست با من حرف بزند را با سرزنش و توهین از خودم دور می‌کردم خبر داشتم که چطور تمام سرزمین شش دوک‌نشین به دردسر افتاده بود. مهاجم‌های کشتی سرخ سرسختانه‌تر از قبل به سواحل ما حمله می‌کردند. در آن تابستان آن‌ها به جز تهدید بالاخره درخواست‌هایی را هم مطرح کردند. غلات، گله‌های دام، حق تصاحب هر چیزی که در بندرهای ما پیدا می‌شد، حق پهلو گرفتن کشتی‌هایشان در سواحل ما و تصاحب مردم و زمین‌های ما در طول تابستان و به بردگی گرفتن

مردم محلی... هر بار درخواست‌های آن‌ها غیر قابل تحمل‌تر می‌شد و هر بار که پادشاه درخواست‌های آن‌ها را رد می‌کرد دست به حمله‌های فورجی غیر قابل تحمل‌تری می‌زدند.

مردم عادی رفته رفته بندرها و شهرهای کنار ساحل را ترکی می‌کردند. نمی‌شد آن‌ها را سرزنش کرد، اما این کار باعث می‌شد که سواحل ما آسیب پذیرتر شوند. سربازهای بیشتر و بیشتری استخدام شدند و به این ترتیب عوارض و مالیات‌ها برای پرداخت مخارج آن‌ها افزایش یافت و مردم زیر بار این مالیات‌ها و ترس و وحشت از حمله‌ی کشتی‌های سرخ گله و شکایت می‌کردند. عجیب‌تر این که جزیره‌نشین‌ها هم به همراه خانواده‌هایشان با کشتی به سواحل ما می‌آمدند، از کشتی‌هایشان خارج می‌شدند و به مردم التماس می‌کردند به آن‌ها پناه بدهند و در مورد هرج و مرج و ظلم و ستم در جزیره‌هایشان، که حالا کاملاً تحت حکومت کشتی‌های سرخ قرار گرفته بود، داستان‌های وحشتناکی تعریف می‌کردند. شاید بتوان گفت که حضور آن‌ها خالی از لطف نبود. با دستمزد کمی می‌شد آن‌ها را به عنوان سرباز به خدمت گرفت، هرچند عده‌ی کمی واقعاً به آن‌ها اعتماد داشتند. اما دست کم داستان‌هایی که در مورد حکومت کشتی‌های سرخ بر جزیره‌هایشان تعریف می‌کردند چنان دلخراش بودد که فکر تسلیم شدن در برابر مهاجم‌ها را از سر هر کسی بیرون می‌کرد.

حدود یک ماه بعد از بازگشتم چید در اتاقش را به رویم باز کرد. به خاطر بی‌توجهی او در طول آن مدت دلخور بودم و آرام‌تر از هر وقت دیگری از راه پله بالا رفتم. اما وقتی به اتاقش رسیدم در حالی که داشت با خستگی مقداری بذر را در هاون کوبید نگاهی به من انداخت و بدون هیچ خوشحالی گفت: «خوشحالم که می‌بینمت.»

با کج خلقی گفتم: «به خاطر همین انقدر سریع خواستی همدیگه رو ببینیم؟»

دست از کار کشید و گفت: «متأسفم. با خودم فکر کردم شاید نیاز داری به مدت تنها باشی و خستگی در کنی. دوباره نگاهی به بذرها انداخت. زمستون و بهار گذشته برای من هم چندان راحت نبود. بهتر نیست گذشته‌ها رو پشت سر بذاریم و کارمون رو ادامه بدیم؟»

این پیشنهاد معقول و مناسبی بود و می‌دانستم که بهتر است همین کار را بکنیم.

به طعنه پرسیدم: «انتخاب دیگه‌ای هم دارم؟»

چِید کار کوبیدن بذرها را تمام کرد و آن‌ها را درون غربالی ریخت و بعد روی فنجانی گذاشت تا خیس بخورد و طوری که انگار در تمام مدت داشت به این سؤالم فکر می‌کرد بالاخره گفت: «نه. نه تو انتخاب دیگه‌ای داری و نه من. ما در مورد بسیاری از کارها هیچ انتخابی نداریم.»

نگاهی به من انداخت و سرتاپایم را برانداز کرد و بعد کمی بذرها را هم زد.

- دیگه نباید تا آخر تابستون به جز آب و چای نوشیدنی دیگه‌ای بخوری. عرق بدنت بو گرفته و عضلاتت برای سن و سالت بیش از حد شل و ول شدن. گذروندن فصل زمستون با مراقبه‌های گالن هیچ تأثیر خوبی روت نگذاشته. سعی کن یکم تمرین کنی. از امروز باید هر روز چهار بار از برج وریتی بالا بری. باید براش غذا ببری و اون‌طور که بهت یاد میدم براش دمنوش درست کنی. نباید جلوش اخم کنی و بدخلق باشی، باید همیشه حالت خوشحال و دوستانه‌ای داشته باشی. احتمالاً یه مدت که در خدمت وِریتی باشی خودت می‌فهمی چرا این مدت توجهم روی تو متمرکز نبوده. این کاری هست که هر روز، تا وقتی توی باک‌کیپ هستی، باید انجام بدی. بعضی روزها باید چندتا کار دیگه هم برام انجام بدی.

حرف‌های چِید به سرعت احساس شرم و خجالت را در من بیدار کرد. برداشتی که از زندگی‌ام داشتم در عرض چند لحظه از یک تراژدی اسفناک به دلسوزی بچه‌گانه‌ای به حال خودم تبدیل شد. در تأیید حرف چِید گفتم:

«می‌دونم، تنبلی کردم.»

- حماقت کردی. یه ماه فرصت داشتی تا دوباره کنترل زندگیت رو به دست بگیری. اما مثل یه بچه‌ی لوس رفتار کردی. تعجبی نداره که بوریچ ازت بیزار شده.

از مدت‌ها پیش دیگر این که چید چطور از همه چیز با خبر می‌شد غافلگیرم نمی‌کرد. اما این بار مطمئن بودم که او دلیل اصلی رفتار بوریچ را نمی‌دانست و من هم هیچ تمایلی به مطرح کردن این موضوع نداشتم.

- متوجه نشدی کی سعی کرده بود اون رو بکشه؟

- نه هنوز... سعیم رو کردم، واقعاً سعی کردم.

برای لحظه‌ای نفرت و انزجار چهره‌ی چید را گرفت و بعد آشفته و سردرگم شد.

- پسر، تو دیگه اصلاً خودت نیستی. اگه این اتفاق شش ماه پیش می‌افتاد برای پیدا کردن چنین رازی کل اصطبل رو زیر و رو می‌کردی. شش ماه پیش، به جز روزهای تعطیل، هر روزت رو به یه کار مشغول می‌شدی. چه اتفاقی برات افتاده؟

سرم را پایین انداختم، چون می‌دانستم که حرف‌های او درست بود. می‌خواستم تمام اتفاقاتی که برایم رخ داده بود را با او در میان بگذارم، اتفاقاتی که حاضر نبودم در مورد آن‌ها با هیچ‌کس حرفی بزنم.

- من هر چیزی در مورد حمله به بوریچ می‌دونم رو بهت می‌گم.

همین کار را هم کردم و وقتی حرف‌هایم تمام شد چید پرسید: «اون کسی که شاهد این اتفاقات بوده متوجه نشده کی به بوریچ حمله کرده؟»

طفره رفتم و گفتم: «نتونسته چهره‌ی اون رو ببینه.»

فایده‌ای نداشت که به چید بگویم تصویر مبهمی از این مرد در ذهن دارم، اما بوی او را به خوبی می شناسم. چید برای لحظه‌ای ساکت شد.

- خب، تا جایی که می‌تونی سر و گوش آب بده ببین چی دستگیرت

میشه. دوست دارم بدونم کی انقدر شهامت داشته که مسئول اصطبل پادشه رو داخل اصطبل خودش بکشه.

به آرامی پرسیدم: «پس تو به نظرت این یه تصفیه حساب شخصی با بوریچ بوده؟»

- شاید. اما نباید سریع نتیجه‌گیری کنیم. برای من این مثل شروع یه بازی شطرنجه. یه نفر می‌خواسته حرکتی رو شروع کنه، اما موفق نشده، امیدوارم این به نفع ما تموم بشه.

- می‌تونی بهم بگی چرا این طور فکر می‌کنی؟

- می‌تونم، اما نمی‌خوام بگم. می‌خوام ذهنت آزاد باشه تا مستقل از ذهن من فرضیات خودت رو پیدا کنی. خیلی خب، حالا بیا تا بهت نشون بدم این دمنوش‌ها رو چطور باید درست کنی.

چید در مورد دورانی که با گالن گذرانده بودم هیچ سؤالی نپرسید و این کمی باعث رنجشم شد. به نظر می‌رسید از قبل انتظار شکستم را داشت و آن را پذیرفته بود. اما وقتی داشت مواد لازم برای تهیه‌ی دمنوش وریتی را به من نشان می‌داد با دیدن داروهای تقویتی قدرتمندی که به کار می‌برد وحشت‌زده شدم.

خیلی وقت بود وریتی را ندیده بودم و با این حال ریگال همیشه جلوی چشم بود. او در تمام طول مدت یک ماه گذشته در رفت و آمد بود. مدام می‌رفت و برمی‌گشت و هر بار دسته‌ی سواران همراهش پرتعدادتر و باشکوه‌تر می‌شد. به نظرم می‌رسید که به بهانه‌ی پیدا کردن همسری برای برادرش حتی بیش از طاووس خودش را آراسته می‌کرد. مردم می‌گفتند که او باید به خودش برسد تا بتواند عده‌ای که با آن‌ها مذاکره می‌کرد را تحت تأثیر قرار دهد. اما به نظر من این کار تنها هدر دادن سکه‌هایی بود که می‌شد برای دفاع در برابر دشمن خرج شوند. هر بار که ریگال می‌رفت نفس راحتی می‌کشیدم، چون خصومت او با من از حد و مرز فراتر رفته و حالا راه‌های

کوچک بی‌شماری برای بیان این خصومت پیدا کرده بود.

در مواقع اندکی که به وِریتی یا پادشاه سر می‌زدم هر دو خسته و آزرده بودند. به خصوص به نظر می‌رسید وِریتی شوکه و سردرگم باشد. چنان پریشان و آشفته بود که تنها یک بار متوجه حضورم شد و با لبخند خشکی گفت که چقدر بزرگ شده‌ام. گفتگوی ما به همین خلاصه شد، اما متوجه شدم که مثل بیمارها بی‌اشتها غذا می‌خورد. به گوشت و نان لب نمی‌زد، طوری که انگار جویدن و قورت دادن آن‌ها بیش از حد از او انرژی می‌گرفت، و اغلب به سوپ و آش اکتفا می‌کرد.

- بیش از حد داره از اسکیل استفاده می‌کنه. شرود فقط همین رو بهم گفت، اما نگفت چرا این‌کار انقدر ازش انرژی گرفته و باعث شده که پوست و استخون بشه. به خاطر همین بهش دمنوش‌های تقویتی میدم و سعی می‌کنم متقاعدش کنم تا کمی استراحت کنه. اما میگه نمی‌تونه، یعنی جرأت نمی‌کنه. میگه باید تمام تلاشش رو بکنه تا بتونه مسیریاب‌های کشتی‌های سرخ رو گول بزنه، کشتی‌هاشون رو به سمت صخره‌ها بفرسته و به دل ناخداها ترس بندازه. به خاطر همین، وقتی از رختخواب بیرون میاد مستقیم میره روی یه صندلی کنار پنجره میشینه و تمام روز همون‌جا می‌مونه.

- محفل گالن کمکی نمی‌تونه بکنه؟ یعنی به هیچ دردی نمی‌خورن؟

این سوال را تقریباً از سر حسادت پرسیدم و امیدوار بودم هیچ‌کاری از دست آن‌ها بر نیاید.

چید آهی کشید.

- فکر کنم از اون‌ها همون‌طور استفاده می‌کنه که من از کبوترهای نامه‌رسون استفاده می‌کنم. هر کدوم از اون‌ها رو یه یه برج نگهبانی فرستاده و از اون‌ها برای هشدار دادن به سربازها و دریافت خبر حمله‌ی کشتی‌ها استفاده می‌کنه. اما برای دفاع از خط ساحل به هیچ کس دیگه‌ای به جز خودش اعتماد نداره. بهم میگه بقیه خیلی بی‌تجربه هستن و ممکنه دست

به خیانت بزنن. از حرف‌هاش سر در نمیارم، اما می‌دونم که با این وضعیت زیاد دووم نمیاره. دعا می‌کنم که هرچه سریع‌تر تابستون تموم بشه و سرمای زمستون کشتی‌های سرخ رو به سمت سرزمین‌های خودشون عقب برونه. کاش یه نفر بود که می‌تونست توی این کار کمکش کنه. می‌ترسم جون خودش رو به خطر بندازه.

احساس کردم چید با این حرف مرا سرزنش کرد و به دلخوری سکوت کردم. چرخی اطراف اتاق‌هایش زدم و بعد از چند ماه غیبت حالا فضای هر دو اتاقش هم آشنا بود و هم بیگانه. طبق معمول وسایل و لوازم مورد نیاز کارش با بی‌نظمی روی هم ریخته شده بود.

تکه‌های بد بوی استخوان در گوشه و کنار اتاق‌ها شواهدی بودند که از حضور اسلینک خبر می‌دادند. طبق معمول چندین طومار و برگه روی هر صندلی دسته‌بندی شده بود. به نظر می‌رسید بیشتر آن‌ها مربوط به الدرلینگ‌ها باشند. نگاهی به برگه‌ها انداختم و شیفته‌ی نقاشی‌های رنگی آن‌ها شدم. روی یکی از برگه‌های قدیمی‌تر و ظریف‌تر الدرلینگی به شکل یک پرنده طلاکاری شده با سری شبیه انسان و تاجی از جنس پر کشیده شده بود. سعی کردم نوشته‌های روی برگه را بخوانم. به زبان پیشه نوشته شده بود، زبان باستانی مردم چالسد که جنوبی‌ترین دوک‌نشین سرزمین ما بود. بسیاری از نمادها و نشانه‌ها محو شده یا تکه‌هایی از طرح آن‌ها از روی چوب کهنه کنده شده بود و من هم زبان پیشه را به خوبی بلد نبودم. چید به سمتم آمد و کنارم ایستاد و با لحن ملایمی گفت: «میدونی، برای من هم راحت نبود، اما سر حرفم موندم. گالن می‌خواست روی شاگردهاش کنترل کامل داشته باشه. به طور واضح شرط کرده بود که هیچ‌کس نباید با تو در ارتباط باشه یا به هر نحوی در آموزش یا برنامه‌ی روزانه‌ی تو دخالت کنه و همون‌طور که بهت گفتم من هیچ نفوذی توی باغ ملکه ندارم و کاملاً از اون‌جا بی‌خبرم.»

زیر لب گفتم: «می‌دونم.»

- ولی با کاری که بوریچ کرد مخالف نیستم. فقط به خاطر قولی که به پادشاه داده بودم نمی‌تونستم باهات در تماس باشم.

کمی مکث کرد و بعد محتاطانه گفت: «می‌دونم، خیلی بهت سخت گذشت. کاش می‌تونستم کمکت کنم. تو هم نباید احساس بدی داشته باشی که...»

در حالی که چید داشت به دنبال کلمه‌ی مناسبی می‌گشت حرفش را کامل کردم و گفتم: «که شکست خوردم.»

آهی کشیدم و ناگهان درد و رنج درونم را تأیید کردم.

- بگذریم، چید. دیگه نمی‌تونم چیزی رو تغییر بدم.

- می‌دونم.

این را گفت و بعد با احتیاط بیشتری حرفش را ادامه داد.

- اما شاید بتونیم از چیزهایی که در مورد اسکیل یاد گرفتی استفاده کنیم. اگه بتونی بهم کمک کنی تا اسکیل رو بهتر درک کنم شاید بتونم راه بهتری برای کمک به شوالیه پیدا کنم. سال‌هاست که این مهارت بیش از حد سری نگه داشته شده... توی طومارهای قدیمی به ندرت بهش اشاره‌ای شده و فقط نوشته توی فلان نبرد ارتباط اسکیل پادشاه با سربازهاش تونسته سرنوشت جنگ رو عوض کنه یا پادشاه با قدرت اسکیل تونسته فلان دشمن رو گیج و سردرگم کنه. اما هیچ مطلبی در مورد نحوه‌ی این کار یا...

بار دیگر یأس و درماندگی به من چنگ انداخت.

- بی‌خیال. این مهارت مناسب بچه‌های نامشروع نیست. فکر کنم خود من این رو ثابت کردم.

سکوتی میان ما برقرار شد. در نهایت چید آه عمیقی کشید و گفت: «خب، شاید همین‌طور باشه. من در طول این چند ماه گذشته در مورد فورج‌زده‌ها هم تحقیق کردم. اما فقط تونستم بفهمم که حالشون به چیزهایی شباهت

نداره و چه کارهایی برای مداوای اون‌ها هیچ تأثیری نداره. تنها درمانی که برای اون‌ها پیدا کردم قدیمی‌ترین درمانی هست که دوای هر درده.»

طوماری که داشتم به آن نگاه می‌کردم را بستم و کنار گذاشتم. احساس کردم می‌دانم قرار است چه درخواستی از من بکند و این احساسم اشتباه نبود.

- پادشاه ازم خواسته یه مأموریت بهت بدم.

آن تابستان در عرض سه ماه من هفده‌بار برای پادشاه دست به کشتار زدم. اگر قبلاً در دفاع از خودم و با خواست و اراده‌ی خودم کسی را نکشته بودم این کار برایم سخت‌تر بود.

ممکن است مأموریت‌هایم به نظر ساده باشند. من، یک اسب و یک خورجین پر از نان آلوده به زهر. در جاده‌هایی که گزارش می‌شد به مسافرها حمله کرده‌اند پیش می‌رفتم و وقتی فورج‌زده‌ها به من حمله می‌کردند می‌گریختم و قرص‌های نان زهرآلود را پشت سرم جا می‌گذاشتم.

شاید اگر یک سرباز نظامی عادی بودم کمتر می‌ترسیدم. اما در تمام طول زندگی‌ام عادت کرده بودم که به کمک ویت از حضور دیگران در اطرافم با خبر شوم. این کار برای من معادل کار کردن با چشم‌های بسته بود. خیلی سریع متوجه شدم که تمام فورج‌زده‌ها پینه دوز و بافنده نبودند. در میان دومین گروهی که مسموم کردم چند سرباز هم بود. شانس آوردم که وقتی مرا از روی اسب پایین کشیدند بیشتر سربازها در حال جر و بحث بر سر قرص‌های نان بودند. اما با چاقو زخم عمیقی روی شانه‌ی چپم خورد که هنوز هم جای آن مشخص است. آن‌ها قوی و آموزش دیده بودند و مانند یک دسته‌ی متحد مبارزه می‌کردند. شاید دلیلش این بود که قبلاً هم، وقتی هنوز انسان بودند، به همین صورت مبارزه می‌کردند. بر سر آن‌ها فریاد زدم که چقدر احمق هستند که با من درگیر شده‌اند، چون بقیه داشتند نان‌ها را می‌خوردند و اگر این حرف را نزده بودم احتمالاً مرا می‌کشتند. آن‌ها مرا رها کردند و من سوار

سم شدم و فرار کردم.

زهرهایی که به کار می‌بردیم بیش از حد لزوم دردناک نبودند، اما برای این که حتی کوچکترین ذره از نان هم مؤثر باشد مجبور بودیم از قوی‌ترین زهرها استفاده کنیم. فورج‌زده‌ها آرام و به تدریج نمی‌مردند، بلکه مرگ آن‌ها تا جایی که از دست چید بر می‌آمد سریع بود. آن‌ها با حرص و ولع مرگ را از دستم می‌قاپیدند و من هم مجبور نبودم بایستم و شاهد تشنج و کف کردن دهانشان باشم یا حتی اجسادشان را کنار جاده ببینم. وقتی خبر مرگ فورج‌زده‌ها در باک‌کیپ پیچید، این داستان چید که آن‌ها احتمالاً ماهی‌های فاسد شده خورده بودند تبدیل به شایعه‌ای همه‌گیر شده بود. اقوام و بستگان فورج‌زده‌ها اجسادشان را از کنار جاده‌ها جمع می‌کردند و با احترام به خاک می‌سپردند. با خودم می‌گفتم احتمالاً خیالشان راحت می‌شد و برای خود فورج‌زده‌ها هم مرگی سریع بهتر از این بود که در طول زمستان گرسنگی بکشند و بمیرند. و به این ترتیب من به کشتن عادت کردم و قبل از این که بخوابم شوم به چشم یک نفر نگاه کنم و او را بکشم بار مرگ‌های زیادی را بر دوش داشتم.

هرچند کشتن مردی که به چشم‌هایش نگاه کردم هم آنقدر که به نظر می‌رسد دشوار نبود. او یکی از لردهای کوچکی بود که خارج از تورلیک[1] زمین داشت. گزارشی به باک‌کیپ رسید که او به شقیقه‌ی دختر یکی از خدمتکارهایش چنان ضربه‌ی محکمی زده بود که عقل و هوش دخترک را از کار انداخته بود. همین خبر کافی بود تا خشم شاه شرود برانگیخته شود. لرد دهی دخترچه را به طور کامل پرداخت کرده و خدمتکار هم با گرفتن آن پول از خیر عدالت پادشاه گذشته بود. اما چند ماه بعد دختر عموی دخترک به دربار آمد و درخواست کرد تا با شرود ملاقاتی خصوصی داشته باشد.

برای تأیید گفته‌های او مرا به آن منطقه اعزام کردند و در آن جا دیدم که

1: Turlake

لرد چطور دخترک را مانند سگی کنار صندلی‌اش گذاشته بود و بدون از این که دخترک باردار شده و شکمش بالا آمده بود. به همین خاطر انجام این کار چندان برایم دشوار نبود و وقتی لرد مرا به صرف نوشیدنی دعوت کرد، من خواست تا آخرین اخبار دربار پادشاه در باک‌کیپ را به گوشش برسانم. فرصت استفاده کردم و جام نوشیدنی‌اش را برای لحظه‌ای برداشتم و جلوی نور گرفتم تا کیفیت جام و نوشیدنی‌اش را تحسین کنم. به این ترتیب مأموریتم را انجام دادم و چند روز بعد با نمونه کاغذهایی که به فدرن قولش را داده بودم راه افتادم و لرد با آرزوی سفری خوش مرا بدرقه کرد. لرد همان روز بیمار شد و حدود یک ماه بعد غرق در کف و خون و جنون جانش را از دست داد و درنهایت دخترعموی دخترک مسئولیت مراقبت از او و فرزندش را پذیرفت. حتی امروز هم از کاری که انجام دادم و البته از این که مرگی تدریجی و زجرآور را برای او انتخاب کردم احساس پشیمانی نمی‌کنم.

در آن دوران، هروقت مشغول کشتن فورج‌زده نبودم به عنوان خدمتکار در حضور اربابم شاهزاده وریتی حاضر می‌شدم. اولین باری که با یک سینی در دست از راه پله‌ی طولانی برج او بالا رفتم را به خاطر دارم. انتظار داشتم جلوی در اتاق او با یک نگهبان یا سرباز روبرو شوم. اما هیچ‌کس آن جا نبود در زدم اما جوابی نشنیدم، پس به آرامی وارد اتاق شدم. وریتی روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود. بادی تابستانی از سوی اقیانوس می‌وزید و وارد اتاق می‌شد. در آن هوای خفه‌ی تابستانی آن اتاق می‌توانست جایی دلپذیر با نور و گردش هوای کافی باشد. اما درعوض، در نگاه من بیشتر به یک سلول زندان شباهت داشت. یک صندلی کنار پنجره و میز کوچکی هم کنارش بود. گوشه و کنار اتاق پر از گرد و خاک و کف آن پوشیده از نی‌های خشک و کهنه بود.

سر وریتی پایین افتاده و چانه‌اش به قفسه‌ی سینه‌اش چسبیده بود. به نظر می‌آمد در حال چرت زدن باشد اما می‌توانستم ارتعاش تلاش و تقلایش

را در اتاق احساس کنم. موهایش به هم ریخته بود، ته ریشی داشت که به نظر می‌آمد یک روز از عمر آن می‌گذشت و لباس‌هایش از تنش آویزان بودند. با یک پا در را پشت سرم بستم و سینی را روی میز گذاشتم و همان‌جا در سکوت منتظر ماندم. چند دقیقه بعد او به خودش آمد و با شبحی از لبخند گذشته‌ی خود به من و بعد به سینی نگاهی انداخت.

- این چیه؟

- صبحونه‌ست، قربان. همه چند ساعت پیش صبحونه خوردن، به جز شما.

- من صبحونه خوردم، پسر. اول صبح یه سوپ ماهی مزخرف خوردم. باید آشپز رو به خاطر اون سوپ از کار برکنار کنن. هیچ‌کس نباید صبح اول وقت سوپ ماهی بخوره.

به نظر مردد می‌آمد، درست مانند پیرمردی که سعی می‌کرد دوران جوانی خود را به خاطر بیاورد.

- قربان، اون سوپ صبحونه‌ی دیروز بود.

در ظرف‌ها را برداشت. نان گرم به همراه عصل و کشمش، گوشت سرد، یک ظرف توت فرنگی و یک پیاله خامه برای توت فرنگی‌ها. میزان همه‌ی این خوراکی‌ها کم بود، تقریباً به اندازه‌ی وعده‌ی غذایی یک کودک. چای گرم را درون لیوانی ریختم. مقدار زیادی زنجبیل و نعنای فلفلی درون چای ریخته شده بود تا بوی تند الفبارک را بپوشاند. وِریتی به فنجان چای و بعد به من نگاهی انداخت.

- چید دست بردار نیست، نه؟

چنان راحت در مورد چِید حرف می‌زد که انگار نام او هر روز در سراسر قلعه بر سر زبان‌ها بود.

بدون این که طرف چِید را بگیرم گفتم: «اگه می‌خواین ادامه بدین باید غذا بخورین.»

در جوابم با خستگی گفت: «فکر کنم همین‌طور باشه.» و بعد طوری به سمت سینی غذا، که با دقت و ظرافت چیده شده بود، چرخید که انگار این هم یکی از وظایف دیگرش بود. بدون هیچ لذتی غذا خورد و بدون این که فریب بوی زنجبیل و نعنا را بخورد لیوان چای را مانند دارویی سر کشید. وسط غذا خوردن مکث کرد و آهی هشید و برای لحظه‌ای به بیرون از پنجره خیره شد. بعد دوباره برگشت و خودش را مجبور کرد تا غذایش را کامل بخورد. سینی غذا را کنار زد و طوری که انگار خسته شده بود به صندلی‌اش تکیه داد. به او خیره شده بودم. خودم چای را برایش آماده کرده بودم و آن مقدار از الفبارک اگر به خورد سوتی داده بودم از روی دیواره‌های اصطبل می‌پرید.

- جناب شاهزاده؟

واکنشی نشان نداد، پس به آرامی دستی به شانه‌اش زدم و گفتم: «وِریتی؟ حالتون خوبه؟»

در حالتی گیج و سردرگم گفت: «وریتی؟ آره و ترجیح میدم به جای قربان، یا شاهزاده یا ارباب بهم بگی وِریتی. این هم یکی دیگه از حرکت‌های زیرکانه‌ی پدرم هست که تو رو فرستاده این‌جا. خب، با این حال شاید هنوز هم بتونم غافلگیرش کنم. ولی آره، وِریتی صدام کن. بهشون بگو مثل همیشه مطیع و رام غذام رو خوردم. حالا دیگه برو، پسر. من سرم شلوغه.»

با تلاش و تقلایی دوباره شروع به کار کرد و نگاهش به دور دست‌ها خیره شد. تا جایی که می‌توانستم ظروف غذا را به آرامی درون سینی گذاشتم و به سمت در رفتم. اما به محض این که دستگیره در را گرفتم او دوباره مرا صدا زد.

- پسر؟

- قربان؟

با هشداری گفت: «آه، آه...!»

- وریتی؟

- لئون داخل اتاقمه، پسر. میشه برای هوا خوری بیریش بیرون؟ خیلی ضعیف شده. دلیلی نداره هر دوی ما این‌طوری داغون بشیم.

- چشم، قربان... وریتی.

به این ترتیب، مسئولیت لئون، سگ پیری که دوران با شکوه جوانی‌اش را پشت سر گذاشته بود، به من سپرده شد. هر روز او را از اتاق وریتی خارج می‌کردم و با هم روی تپه‌ها و صخره‌ها و سواحل پشت قلعه به دنبال گرگ‌هایی می‌گشتیم که سال‌ها بود دیگر در آن نواحی پرسه نمی‌زدند. همان‌طور که چید حدس زده بود قوای جسمی‌ام در شرایط خوبی نبود و در چند روز اول به سختی می‌توانستم حتی از پس آن سگ شکاری پیر برییایم. اما بعد از گذشت مدتی هر دو وضعیت بهتری پیدا کردیم و لئون هر روز یکی دو خرگوش برایم شکار می‌کرد. حالا که دیگر بوریچ مرا از خودش دور کرده بود بدون هیچ محدودیتی هر وقت که می‌خواستم از ویت استفاده می‌کردم. اما، همان‌طور که از مدت‌ها پیش متوجه شده بودم، از این طریق تنها می‌توانستم با لئون ارتباط برقرار کنم و هیچ خبری از پیوند ذهنی نبود. توجه و اعتماد او نسبت به من همیشگی نبود. مطمئنم که اگر یک توله سگ کم سن و سال بود می‌توانستیم با هم پیوند ذهنی داشته باشیم، اما او پیر بود و رشته‌های دلش را برای همیشه به وریتی گره زده بود. ویت به معنای حاکمیت بر حیوانات نبود، بلکه از طریق آن تنها می‌شد نگاهی به زندگی حیوانات انداخت.

سه بار در روز از پله‌های شیب‌دار و پر پیچ و خم برج وریتی بالا می‌رفتم تا او را راضی به خوردن چای کنم و چند کلامی با هم حرف بزنیم. بعضی از روزها به نظر می‌رسید که داشتم با یک بچه یا پیرمرد بی‌هوش و حواس حرف می‌زدم و بعضی از روزها او در مورد لئون و اتفاقات شهر باک‌کیپ از من سؤال می‌پرسید و گاهی هم کارهای دیگری به من سپرده می‌شد و یکی دو

روز به او سر نمی‌زدم. معمولاً، به نظر می‌رسید که متوجه غیاب من نمی‌شد. اما بعد از مأموریتی که در حین انجام آن فورج‌زده‌ها مرا با چاقو زخمی کردند، یک روز وقتی داشتم ناشیانه ظروف خالی را به سینی بر می‌گرداندم وِریتی نگاهی به من انداخت و گفت: «اگر بفهمن ما داریم مردم خودمون رو قلع و قمع می‌کنیم چقدر با اون ریش‌های بلندشون بهمون می‌خندن.»

خشکم زد و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، چون تا جایی که می‌دانستم تنها شرود و چِید از مأموریت‌های من خبر داشتند. اما وِریتی دوباره به دوردست خیره شده بود و من هم ساکت ماندم و حرفی نزدم. بدون این که قصد و نیتی داشته باشم رفته رفته تغییراتی در محیط اطراف او ایجاد کردم. یک روز وقتی داشت غذا می‌خورد، اتاق را جارو کشیدم و عصر همان روز یک گونی نی و علف تازه به اتاقش بردم. نگران بودم که شاید حواسش را پرت کنم، اما چِید به من یاد داده بود که چطور بی‌سر و صدا حرکت کنم. بدون این که حرفی بزنم کارم را انجام می‌دادم و وِریتی هم نه متوجه آمدن من می‌شد و نه متوجه رفتنم. اما در نهایت اتاق‌تر و تمیز شد و عطر شکوفه‌های وروریا و علف‌های تازه فضا را پر کرد. یک روز وقتی به اتاق وِریتی رفتم متوجه شدم که روی صندلی‌اش، که پشتی سفت و محکمی داشت، در حال چرت زدن بود. چند بالش و کوسن برایش بردم که او تا چند روز آن‌ها را نادیده گرفت، اما یک روز دیدم که آن‌ها را مطابق میل خود پشت صندلی‌اش چیده بود. اتاق هنوز خالی و خلوت بود، اما احساس می‌کردم باید در همان شرایط باقی بماند تا او بتواند تمرکزش را حفظ کند. پس تنها وسایل اندکی را برای راحت‌تر کردن شرایطش به آن جا می‌بردم. نه از پرده‌های منقوش خبری بود و نه از آویزهای تزئینی در و دیوار، نه از گلدان‌های گل خبری بود و نه از زنگوله‌های بادی، اما برایش چند ظرف گل آویشن بردم تا سردردهایش را آرام کند و یک روز وقتی هوا طوفانی بود پتویی رویش کشیدم تا باران و سرمایی که از پنجره وارد می‌شد آزارش ندهد.

آن روز وقتی وارد اتاق شدم روی صندلی‌اش خوابیده بود و مثل مرده‌ای بی‌جان به نظر می‌رسید. پتو را رویش کشیدم، طوری که انگار فلج یا بیمار بود، و سینی غذا را جلویش گذاشتم، اما درپوش ظرف‌ها را بر نداشتم تا غذا سرد نشود. کنار صندلی‌اش روی زمین نشستم و در سکوت اتاق به یکی از کوسن‌هایی که کناری گذاشته بود تکیه دادم.

با وجود باران تابستانی که پشت پنجره‌ی باز اتاق می‌بارید و باد تندی که هر از گاهی وارد اتاق می‌شد به نظر می‌آمد روز آرامی باشد. در همان حال چرتی زدم و وقتی بیدار شدم دست وِریتی را روی موهای سرم احساس کردم.

- پسر، یعنی اون‌ها بهت گفتن حتی وقتی خواب هستم هم این‌طور مراقبم باشی؟ نگران چی هستن؟

- من هیچ اطلاعی ندارم، وِریتی. فقط بهم گفتن براتون غذا بیارم و تا جایی که می‌تونم مراقب باشم که غذاتون رو بخورین. چیز بیشتری بهم نگفتن.

- پتو و بالش و کوسن و ظرف‌های گل آویشن چی؟

- اون‌ها رو خودم آوردم، شاهزاده. هیچ‌کس نباید داخل یه اتاق خشک و خالی مثل اینجا زندگی کنه.

در آن لحظه بود که متوجه شدم ما با هم حرف نمی‌زدیم و فقط صاف نشسته بودیم و به هم نگاه می‌کردیم.

به نظر رسید وِریتی هم به خودش آمد. روی صندلی سفت و خشکش کمی جابجا شد. خوشحالم که این طوفان بهم اجازه داد یکم استراحت کنم. این طوفان رو از چشم سه تا کشتی مخفی کردم و افرادی که مراقب آب و هوا بودن رو متقاعد کردم که فقط یه باران تابستونی در راهه. حالا اون‌ها به این بارون خیره شدن و دارن به زور پارو میزنن تا راهشون رو ادامه بدن و من می‌تونم چند لحظه‌ای با خیال راحت چشم روی هم بذارم. کمی مکث کرد و

بعد گفت: «باید ازت عذرخواهی کنم، پسر. گاهی، مثل الان، به نظر می‌رسه ارتباط با اسکیل خیلی راحت‌تر از حرف زدن باشه، اما نمی‌خواستم اذیت کنم.»

- مهم نیست، شاهزاده. فقط یکم جا خوردم، چون خودم نمی‌تونم از اسکیل استفاده کنم و قدرت اسکیلم نامنظم و ضعیفه. نمی‌دونم چطور تونستم ذهنم رو در برابر شما باز کنم.

- پسر، قرار شد من رو وِریتی خطاب کنی نه شاهزاده. هیچ شاهزاده‌ای با لباس‌های خیس از عرق و ریشی که دو روزه اصلاح نشده روی یه صندلی بی‌حرکت نمی‌مونه. اما از این مزخرفات بگذریم. مگه قرار نشده بود اسکیل رو بهت یاد بدن؟ خوب یادمه که چطور پیشنس با زبونش تصمیم پدرم رو عوض کرد.

لبخند کوچکی روی لبش نقش بست.

- گالن سعی کرد بهم یاد بده، اما من لیاقتش رو نداشتم. می‌گن بچه‌های نامشروع اغلب...

وِریتی با ناراحتی گفت: «صبر کن.» و ناگهان دوباره وارد ذهنم شد و با عذرخواهی گفت: «سریع‌تر از چیزیه که بتونم جلوش رو بگیرم.» و بعد با خودش گفت: «این چیه که این‌طور روی ذهنت سایه انداخته؟ آه!»

بعد درست با همان مهارتی که بوریچ کنه‌ای را از گوش یک اسب بیرون می‌آورد دوباره از ذهنم خارج شد. برای مدتی طولانی بدون این که چیزی بگوید همان جا نشست و من هم در سکوت به فکر فرو رفتم.

من، درست مثل پدرت، توی این کار قدرت زیادی دارم. اما گالن نه.

به آرامی پرسیدم: «پس چطور تونسته استاد اسکیل بشه؟»

با خودم گفتم شاید وِریتی می‌خواهد با این حرف کاری کند تا کمتر احساس شکست داشته باشم. کمی مکث کرد، انگار داشت به موضوع ظریفی فکر می‌کرد.

- گالن ... مثل حیوون خونگی ملکه دیزایر بود. یکی از افراد مورد علاقه‌اش. ملکه تأکید کرده بود که گالن شاگرد سالیسیتی باشه. اغلب با خودم فکر می‌کنم که اون استاد وقتی دید مجبوره گالن رو به عنوان شاگرد قبول کنه چقدر ناامید شد. می‌دونی، سالیسیتی می‌دونست که چیزی از عمرش باقی نمونده. به نظرم خیلی سریع آموزشش رو شروع کرد و اواخر کار از این تصمیمش پشیمون شد. به نظرم گالن قبل از این که استاد اسکیل بشه حتی نصف آموزش‌های لازم رو هم ندید. اما خب، حالا اون تنها کسی هست که ما داریم.

وریتی گلویش را صاف کرد و به نظر رسید کمی معذب شد.

- ببین پسر، می‌خوام باهات رک و پوست‌کنده حرف بزنم، چون فکر کنم می‌دونی چطور عاقلانه رفتار کنی و هر وقت لازمه جلوی زبونت رو بگیری. گالن بدون این که صلاحیتش رو داشته باشه این جایگاه رو خیلی راحت به دست آورد. فکر نکنم حتی اصلاً بدونه که استاد اسکیل بودن چه معنی و مفهومی داره. البته می‌دونه که توی این جایگاه قدرت داره و در استفاده از قدرتش هم هیچ تردیدی به دلش راه نمیده. اما سالیسیتی کسی نبود که به خاطر امنیت و جایگاه بالایی که به دست آورده بود به خودش مغرور بشه. سالیسیتی مشاور باونتی بود و یه رابط بین پادشاه و تمام افرادی که مهارت اسکیل داشتن. وظیفه‌ی خودش می‌دونست به هر کسی که استعداد اسکیل و لیاقت استفاده ازش رو داشت آموزش بده. از وقتی که من و شوالیه بچه بودیم تا الان این محفل اولین گروهیه که گالن آموزش داده و به نظر من هیچ کدومشون اسکیل رو خوب یاد نگرفتن. نه، اون‌ها مثل میمون‌ها و طوطی‌هایی هستن که حرکات آدم‌ها رو تقلید می‌کنن و هیچ درکی از کاری که انجام میدن ندارن. اما خب، در حال حاضر به جز اون‌ها کسی رو نداریم.

وریتی نگاهش را به بیرون از پنجره دوخت و به آرامی گفت: «گالن آدم نکته‌سنجی نیست. درست مثل مادرش آدم خشک و مغروریه.» ناگهان مکث

کرد و گونه‌هایش سرخ شد، طوری که انگار حرفی نسنجیده زده بود. بعد با صدای آرام‌تری گفت: «اسکیل مثل یه زبان می‌مونه، پسر. برای فهموندن چیزی که می‌خوام بهت بگم نیازی نیست سرت داد بزنم. می‌تونم مؤدبانه باهات حرف بزنم یا با یه اشاره، یه حرکت سر یا یه لبخند منظورم رو بهت بفهمونم. من می‌تونم با استفاده از اسکیل کاری کنم که یه نفر فکر کنه داره به خواسته‌ی خودش مطابق میل من رفتار می‌کنه. اما گالن هم موقع استفاده از اسکیل و هم موقع آموزش اون از این جور رفتارها اجتناب می‌کنه و می‌خواد به زور راهش رو باز کنه. محرومیت و درد فقط یکی از راه‌های از بین بردن ذهنیت تدافعی آدم‌هاست، اما گالن فکر می‌کنه این تنها راهه. سالیسیتی از روش‌های زیرکانه‌ای استفاده می‌کرد. بهم می‌گفت توجهم رو روی یه بادبادک یا غباری که زیر نور خورشید توی هوا معلق بود متمرکز کنم، طوری که انگار هیچ چیز دیگه‌ای توی دنیا وجود نداشت. بعد یه دفعه به خودم می‌اومدم و می‌دیدم وارد ذهنم شده و داره با لبخند تحسینم می‌کنه. اون بهم یاد داد که باز بودن ذهن، خیلی ساده، فقط به این معناست که ذهن بسته نباشه برای وارد شدن به ذهن یه نفر دیگه اغلب فقط کافیه که بخوای از ذهن خودت خارج بشی. منظورم رو متوجه میشی، پسر؟

- آره، یکم. تا حدی.

آهی کشید.

- اگه فرصت داشتم می‌تونستم بهت اسکیل رو یاد بدم. اما خب، ندارم. ولی بگو ببینم... قبل از این که ازت امتحان بگیره درس‌هات خوب پیش می‌رفت؟

- نه. من هیچ وقت لیاقت این کار رو نداشتم... صبر کن! این حرف درست نیست! چی دارم میگم؟ با خودم چی فکر می‌کردم؟

هرچند روی زمین نشسته بودم اما ناگهان دنیا دورم چرخید و سرم به دسته‌ی صندلی وِریتی خورد. او دستش را دراز کرد و سرم را نگه داشت.

- فکر کنم خیلی سریع پیش رفتم. آروم باش، پسر. یه نفر ذهنت رو تار کرده، درست همون‌طور که من مسیریاب‌ها و سکان‌دارهای کشتی‌های سرخ رو گمراه می‌کنم و متقاعدشون می‌کنم چیزی که باید رو دیدن و دارن مسیرشون رو درست پیش میرن، در حالی که دارن بر خلاف جهت امواج حرکت می‌کنن. یه نفر متقاعدت کرده که توانایی اسکیل رو نداری.

با قاطعیت گفتم: «گالن!» تقریباً می‌دانستم چه موقع این کار را کرده بود. یک روز بعد از ظهر ناگهان وارد ذهنم شد و از آن روز به بعد دیگر هیچ چیز مثل گذشته پیش نرفت. در تمام طول آن مدت انگار ذهنم در میان مه‌گیر افتاده بود...

- شاید. هرچند اگه تونسته بودی وارد ذهنش بشی، مطمئنم که می‌فهمیدی شوالیه چه بلایی سرش آورده. گالن عاشق پدرت بود اما وقتی شوالیه اون رو تبدیل به سگ دست‌آموز خودش کرد ازش متنفر شد. ما در مورد این موضوع حس خوبی نداشتیم و اگه می‌دونستیم چطور بدون این که سالیسیتی متوجه بشه ارتباط بین اون‌ها رو قطع کنیم، حتماً این کار رو می‌کردم. اما قدرت اسکیل شوالیه خیلی زیاد بود و ما اون موقع خیلی جوون بودیم و از قضا شوالیه به خاطر رفتار بدی که گالن با من داشت از دستش عصبانی بود. قدرت اسکیل شوالیه، حتی وقتی عصبانی نبود، مثل لگد یه اسب یا امواج خروشان یه رودخونه محکم و خرد کننده بود. خیلی سریع به ذهن طرف مقابلش هجوم می‌برد، هر اطلاعاتی که می‌خواست رو برمی‌داشت و بعد فرار می‌کرد.

وریتی دوباره مکثی کرد و دستش را دراز کرد تا درپوش ظرف سوپ درون سینی را بردارد.

- همیشه فکر می‌کردم تو از این چیزها خبر داری. هرچند هیچ راهی برای فهمیدن این مسائل نداشتی. آخه، کی می‌خواست بهت بگه؟

به یک قسمت از حرف‌های او که برایم اهمیت بیشتری داشت چسبیدم و

گفتم: «شما می‌تونین اسکیل رو بهم یاد بدین؟»

- اگه وقتش رو داشتم، آره. اما به زمان خیلی زیادی احتیاج داره. تو درست مثل وقتی هستی که من و شوالیه داشتیم اسکیل رو یاد می‌گرفتیم. قدرت خیلی زیادی داری، اما نمی‌دونی چطور این قدرت رو کنترل کنی. و به نظر میاد گالن تو رو... ترسونده باشه. من قدرت زیادی دارم، اما نمی‌تونم به دیوارهایی که دور ذهنت کشیدی نفوذ کنم. باید یاد بگیری که این دیوارها رو بشکنی و این کار خیلی سخته. اما آره، اگه یا سال فرصت داشتیم و کار دیگه‌ای برای انجام دادن نداشتم، می‌تونستم بهت یاد بدم.

ظرف سوپ را کنار زد و در ادامه گفت: «اما این فرصت رو نداریم.»

باز هم تمام امیدهایم بر باد رفت. موج دوم ناامیدی مرا در خود غرق کرد و وجودم زیر بار سنگ‌های درماندگی له شد. خاطرات دوباره در ذهنم مرتب شدند و با خشم و عصبانیت متوجه شدم که چه بلایی سرم آورده بودند. اگر به خاطر اسمیتی نبود، آن شب لب پشت بام زندگی‌ام را تمام کرده بودم. گالن سعی کرده بود مرا بکشد، درست مثل این که چاقویی را زیر گلویم گذاشته باشد. اگر خودم را کشته بودم هیچ‌کس، به جز شاگردهای وفادارش، متوجه نمی‌شد که او مرا کتک زده بود. اما وقتی در این کار شکست خورد هر شانسی برای یادگیری اسکیل را از من گرفت. او مرا فلج کرده بود و من... با خشم از جایم بلند شدم.

- صبر کن! آروم باش و احتیاط کن. می‌دونم که شاکی هستی، اما الان نمی‌تونیم توی قلعه اختلاف ایجاد کنیم. به خاطر پادشاه هم که شده، این گله و شکایتت رو پیش خودت نگه‌دار تا سر فرصت بتونی بی‌سر و صدا بهش رسیدگی کنی.

در برابر این نصیحت عاقلانه‌ی وریتی تعظیمی کرد. درپوش را از روی مرغ کباب شده برداشت و دوباره آن را سر جایش گذاشت.

- به هر حال، اصلاً چرا می‌خوای اسکیل رو یاد بگیری؟ واقعاً آدم رو

صحبت می‌کنه اصلاً مشغولیت خوبی نیست.

بدون این که فکر کنم گفتم: اتا بتونم بهشون کمک کنم، و بعد متوجه شدم که این حرفم حقیقت داشت. زمانی فقط می‌خواستم به خونه ثابت کنم که فرزند واقعی و به حق شوالیه هستم تا بورچ و جید را تحت تأثیر قرار بدم و جایگاه خودم در قلعه را بالاتر ببرم. اما حالا، بعد از این که می‌دیدم وریثی چطور هر روز بدون توجه یا تعریف و تمجید هیچ‌کس مشغول این کار بود، فقط می‌خواستم به او کمک کنم.

حرفم را تکرار کرد و گفت: اتا بهم کمک کنی؟ بله و خوشال داشت آهنر می‌شد. با خستگی روبش را از سینی غذا برگرداند و نگاهش را دوباره به پنجره دوخت.

- این غذا رو بردار و ببر، پسر. الان وقتش رو ندارم.

- اما بدنتون نیاز به نیرو داره.

می‌دانستم فرصتی که برای خوردن و خوابیدن داشت را به حرف زدن با من گذرانده بود و از این موضوع احساس گناه می‌کردم.

- می‌دونم، اما وقتش رو ندارم. غذا خوردن از همه انرژی می‌گیره. توصیه‌ش سخته، من در حال حاضر انرژی اضافی برای غذا خوردن ندارم.

چشم‌هایش از لایه‌لای بارانی که داشت آهنر می‌شد دوباره به دو تیله خیره شده بودند.

وریثی، من اگه می‌تونستم انرژی خودم رو در اختیارت می‌گذاشتم.

نگاه عجیبی به من انداخت.

- مطمئنی؟ واقعاً مطمئنی؟

اهمیت این سؤال را نمی‌دانستم، اما از جوابش مطمئن بودم.

البته که مطمئنم.

بعد با صدای آهنری گفتم: من یکی از افراد پادشاهم،

و از خون و تبار خود من.

آهی کشید. برای لحظه‌ای به نظر آمد بیمار بود. دوباره به ظرف‌های غذا نگاهی انداخت و بعد دوباره از پنجره به بیرون خیره شد.

- وقت کمی داریم و شاید همین کافی باشه. لعنت به تو، پدر. چرا همیشه باید برنده بشی؟ خیلی خب، بیا اینجا پسر.

قاطعیت این حرفش مرا ترساند، اما از او اطاعت کردم. وقتی کنار صندلی‌اش ایستادم دستش را طوری روی شانه‌ام گذاشت که انگار برای بلند شدن به کمک نیاز داشت. روی زمین افتاده بودم و داشتم به او نگاه می‌کردم. بالشی زیر سرم بود و پتویی که قبلاً آورده بودم رویم کشیده شده بود. وِریتی ایستاد و از پنجره به بیرون خم شد. داشت می‌لرزید و تلاشی که در به‌کارگیری اسکیل می‌کرد را مانند برخورد امواجی سهمگین احساس می‌کردم. با رضایت گفت: «برین به سمت صخره‌ها.» و بعد برگشت و خندید، خنده‌ای از جنس همان خنده‌های خشمگین گذشته که رفته رفته، وقتی داشت نگاهش را به سمت من می‌چرخواند، از روی چهره‌اش محو شد.

بعد با لحنی آمیخته با اندوه و پشیمانی گفت: «درست مثل گوساله‌ای که به کشتارگاه میره. باید حدس می‌زدم که نمی‌دونی داری در مورد چی حرف می‌زنی.»

از او پرسیدم: «چه اتفاقی برای من افتاد؟»

دندان‌هایم به هم می‌خورد و تمام بدنم می‌لرزید، انگار سرما وجودم را گرفته بود. احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است استخوان‌هایم از جا در بیایند.

- پیشنهاد کردی که از قدرتت استفاده کنم. و من هم قبول کردم.

یک فنجان چای ریخت و بعد زانو زد تا آن را جلوی دهانم بگیرد.

- آروم بخور. زیاد عجله کردم. یادته بهت گفتم شوالیه مثل یه گاو نر از اسکیل استفاده می‌کرد؟ خب، حالا در مورد خودم چی می‌تونم بگم؟

ذات خوب و خونگرم وِریتی دوباره برگشته بود. ماه‌ها بود که وِریتی را

آن‌طور ندیده بودم. یک جرعه‌ی بزرگ از چای خوردم و طعم الفبارک دهان و گلویم را سوزاند. لرزش بدنم کمتر شد. وِریتی هم جرعه‌ای از لیوان خودش خورد و بعد سر تعریف را باز کرد و گفت: «قدیم‌ها پادشاه از قدرت اعضای محفلش استفاده می‌کرد. اعضای محفل حدود شش نفر یا بیشتر بودن که همه با هم هماهنگی داشتن و می‌تونستن در مواقع لزوم قدرتشون رو در کنار هم بذارن و به پادشاه پیشکش کنن. هدف اصلی اون‌ها هم همین بود که قدرتشون رو به پادشاه یا سردسته‌ی خودشون پیشکش کنن. فکر می‌کنم گالن درست متوجه این موضوع نشده. محفلی که گالن درست کرده یه چیز دیگه‌ست. مثل یه مشت اسب و گاو و الاغ که با افسار به هم بسته شده باشن. به هیچ عنوان شبیه یه محفل نیستن. ذهنشون اتحاد نداره.»

- شما انرژی من رو گرفتین؟

- آره. باور کن، پسر، واقعاً دوست نداشتم این کار رو بکنم، اما بهش نیاز داشتم و فکر کردم خودت می‌دونی داری چه پیشنهادی میدی. تو گفتی یکی از افراد پادشاه هستی و این یه اصطلاح قدیمیه. و از اون‌جا که هر دوی ما از یه خون هستیم، می‌دونستم که می‌تونم روت حساب کنم. لیوان را آرام کف سینی کوبید و با صدایی آمیخته به انزجار گفت: «شرود. اون کسی هست که مهره‌ها رو به حرکت در میاره، چرخ‌ها رو می‌چرخونه و پاندول‌ها رو تکون میده. این اتفاقی نیست که به تو گفتن برای من غذا بیاری، پسر. اون می‌خواسته تو در دسترس من باشی.»

سریع چرخی اطراف اتاق زد و بعد بالای سرم ایستاد.

- دیگه این کار رو نمی‌کنم.

با صدای ضعیفی گفتم: «انقدرها هم بد نیست.»

- بد نیست؟ پس چرا سعی نمی‌کنی از جات بلند بشی؟ یا حداقل بشینی؟ تو فط یه پسربچه هستی، نه یه محفل! اگه متوجه نشده بودم که خودت نمی‌دونی چه پیشنهادی میدی و دست نکشیده بودم ممکن بود

جونت رو بگیرم. قلبت از کار می‌افتاد و دیگه نمی‌تونستی نفس بکشی. من حاضر نیستم به هیچ قیمتی این‌طور شیره‌ی وجودت رو بکشم. بیا.

خم شد و بدون هیچ زحمتی من را بلند کرد و روی صندلی خودش نشاند.

- یکم اینجا بشین و یه چیزی بخور. من فعلاً به غذا نیازی ندارم. وقتی حالت بهتر شد از طرف من برو پیش شرود. بهش بگو من گفتم حضور تو حواسم رو پرت می‌کنه. از این به بعد ترجیح میدم یکی از کارگرهای آشپزخونه غذام رو بیاره.

- وِریتی...

- نه، بهم بگو شاهزاده. چون در این مورد من شاهزاده‌ی تو هستم و قبول نمی‌کنم حرفم رو رد کنی. حالا یه چیزی بخور.

سرم را با درماندگی پایین انداختم، اما شروع کردم به غذا خوردن و الفبارک درون چای زودتر از آن چه که انتظار داشتم رویم تأثیر گذاشت. کمی بعد، وقتی توانستم سر پا بایستم، ظرف‌ها را درون سینی گذاشتم و به سمت در راه افتادم. احساس می‌کردم شکست خورده‌ام. دستگیره در را گرفتم.

- فیتز شوالیه فارسیر.

شنیدن این حرف سر جا میخکوبم کرد. به آرامی برگشتم.

- این اسم تو هست، پسر. همون روز اولی که آوردنت پیش من روی برگ گزارش نظامی اسمت رو نوشتم. این هم یکی دیگه از چیزهایی بود که فکر می‌کردم ازش خبر داری. دیگه فکر نکن یه پسر نامشروع هستی، فیتز شوالیه فارسیر. در ضمن، حتماً امروز به دیدن شرود برو.

به آرامی گفتم: «خدا نگهدار.» اما او رویش را برگردانده و به بیرون از پنجره خیره شده بود.

و تابستان ما به همین ترتیب گذشت. چِید سرگرم لوح‌ها و طومارهایش بود، وِریتی از پنجره به بیرون خیره شده بود، ریگال داشت از طرف برادرش

از یک شاهزاده خانم خواستگاری می‌کرد و من بی‌سروصدا به دستور پادشاهم دست به کشتن می‌زدم. دوک‌نشین‌های مرکزی و ساحلی در جلسات شورا اختلاف نظر پیدا کردند و به جان هم افتادند، درست مانند چند گربه که بر سر یک ماهی با هم جنگ و دعوا می‌کردند. و شرود، بالاتر از همه، مانند یک عنکبوت تکه‌های تارش را محکم می‌کرد و با کوچکترین لرزش رشته‌های این تار هشیار می‌شد و حواسش را جمع می‌کرد. کشتی‌های سرخ، مانند موش ماهی‌هایی که به طعمه‌های گوشت حمله می‌کردند، به سوی سواحل ما هجوم می‌آوردند و عده‌ای از مردم را گروگان می‌گرفتند و آن‌ها را فورج‌زده می‌کردند. فورج‌زده‌ها گدایی یا راهزنی می‌کردند و یا باری شده بودند بر دوش خانواده‌هایشان و به این ترتیب تمام مردم سرزمین ما را عذاب می‌دادند. مردم می‌ترسیدند که ماهیگیری یا تجارت کنند و یا در دشت‌های کنار دریا و اطراف دهانه‌ی رودخانه به کشاورزی مشغول شوند. با این حال، برای تأمین مخارج سربازها و نگهبان‌ها عوارض و مالیات باید افزایش می‌یافت، سربازها و نگهبان‌هایی که تعدادشان هر روز بیشتر می‌شد و با این حال برای دفاع از سرزمین هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد. شرود با اکره من را از خدمت به وِریتی مرخص کرد و تا یک ماه دیگر سراغی از من نگرفت تا این که یک روز صبح ناگهان مرا برای صرف صبحانه به حضور خودش فراخواند.

وریتی داشت با مخالفت می‌گفت: «الان وقت خوبی برای ازدواج نیست.» به چهره‌ی زردرنگ و استخوانی مردی که داشت همراه با پادشاه صبحانه می‌خورد نگاهی انداختم و تعجب کردم که این همان شاهزاده‌ی خونگرم و سر حال دوران کودکی‌ام بود. در عرض یک ماه حالش خیلی بدتر شده بود. کمی با یک تکه نان بازی کرد و بعد آن را کنار گذاشت. اثر آفتاب سوختگی هوای بیرون از روی گونه‌ها و چشم‌هایش پاک شده بود، موهایش دیگر برق نمی‌زدند و عضلاتش شل شده بود. سفیدی چشم‌هایش به زردی می‌زد. اگر

او یک سگ شکاری بود، بوریچ حتماً به او داروی ضد انگل می‌خوراند.

بدون این که کسی از من چیزی بپرسد گفتم: «من دو روز پیش با لئون به شکار رفتم. یه خرگوش برام گرفت.»

وِریتی رویش را به سمت من برگرداند و شبحی از لبخند گذشته روی لبش نشست.

- تو سگ شکاری من رو بیرون بردی تا برات خرگوش بگیره؟

- از این کار لذت برد. هرچند، دلش براتون تنگ شده. وقتی خرگوش رو برام آورد تحسینش کردم، اما انگار این کار براش کافی نبود.

نمی‌توانستم به او بگویم که لئون چطور با نگاه و رفتارش به من می‌گفت که خرگوش را برای من نگرفته بود.

وِریتی لیوانش را برداشت. دستش کمی می‌لرزید.

- خوشحالم که با تو بیرون میره، پسر. بهتر از اینه که...

شرود حرفش را قطع کرد و گفت: «این عروسی به مردم روحیه میده. من دارم پیر میشم، وِریتی، و الان توی دوران سختی گیر کردیم. مردم نمی‌تونن هیچ پایانی رو برای مشکلاتشون تصور کنن و من هم جرأت نمی‌کنم بهشون وعده‌هایی بدم که خارج از دست ماست. جزیره‌نشین‌ها حق دارن، وِریتی. ما دیگه اون جنگجوهایی نیستیم که زمانی ساکن این سرزمین شدیم. ما تبدیل به مردمی یکجانشین شدیم و مردم یکجانشین با تهدیدهایی روبرو هستن برای دوره‌گردها و خونه به دوش‌ها هیچ اهمیتی نداره. این تهدیدها می‌تونن ما رو نابود کنن. مردم یکجانشین دنبال امنیت هستن، چون می‌خوان زندگیشون دوام داشته باشه.»

چشم‌هایم را تیز کردم و نگاهی به او انداختم. حاضر بودم بر سر جان خودم شرط ببندم که این‌ها حرف‌های چِید بودند. یعنی چِید در طرح‌ریزی ایده‌ی این عروسی نقش داشت؟ کنجکاوی‌ام برانگیخته شد و به این فکر افتادم که چرا از من خواسته بودند برای صرف صبحانه آن‌جا حاضر شوم.

- این کار برای اطمینان دادن به مردمه، وِریتی. تو نه مثل ریگال جذاب هستی و نه مثل شوالیه می‌تونی با رفتارت دیگران رو متقاعد کنی که از پس هر چیزی بر میای. نمی‌خوام با این حرف‌ها تحقیرت کنم؛ استعداد اسکیل تو بیشتر از تمام افرادی هست که من تا حالا توی خانواده‌ی خودمون دیدم و خیلی وقت‌ها مهارت‌ها و تاکتیک‌های نظامی تو خیلی مهم‌تر از سیاست‌های شوالیه بوده.

این حرف‌ها به‌طور مشکوکی شبیه یک سخنرانی از قبل تمرین شده بود. شرود مکثی کرد و من به او نگاه می‌کردم. کمی پنیر و مربا روی یک تکه نان گذاشت و در حالی که به فکر فرو رفته بود آن را گاز زد. وِریتی ساکت نشسته بود و پدرش را نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید هم متوجه بود و هم گیج و سردرگم. مثل کسی که با ناامیدی سعی می‌کرد بیدار بماند، در حالی که تمام فکر و ذکرش این بود که دراز بکشد و چشم‌هایش را ببندد و خب، وِریتی قطعاً به همان اندازه خسته به نظر می‌رسید. تجربه‌ی کوتاه من از اسکیل و تمرکز دوگانه‌ای که برای به کنترل در آوردن آن و در عین حال مقاومت در برابر لذت‌های اغواکننده‌ی آن لازم بود باعث می‌شد که از توانایی وِریتی برای به‌کارگیری روزمره این مهارت شگفت‌زده شوم.

شرود نگاهش را از وِریتی به سمت من چرخواند و بعد دوباره به پسرش نگاه کرد.

- بذار راحت بگم، لازمه که ازدواج کنی و بعدش هم لازمه که بچه‌دار شی. این کار باعث دلگرمی مردم میشه. اون‌ها پیش خودشون میگن: خب، اگه شاهزاده نمی‌ترسه که ازدواج کنه و بچه‌دار بشه، پس شرایط انقدرها هم بد نیست. اگه کل قلمروی پادشاهی در حال فروپاشی بود قطعاً اون این کار رو نمی‌کرد.

- اما باز هم من و تو بهتر از واقعیت خبر داریم، این طور نیست پدر؟

صدای وِریتی کمی گرفته و لحن حرف زدنش بیش از هر وقت دیگری تلخ بود.

شرود گفت: «وِریتی...» اما پسرش حرفش را قطع کرد و با لحنی رسمی گفت: «پادشاه من، هم شما و هم من می‌دونیم که ما در شرف یه فاجعه هستیم و الان، توی این موقعیت، نباید آمادگی و هشیاری خودمون رو از دست بدیم. من هیچ فرصتی برای اظهار علاقه و خواستگاری و مذاکرات پیچیده برای پیدا کردن یه عروس سلطنتی ندارم. تا وقتی هوا خوب باشه کشتی‌های سرخ به حمله‌هاشون ادامه میدن و وقتی هوا مساعد نیست و طوفان و باد دشمن رو به سمت بندرهای خودشون عقب می‌رونه، ما باید تمرکز و انرژی خودمون رو روی استحکامات دفاعی نواحی ساحلی و آموزش نیروهامون بکنیم تا بتونیم کشتی‌های تهاجمی خودمون رو داشته باشیم. این چیزیه که من می‌خوام در موردش با شما صحبت کنم. اجازه بدین به جای کشتی‌های تجاری بزرگی که دشمن رو وسوسه می‌کنه یه ناوگان جنگی برای خودمون درست کنیم، درست مثل همون کشتی‌هایی تندرویی که زمانی در اختیار داشتیم و کشتی سازهای قدیمی هنوز مهارت ساختنش رو دارن. اجازه بدین این جنگ رو، حتی در حین طوفان‌های فصل زمستون، به سمت جزیره‌نشین‌ها ببریم. ما قبلاً چنین دریانوردها و جنگجوهایی داشتیم. اگه از الان شروع به ساخت و ساز و آموزش کنیم، بهار بعد دست کم می‌تونیم اون‌ها رو از سواحل خودمون دور کنیم و تا زمستون ممکنه بتونیم...»

- این کار نیاز به پول داره و مردم وحشت‌زده به این راحتی راضی نمیشن چنین پولی بدن. برای به دست آوردن چنین سرمایه‌ای تاجرهای ما باید خاطرشون جمع باشه تا به داد و ستد ادامه بدن و کشاورزها و دامدارها باید بدون ترس گله‌هاشون رو برای چرا به چمن‌زارها و تپه‌های نزدیک ساحل ببرن. وِریتی، تمام این اتفاقات مشروط به اینه که تو ازدواج کنی.

وِریتی، که هنگام صحبت در مورد کشتی‌های جنگی به هیجان در آمده بود، حالا به پشتی صندلی‌اش تکیه زد. انگار بخشی از وجودش در هم شکست و از درون خم شد. تقریباً انتظار داشتم که از هم فرو بپاشد. سرش را

تکان داد، طوری که انگار می‌خواست تأکید بر حرف‌های خودش را انکار کند، و بعد گفت: «هر طور خواست شماست، پادشاه. من کاری رو می‌کنم که به نظر شما درست باشه. این وظیفه‌ی یه شاهزاده نسبت به پادشاه و سرزمینشه. اما پدر، به عنوان یه مرد برای من این کار بیهوده و تلخیه که بردارد کوچکترم همسرم رو انتخاب کنه. حاضرم شرط ببندم زنی که اول چشمش به ریگال بیفته وقتی کنار من بایسته به نظرش چندان آش دهن‌سوزی نیستم. وریتی سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد، به زخم‌هایی که در میدان‌های نبرد و هنگام کار روی دستش افتاده بود و حالا روی پوست رنگ پریده‌اش بیشتر از قبل مشخص بودند. در میان حرف‌هایی که در ادامه زد معنا و مفهوم اسمش را احساس کردم.

- من همیشه پسر دوم شما بودم. قبلاً بعد از شوالیه، با اون زیبایی، قدرت و هوش و درایتش بودم. الان هم بعد از ریگال با اون زیرکی و جذابیتش هستم. می‌دونم که به نظرتون ریگال جانشین بهتری برای پادشاهی هست تا من. خودم هم همیشه با این موضوع مخالف نبودم. من به عنوان فرزند دوم به دنیا اومدم و به عنوان فرزند دوم بزرگ شدم. همیشه باور داشتم که جایگاه من پشت تخت پادشاه هست، نه روی اون. قبلاً وقتی فکر می‌کردم شوالیه بعد از شما روی تخت میشینه دیگه این موضوع برام اهمیتی نداشت. اون، به عنوان یه برادر، ارزش زیادی برای من قائل بود. اعتمادی که به من داشت برام باعث افتخار بود و باعث می‌شد در تمام کارهایی که انجام می‌داد سهیم باشم. برای من دستیاری چنین پادشاهی خیلی بهتر از این بود که خودم پادشاه باشم. من به شوالیه باور داشتم، درست همون‌طور که اون به من باور داشت. اما خب، حالا دیگه اون رفته و جای تعجب نیست که بهتون بگم بین و من ریگال چنین ارتباطی وجود نداره. شاید به خاطر اختلاف سنی زیاد بین ما باشه، شاید من و شوالیه انقدر به هم نزدیک بودیم که دیگه ببینمون جایی برای سوم نمونده. در هر صورت، فکر نمی‌کنم ریگال زنی رو برای من

پیدا کرده باشه که بتونه بهم عشق بورزه یا زنی که...

شرود با لحنی تند حرف وِریتی را قطع کرد و گفت: «اون برات یه ملکه انتخاب کرده!» از این حرف متوجه شدم که این اولین باری نبود که آن‌ها در مورد این موضوع با هم بحث می‌کردند و احساس کردم شرود ناراحت نمی‌شد که من این حرف‌ها را می‌شنیدم.

- ریگال برای تو یا برای خودش یا به خاطر هیچ‌کدوم از این مزخرفات اون زن رو انتخاب نکرد. ریگال زنی رو انتخاب کرده که بتونه ملکه‌ی این کشور باشه، ملکه‌ی هر شش دوک‌نشین. زنی که برامون ثروت، سرباز و توافق‌های تجاری به همراه بیاره و اگه بخوایم در برابر کشتی‌های سرخ مقاومت کنیم ما به این به همه‌ی این چیزها نیاز داریم. وِریتی، دست‌های لطیف و عطر و بوی خوش نمی‌تونه برات ناوگان جنگی بسازه. باید این حسادتی که نسبت به بردارت داری رو کنار بذاری، اگه به افرادی که پشتت ایستادن اعتماد نداشته باشی نمی‌تونی دشمنت رو شکست بدی.

وِریتی با صدای آرامی گفت: «دقیقاً» و بعد صندلی‌اش را عقب کشید.

شرود با کج خلقی پرسید: «کجا داری میری؟»

وِریتی جواب مختصری داد و گفت: «میرم وظایفم رو انجام بدم. غیر از این کجا می‌تونم برم؟»

برای لحظه‌ای حتی شرود هم از این جواب جا خورد و بعد با دلجویی گفت: «اما هنوز چیزی نخوردی که.»

- اسکیل اشتهای آدم رو کور می‌کنه. خودتون این رو میدونین.

- آره.

شرود مکثی کرد و بعد حرفش را ادامه داد.

- و مثل خودت می‌دونم که وقتی این اتفاق بیفته آدم به پایان خط نزدیک میشه. میل به اسکیل آدم رو تغذیه نمی‌کنه، بلکه می‌بلعه و نابود می‌کنه.

انگار هر دوی آن‌ها حضور مرا فراموش کرده بودند. بدون جلب توجه، درست مثل موشی گوشه‌ی اتاق، داشتم بیسکوئیتم را گاز می‌زدم.

نابود شدن یه مرد در برابر نجات یه سرزمینش چه اشکالی داره؟

وریتی برای پنهان کردن تلخی و تندی لحن این حرف‌هایش هیچ تلاشی نکرد و به نظرم رسید که موضوع صحبتش فقط اسکیل نبود. بشقابش را از خودش دور کرد و با طعنه و کنایه‌ی سنگینی گفت: «به هر صورت، شما یه پسر دیگه هم دارین که می‌تونین تاج پادشاهی رو روی سر اون بذارین. یه پسر دیگه که نگران نیستین اسکیل چه بلایی ممکنه سرش بیاره. یه پسر دیگه که آزاده با هر کس می‌خواد ازدواج کنه.»

- این تقصیر ریگال نیست که مهارت اسکیل نداره. دوران بچگی‌ش مریض بود و حال خوبی نداشت، به خاطر همین گالن نتونست بهش آموزش بده. و کی فکرش رو می‌کرد که دو تا شاهزاده با قدرت اسکیل کافی نباشه؟

شرود بعد از این حرف‌ها ناگهان از جایش بلند شد و در طول اتاق قدم زد. بعد جلوی پنجره ایستاد، به بیرون خم شد و نگاهی به دریایی پایین قلعه انداخت و با صدای آرام‌تری گفت: «من هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم، پسرم. فکر می‌کنی نمی‌بینم و برام مهم نیست که چطور داری از خودت مایه می‌گذاری؟»

وریتی آهی عمیق کشید.

- نه، می‌دونم. به خاطر خستگی اسکیل بود که این حرف‌ها رو زدم. دست کم یکی از ما باید ذهنش رو پاک نگه‌داره و مراقب باشه که چه اتفاقاتی داره میفته. کار من اینه که از ذهنم خارج بشم، با یه ذهن دیگه ارتباط برقرار کنم و بعد ارتباط مسیریاب‌ها رو با پاروزن‌ها قطع کنم و به دنبال افراد ترسوتر بگردم و اول اون‌ها رو طعمه‌ی خودم کنم و ترسی که اسکیل می‌تونه چند برابرش کنه رو به جونشون بندازم. وقتی می‌خوابم خواب اون‌ها رو می‌بینم و وقتی می‌خوام غذا بخورم اون‌ها باعث میشن که لقمه توی گلوم گیر کنه. پدر،

خودتون می‌دونین که من هیچ‌وقت از این کار لذت نبردم. به نظر من هیچ وقت برازنده‌ی یه جنگجو نبوده و نیست که پنهانی وارد ذهن دیگران بشه و جاسوسی کنه. اگه یه شمشیر دستم بدین با کمال میل دل و روده‌ی همشون رو بیرون می‌ریزم. ترجیح میدم با شمشیر یه نفر رو بکشم تا اینکه به ذهنش نفوذ کنم و کاری کنم که خودش به خودش آسیب برسونه.

شرود با لحن ملایمی گفت: «می‌دونم، می‌دونم،» اما به نظرم واقعاً معنای حرف وِریتی را متوجه نمی‌شد. دست کم من می‌دانستم که وِریتی چقدر از کاری که انجام می‌داد بیزار بود. باید اقرار کنم که من هم در این بیزاری سهیم بودم و احساس کردم به نوعی ذهن او را آلوده کرده بودم. اما وقتی به من نگاه کرد هیچ قضاوتی در چهره و چشم‌هایش نبود. در اعماق وجودم از این که در یادگیری اسکیل شکست خورده بودم و در چنین شرایطی نمی‌توانستم به عمویم کمک کنم احساس گناه می‌کردم. در حالی که به من نگاه می‌کرد با خودم فکر کردم شاید دوباره می‌خواهد از انرژی من استفاده کند. این فکری ترسناک بود، اما سعی کردم در برابر چنین درخواستی محکم باشم. اما وِریتی، در حالی که ذهنش جای دیگری بود، فقط لبخند محبت‌آمیزی به من زد، طوری که انگار چنین فکری هیچ‌وقت به ذهنش خطور نکرده بود. وقتی بلند شد و از پشت صندلی‌ام رد شد، درست همان‌طور که لئون را نوازش می‌کرد، دستی هم لای موهای من کشید.

- هر از گاهی سگم رو، حتی اگه شده فقط برای شکار خرگوش، با خودت ببر بیرون. دوست ندارم هر روز توی اتاقم تنها باشه، اما انقدر بی‌سروصدا عجز و التماس می‌کنه که حواسم از کاری که باید انجام بدم پرت میشه.

در حالی که از احساس او در آن لحظه غافلگیر شده بودم سری تکان دادم؛ این احساس درست مثل دردی بود که من به خاطر جدایی از سگ‌هایم تجربه کرده بودم.

- وِریتی.

وریتی رویش را به سمت پدرش برگرداند.

- تقریباً داشت یادم می‌رفت که چرا بهت گفتم بیای اینجا. در واقع به همون شاهزاده خانم کوهستان مربوط میشه.

فکر کنم اسمش کتکین بود.

- کتریکن[1]! من حداقل اسمش رو یادمه. آخرین باری که دیدمش یه بچه‌ی لاغر و کوچیک بود. پس اون رو انتخاب کردین؟

- آره. دلیلش هم تمام چیزهایی هست که الان در موردش بحث کردیم. یه روز رو هم مشخص کردیم. ده روز قبل از جشن درو. باید توی دوره‌ی اول درو از اینجا حرکت کنی تا به موقع برسی. اون‌جا یه مراسم بین مردم خودشون برگزار میشه، شما به عقد هم در میاین و تمام توافقات قطعی میشن. بعد، وقتی به اینجا برگشتین، یه مراسم عروسی رسمی براتون می‌گیرم. ریگال خبر داده که تو باید...

وریتی خشکش زده و چهره‌اش از ناامیدی در هم رفته بود.

- من نمی‌تونم. خودتون می‌دونین که من نمی‌تونم این کار رو بکنم. اگه وسط دوران درو کارم رو کنار بگذارم و برم دیگه جایی برای برگشتم باقی نمی‌مونه. کشتی‌های سرخ همیشه آخرین ماه، قبل از این که طوفان‌های زمستونی اون‌ها را به سمت سواحل بد آب و هوای خودشون عقب بکشه، بی‌پروا و حریص‌تر میشن. فکر می‌کنین امسال با سال‌های قبل تفاوتی داره؟ احتمالاً وقتی با کتریکن به اینجا برگردم می‌بینم که مهاجم‌ها وسط باک‌کیپ جشن گرفتن و سر شما رو به نیزه زدن و برای خوش‌آمد گویی جلوی راهم گذاشتن.

شاه شرود به نظر عصبی می‌آمد، اما خودش را کنترل کرد و پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی اگه حدود بیست روز دست از تلاش بکشی تا این حد می‌تونن بهمون فشار بیارن؟»

---

1. Kettricken

وِریتی با خستگی گفت: «فکر نمی‌کنم، می‌دونم. درست همون‌طور که می‌دونم الان باید مشغول کارم باشم، نه این که اینجا بایستم و با شما بحث کنم. پدر، بهشون بگین باید این مراسم رو عقب بندازن. به محض بارش اولین برف زمستونی و شروع اولین طوفانی که تمام کشتی‌های سرخ رو به بندرهای خودشون برگردونه من میرم تا کتریکن رو بیارم.»

شرود با تأسف گفت: «نمیشه. مردم کوهستان هم عقاید و باورهای خودشون رو دارن. عروسی که وسط فصل زمستون سر بگیره هیچ ثمر و نتیجه‌ای نداره. تو باید فصل پاییز باهاش ازدواج کنی، وقتی زمین‌ها ثمر دادن، یا اواخر فصل بهار، وقتی دارن زمین‌های کوهستانی‌شون رو شخم می‌زنن.»

– من نمی‌تونم. وقتی توی مناطق کوهستانی هوا بهاری بشه، اینجا دیگه هوا گرم شده و مهاجم‌ها آماده‌ی حمله شدن. اون‌ها باید این موضوع رو درک کنن!

وِریتی مانند اسب بی‌تابی که گرفتار افساری تنگ شده باشد سرش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند. نمی‌خواست در آن اتاق باشد. هرچند کار اسکیل برایش ناخوشایند بود، اما باید انجامش می‌داد. می‌خواست هرچه سریع‌تر برود و ذهنش را مشغول کند و این مشغولیت هیچ ارتباطی با حفاظت از قلمروی پادشاهی نداشت. در این فکر بودم که آیا شرود و یا حتی خود وِریتی از این مسئله اطلاع داشتند.

پادشاه موضوع را به طور واضح شرح داد و گفت: «درک کردن یه چیزه و این که اصرار داشته باشی اون‌ها رسم و رسوم خودشون رو کنار بذارن یه چیز دیگه‌ست. وِریتی، این کار باید همین حالا و در همین شرایط انجام بشه.»

شرود دستش را روی سرش مالید، انگار سردرد داشت.

– ما به این پیوند نیاز داریم. ما به سربازهای اون‌ها، به هدیه‌های ازدواجشون و پشتیبانی پدرش نیاز داریم. نمی‌تونیم منتظر بمونیم. نمی‌شه

با یه کجاوه بری و بدون این که اسب سواری حواست رو پرت کنه در طول سفر به کار اسکیل هم برسی؟ حتی شاید برات خوب باشه که یه کم بیرون بزنی و هوای آزاد بخوری و...

- نه!

وریتی این کلمه را با فریاد بر زبان آورد و شروع همان‌جایی که ایستاده بود چرخید، انگار بین وریتی و چارچوب پنجره گیر افتاده بود. وریتی به میز نزدیک شد و با خلق و خویی که هیچ‌وقت از او انتظار نداشتم مشتی روی میز کوبید.

- نه و نه و نه! من نمی‌تونم داخل کجاوه‌ای که مدام تکون می‌خوره و بالا و پایین میشه مهاجم‌ها رو از سواحلمون دور کنم. و نه، من مثل یه آدم مریض یا احمق با یه کجاوه به دیدن این عروسی که شما برام انتخاب کردین و خودم اصلاً چیزی ازش به خاطر نمیارم نمی‌رم. نمی‌خوام اون من رو توی چنین وضعیتی ببینه و نمی‌خوام افرادم پشت سرم بگن: «اوه، ببین بر سر وریتی شجاع چی اومده که مثل یه پیرمرد فلج سوار کجاوه شده و مثل هرزه‌های جزیره‌نشین رفته برای خودش یه زن پیدا کنه. عقل و هوشتون کجاست که می‌تونین این‌جور نقشه‌های احمقانه‌ای بکشین؟ شما بین مردم کوهستان بودین و می‌دونین چه جور آدم‌هایی هستن. فکر می‌کنین اگه این‌طوری، مثل یه آدم مریض و درمونده، به سرزمینشون برم، اون زن قبول می‌کنه که با من ازدواج کنه؟ حتی خانواده‌های سلطنتی اون‌ها هم بچه‌های ناقصشون رو زنده به گور می‌کنن. با این کار نقشه‌ی خودتون رو خراب می‌کنین و کل قلموری شش دوک‌نشین رو در اختیار مهاجم‌ها قرار می‌دین.

- پس شاید...

- پس شاید همین الان یه کشتی سرخ انقدر بهمون نزدیک شده که می‌تونه جزیره‌ی اگ رو ببینه و ناخدای کشتی هم دیگه کم کم از فکر کابوس‌های بدی که دیشب دیده بیرون اومده و مسیریابشون هم داره مسیر

کشتی رو اصلاح می‌کنه و متعجبه که چطور مختصات و نشونه‌های سواحل ما رو اشتباه گرفته بوده. شاید الان، درحالی که ما اینجا ایستادیم و داریم با هم بحث می‌کنیم، تمام کارهایی که من دیشب، وقتی شما خواب بودین و ریگال سرگرم رقص و خوش گذرونی بود، انجام دادم داره تأثیر خودش رو از دست میده. پدر، ترتیب کارها رو بدین. هر جور که می‌خواین یا می‌تونین ترتیب کارها رو بدین، البته به شرط این که تا وقتی هوا خوبه و دشمن مثل طاعون به جون سواحل ما افتاده لازم نباشه من هیچ کار دیگه‌ای به جز اسکیل انجام بدم.»

وِریتی همین‌طور که حرف می‌زد در اطاق راه می‌رفت و آخرین کلماتش در صدای به هم کوبیده شدن در اتاق پادشاه محو شدند. شرود همان جا ایستاد و برای لحظه‌ای به در خیره شد. بعد دستی روی چشم‌هایش کشید و آن‌ها را مالید، اما متوجه نشدم که از سر خستگی این کار را کرد یا می‌خواست اشک یا شاید هم گرد و خاک را از چشم‌هایش پاک کند. نگاهی اطراف اتاق انداخت و وقتی چشمش به من افتاد اخم کرد، انگار من با فضای اتاقش هماهنگی نداشتم. بعد به یادش آمد که چرا آن جا بودم و با لحن خشکی گفت: «خب، فکر کنم خوب پیش رفت، این‌طور نیست؟ در هر صورت باید یه راهی پیدا می‌کردیم. وقتی وِریتی میره تا عروسش رو بیاره تو هم باید باهاش بری.»

به آرامی گفتم: «اگه خواست شما این باشه، حتماً جناب پادشاه.»

- خواست من همینه.

گلویش را صاف کرد و بعد دوباره رویش را سمت پنجره برگرداند و گفت: «این شاهزاده خانم فقط یه برادر بزرگتر از خودش داره. مرد سالم و سر حالی نیست. قبلاً قوی و سالم بوده، اما این جور که ریگال میگه توی آیس‌فیلدز[1] یه تیر به قفسه‌ی سینه‌ش خورده و درست از وسط بدنش رد شده. زخم

1. Ice Fields

فصل نوزدهم

سفر

صحبت کردن در مورد قلمروی پادشاهی کوهستان به عنوان یک قلمروی پادشاهی باعث سوتفاهمی اولیه در مورد این سرزمین و مردم آن می‌شود. همچنین، اشاره به این منطقه با نام چایوردا هم کار اشتباهی است، هرچند مردم چایوردا از جمله نژادها و اقوام غالب این منطقه هستند. قلمروی پادشاهی کوهستان به جای این که شامل بوم و بری متحد باشد، از چندین روستا در دامنه‌ی کوهستان، دره‌ها و زمین‌های قابل کشت کوچک، دهکده‌های تجاری در طول مسیرهای ناهمواری که به گذرگاه‌ها ختم می‌شوند و قبایل چادرنشین دامدار و شکارچی که در مناطق غیر قابل سکونت میان این روستاها زندگی می‌کنند تشکیل شده است. اتحاد چنین گروه‌های متنوعی بعید به نظر می‌رسد، چون منافع آن‌ها اغلب با یکدیگر تناقض دارد. با این حال، جالب است که تنها نیروی قدرتمندتر از استقلال هر گروه، نیروی وفاداری آن‌ها به «پادشاه» کوهستان است.

بر اساس رسوم و سنت‌ها نسل پادشاهی مردم کوهستان با پیامبری دادرس شروع شد، زنی که نه تنها عاقل و فرزانه بود، بلکه همچنین فیلسوفی بود که نظریه‌ای برای حکومت مطرح کرد و اصل اساسی نظریه‌ی او این بود که رهبر خدمتکار همیشگی مردم است و باید در این راه به‌طور کامل از خودگذشتگی داشته باشد. تبدیل این قاضی دادرس به پادشاه مردم کوهستان اتفاقی ناگهانی نبود، بلکه روندی تدریجی داشت و رفته رفته خبر عدل و خرد این فرد مقدس در جامپی[1] میان مردم پخش شد. هر روز عده‌ی بیشتر و بیشتری برای مشورت و مصلحت اندیشی به آن‌جا می‌رفتند و در برابر تصمیم این قاضی سر تعظیم فرود می‌آوردند. قوانین وضع شده در

---

1. Jhaampe

آن‌جا به‌طور کاملاً طبیعی در سراسر کوهستان مورد احترام واقع می‌شد و هر روز عده‌ی بیشتر و بیشتری قوانین جامپی را می‌پذرفتند. به این ترتیب قاضی تبدیل به پادشاه شد، اما نکته‌ی جالب اینجاست که او همچنان به قانون خودش پایبند بود و همچنان خود را خدمتکار مردم می‌دانست و منافع خود را در راه آن‌ها فدا می‌کرد. تاریخچه‌ی جامپی پر از داستان پادشاهان و ملکه‌هایی است که به هر شکل قابل تصوری خود را در راه مردم قربانی کرده‌اند: از دور کردن حیوانات وحشی از بچه‌های چوپان گرفته تا پیشکش کردن خود به عنوان گروگان در دوران جنگ و درگیری.

بر اساس داستان‌ها، همین باعث شده که مردم کوهستان روحیه‌ی خشن و تقریباً وحشیانه‌ای داشته باشند. در واقع، سرزمین آن‌ها خشک و انعطاف ناپذیر است و این شرایط زندگی در قوانین آن‌ها نیز منعکس شده است. این موضوع واقعیت دارد که مردم کوهستان نوزادان ناقص و بیمار خود را رها کرده یا عموماً در آب غرق می‌کنند و یا با خوراندن دارو می‌کشند. افراد مسن اغلب «انزوا» را انتخاب می‌کنند، نوعی تبعید خود خواسته تا سرما و گرسنگی به فرسودگی و ناتوانی آن‌ها پایان دهد. در قلمروی کوهستان هر کس به قولش عمل نکند زبانش بریده می‌شود و باید دو برابر مبلغ معامله‌ی اصلی خود را به طرف مقابل بپردازد. شاید این قوانین برای مردم یک‌جانشین قلمروی شش دوک‌نشین وحشیانه به نظر برسند، اما به طور عجیبی با شرایط قلمروی پادشاهی کوهستان تناسب دارند.

در نهایت وِریتی حرفش را به کرسی نشاند. مطمئنم که این پیروزی اصلاً برای او شیرین نبود، چون بلافاصله پس از اصرارهای سرسختانه‌اش با افزایش ناگهانی حمله‌ی مهاجم‌ها روبرو شد. در عرض یک ماه، دو روستا به آتش کشیده شد و در مجموع سی و دو نفر گرفتار حمله‌ی فورجی شدند. ظاهر نوزده نفر از گروگان‌ها به همراه خود شیشه‌های زهری داشتند، که حالا میان مردم رواج پیدا کرده بود، و بعد از حمله دست به خودکشی زدند. شهر

سوم، که به نسبت جمعیت بیشتری داشت، توانست با موفقیت از خود دفاع کند، اما این کار نه توسط سربازهای سلطنتی بلکه توسط شبه نظامی‌های مزدوری انجام شد که خود مردم شهر مسئولیت پرداخت هزینه‌ها و سازماندهی آن‌ها را بر عهده داشتند.

جالب اینجاست که بسیاری از این سربازهای مزدور از مهاجرهای جزیره‌نشینی بودند که از مهارت‌های محدود خود برای مبارزه استفاده می‌کردند. به این ترتیب، زمزمه‌ها و گله و شکایت مردم از این که پادشاه ظاهراً دست به هیچ اقدامی نمی‌زند افزایش یافت.

توضیح کاری که وِریتی و محفل اسکیل انجام می‌دادند هیچ سودی نداشت. چیزی که مردم می‌خواستند چند کشتی جنگی برای دفاع از سواحل سرزمین ما بود. اما ساختن کشتی زمان می‌برد و کشتی‌های تجاری بازسازی شده‌ای که برای این منظور به کار گرفته می‌شدند در برابر کشتی‌های سرخ تندرو بیش از حد بزرگ و کند بودند. وعده‌ی ساخت کشتی‌های جنگی تا فصل بهار هم نتوانست کشاورزها و دامدارهایی که سعی می‌کردند از محصولات و دام‌های آن سالشان مراقبت کنند را چندان راضی کند. گله و شکایت دوک‌نشین‌های مرکزی از پرداخت مالیات‌های سنگین برای ساخت کشتی‌هایی جنگی به منظور دفاع از سواحلی که آن‌ها هیچ سهمی در آن نداشتند هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. نماینده‌های دوک‌نشین‌های ساحلی در جواب این گله و شکایت‌ها به طعنه می‌گفتند اگر هیچ بندر و کشتی تجاری برای جابجا کردن محصولات آن‌ها نباشد چطور می‌خواهند امور خود را بگذرانند. دست کم در یکی از جلسات سران حکومتی بحث و درگیری شدیدی پیش آمد و دوک زم، از منطقه‌ی دوک‌نشین تیلث، اشاره کرد که اگر برای کمتر شدن حمله‌ی کشتی‌های سرخ، نیر آیلندز و فر پوینت را به آن واگذار کنند چیز زیادی از دست نمی‌دهند و دوک براندی، از منطقه‌ی دوک‌نشین برنز، در جواب او را تهدید کرد که تمام عبور و مرور تجاری در

رودخانه بیر را متوقف می‌کند تا منطقه‌ی تیلث متوجه شود که چیز زیادی از دست می‌دهد یا نه. شاه شرود قبل از این که کار به مشت و کتک‌کاری برسد ادامه‌ی جلسه را به وقت دیگری موکول کرد، اما پیش از اتمام جلسه دوک منطقه‌ی فارو هم اعلام کرد که با تیلث هم عقیده است. هر ماه که می‌گذشت و با هر مالیاتی که پرداخت می‌شد شکاف و اختلاف‌ها هم بزرگتر و شدیدتر می‌شد. مشخصاً به چیزی نیاز بود تا تمام قلمروی پادشاهی را دوباره با هم متحد کند و به عقیده‌ی شرود یک ازدواج سلطنتی همان چیزی بود که به آن نیاز داشتیم.

به این ترتیب، ریگال مدام برای مذاکره در رفت و آمد بود و ترتیبی داده شد تا او به نیابت از برادرش عهد و پیمان ازدواج با شاهزاده کتریکن را در برابر چشم تمام مردم کوهستان منعقد کند. البته بعد مراسم دیگری هم در باک‌کیپ و با حضور نمایندگانی از مردم کوهستان به عنوان شاهد برگزار می‌شد. به همین خاطر ریگال فعلاً در جامپی، پایتخت قلمروی پادشاهی کوهستان، اقامت کرده بود. حضور او در آن جا باعث شده بود که مدام پیک‌ها، هدیه‌ها و تدارکاتی بین باک‌کیپ و جامپی رد و بدل شود. به ندرت پیش می‌آمد که در طول هفته چند سوار در حال رفتن یا برگشتن نباشند و در طول این مدت باک‌کیپ همیشه در تکاپو بود.

به نظرم این نوع ازدواج ناشیانه و بی‌حاصل بود، چون هر یک از دو طرف حدود یک ماه قبل از این که حتی چشمشان به هم بیفتد با هم ازدواج می‌کردند. اما مصلحت سیاسی بسیار مهم‌تر از احساسات طرفین بود و به این ترتیب مراسم جشن‌های جداگانه‌ای برنامه‌ریزی شد.

مدت‌ها بود که اثرات انتقال انرژی‌ام به وِریتی از بین رفته و حالم خوب شده بود. کمی طول کشید تا درست و حسابی متوجه شدم که گالن با تار کردن ذهنم چه بلایی سرم آورده بود. فکر کنم اگر گالن از باک‌کیپ نمی‌رفت حتی با وجود نصیحت‌های وِریتی حتماً به سراغش می‌رفتم. اما او به همراه

چند سواری که به جامپی می‌رفتند عازم سفر شده بود تا به فارو برود و به چند نفر از بستگانش سری بزند. وقتی که او برگشت من در راه رفتن به جامپی بودم و به این ترتیب دستم به گالن نرسید.

در آن دوران باز هم وقت آزاد زیادی داشتم. هنوز هم از لئون مراقبت می‌کردم، اما او در طول روز تنها یک یا دو ساعت از وقتم را می‌گرفت. در مورد حمله به بوریچ نتوانستم اطلاعات دیگری به دست بیاورم و به نظر می‌رسید بوریچ هم تمایلی به بخشش و پذیرش دوباره‌ی من نداشت. تنها یک بار به شهر سری زدم،

اما وقتی به جلوی مغازه‌ی شمع فروشی رسیدم در مغازه بسته و همه جا ساکت و آرام بود. وقتی از مغازه کنار شمع فروشی پرس و جو کردم صاحب مغازه گفت حدود ده روز می‌شود که شمع فروشی بسته است و اگر قصد خرید افسار چرم ندارم بهتر است از آن جا بروم و مزاحم او نشوم. به یاد مرد جوانی افتادم که آخرین بار او را با مالی دیده بودم و با اوقات تلخی آرزو کردم رابطه‌ی خوبی با هم نداشته باشند.

فقط از سر تنهایی تصمیم گرفتم به دنبال دلقک بگردم. تا آن زمان هیچ وقت سعی نکرده بودم با او دیدار کنم. اما پیدا کردن او سخت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم.

حدود چند ساعت بی‌هدف در قلعه پرسه زدم تا شاید او را ببینم و بعد به اندازه‌ی کافی جرأت پیدا کردم تا سری به اتاقش بزنم. از سال‌ها پیش می‌دانستم که اتاق دلقک کجا بود، اما هیچ‌وقت به آن‌جا نرفته بودم و دلیلش هم فقط این نبود که اتاق او در بخش دور افتاده‌ای از قلعه قرار داشت. دلقک دوست نداشت، به جز افرادی که خودش انتخاب می‌کرد و آن هم فقط در مواقعی که خودش می‌خواست، با کسی ارتباط نزدیک داشته باشد. اتاق او بالای یک برج بود. فدرن می‌گفت آن اتاق زمانی اتاق نقشه بود و از پنجره‌ی آن جا می‌شد تمام زمین‌های اطراف باک‌کیپ را دید. اما بعدها با اضافه شدن

چند ساختمان به قلعه دید آن اتاق محدود شد و برج‌های بلندتری جایگزین آن شدند. به این ترتیب آن اتاق، به جز محلی برای اقامت دلقک، به هیچ دردی نمی‌خورد.

یک روز مانده به شروع دوران درو به راه افتادم و از پله‌های برج بالا رفتم. آن روز هوا گرم و مرطوب بود. فضای برج به جز چند روزنه باریک هیچ پنجره‌ی دیگری نداشت و نور آن روزنه‌ها تنها ذره‌های گرد و خاکی که از کف پاهایم بلند می‌شدند را در هوا مشخص می‌کرد. در ابتدا فضای تاریک برج به نظر خنک‌تر از گرمای خفه کننده‌ی محیط بیرون بود، اما هرچقدر که بالاتر می‌رفتم به نظر می‌رسید هوا گرم‌تر و خفه‌تر می‌شد، تا جایی که وقتی به آخرین پاگرد رسیدم احساس می‌کردم اصلاً هوایی برای تنفس وجود ندارد. با خستگی مشتم را بلند کردم و بر در ضخیم و محکم اتاق کوبیدم. صدا زدم: «منم، فیتز!» اما گرمای هوا، مثل پتویی که روی شعله‌های آتش افتاده باشد، صدایم را خفه کرد.

بهتر نبود از این موضوع به عنوان بهانه استفاده کنم؟ بهتر نبود بگویم با خودم فکر کردم شاید صدایم را نمی‌شنود و به خاطر همین سری به اتاق زدم تا ببینم او آن جاست یا نه؟ یا بهتر نبود بگویم که گرم و تشنه بودم و وارد اتاق شدم تا شاید کمی هوای آزاد و مقداری آب برای خودن پیدا کنم؟ با خودم فکر کردم اصلاً اهمیتی ندارد. دستگیره در را گرفتم و بالا کشیدم و وارد اتاق شدم.

صدا زدم: «دلقک؟» اما نبودش را احساس می‌کردم. البته نه آن‌طور که معمولاً حضور یا نبود دیگران را در اطرافم احساس می‌کردم، بلکه این سکون و سکوت فضا بود که مرا متوجه نبود او می‌کرد. با این حال داخل چارچوب در ایستادم و به فضای اتاقی که برای اولین بار می‌دیدم نگاهی انداختم.

یک گوشه پر از نور و گل و رنگ بود. گوشه‌ای دیگر یک چرخ بافندگی با چند سبد پر از نخ‌های نازک و ظریف با رنگ‌های روشن و درخشان بود.

لحاف‌های بافتنی روی تخت و پرده‌های جلوی پنجره با تمام لحاف‌ها و پرده هایی که دیده بودم فرق داشت. روی آن‌ها طرح‌هایی هندسی به چشم می‌خورد که به نوعی دشت‌هایی پر از گل را زیر آسمانی آبی به نمایش می‌گذاشت. درون یک کاسه‌ی سفالی چند گل روی آب شناور بودند و ماهی کوچک نقره‌ای رنگی روی سنگریزه‌های رنگارنگ کف کاسه و لابه‌لای ساقه‌ی گل‌ها شنا می‌کرد. سعی کردم دلقک بد بین را با ظاهر رنگ پریده‌اش میان این همه طرح و رنگ هنرمندانه تصور کنم. قدم دیگری به داخل اتاق برداشتم و چیزی را دیدم که باعث شد قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام از جا کنده شود.

یک نوزاد! این چیزی بود که در نگاه اول دیدم و بدون هیچ فکری دو قدم دیگر به سمت سبد گهواره‌ی نوزاد برداشتم. اما متوجه شدم که درون گهواره نه یک نوزاد، بلکه فقط یک عروسک گذاشته شده بود. عروسکی چنان ظریف و طبیعی که تقریباً انتظار داشتم قفسه‌ی سینه‌اش با هر نفس بالا و پایین شود. دستم را به سمت صورت رنگ پریده و ظریف عروسک بردم، اما جرأت نداشتم آن را لمس کنم. انحنای ابروها، پلک‌های بسته‌ی چشم، سرخی ملایم روی گونه‌ها و حتی دست‌های کوچکی که روی لحاف بودند بسیار ظریف‌تر از آن بود که ساخته و پرداخته‌ی دست یک انسان باشد.

نمی‌دانستم آن عروسک را از چه خاک نرم و مرغوبی ساخته بودند و چه دست‌های توانایی آن مژه‌های ظریفی که روی گونه‌های نوزاد خم شده بودند را کشیده بود. روی لحافش چند گل بنفشه قلاب دوزی شده و زیر سرش بالشی اطلسی گذاشته شده بود. نمی‌دانم چه مدت همان‌جا زانو زده بودم و ساکت و بی‌حرکت، طوری که انگار واقعاً خواب باشد، به او خیره شده بودم. اما در نهایت از جایم بلند شدم و از اتاق دلقک بیرون آمدم و در را آهسته پشت سرم بستم. به آرامی راه افتادم و از راه پله‌ی طولانی برج پایین رفتم. هم می‌ترسیدم که در میان راه با دلقک روبرو شوم و هم از کشف این موضوع که

در قلعه یک نفر دیگر هم به اندازه‌ی من تنها بود پریشان و ناراحت بودم.

آن شب چید مرا فراخواند، اما وقتی به اتاقش رفتم به نظرم رسید فقط می‌خواست یکدیگر را ببینیم و هیچ کار خاصی نداشت. هر دو ساکت جلوی اجاق خاموش نشسته بودیم و با خودم فکر می‌کردم که او از هر وقت دیگری پیرتر به نظر می‌رسید. همان‌طور که اسکیل تمام انرژی وِریتی را می‌بلعید چید هم ضعیف و ناتوان شده بود. به نظر می‌رسید دست‌های استخوانی‌اش خشک شده بودند و در سفیدی چشم‌هایش رگه‌های سرخی دیده می‌شد. نیاز به خواب داشت اما در عوض تصمیم گرفته بود که با من دیدار کند. با این حال ساکت و آرام نشسته بود و هر از گاهی یک لقمه از غذایی که جلویمان گذاشته بود می‌خورد. در نهایت تصمیم گرفتم که خودم سر صحبت را باز کنم.

به آرامی پرسیدم: «نگرانی که از عهده‌ی این کار بر نیام؟»

در حالی که ذهنش جای دیگری بود پرسید: «از عهده‌ی چه کاری؟»

-کشتن شاهزاده‌ی کوهستان، روریسک[1].

رویش را برگرداند و به من نگاه کرد. برای لحظه‌ای طولانی ساکت ماند. با تردید گفتم: «نمی‌دونستی شرود این کار رو به من سپرده؟»

به آرامی رویش را به سمت اجاق خاموش برگرداند و طوری به آن خیره شد که انگار به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد. کمی بعد گفت با لحن ملایمی گفت: «من فقط ابزار می‌سازم و یه نفر دیگه از ابزاری که ساختم استفاده می‌کنه.»

- به نظرت این کار... بده؟ اشتباهه؟

نفس عمیقی کشیدم و حرفم را ادامه دادم.

- اون‌طور که شنیدم، در هر صورت چیز یادی از عمرش باقی نمونده. این خودش یه موهبته که مرگ یک شبه و آروم به سراغش بیاد و مجبور نباشه...

---

1. Rurisk

چید با همان لحن آرامش حرفم را قطع کرد و گفت: «پسر، هیچوقت وانمود نکن که ما چیزی دیگه‌ای هستیم. ما آدمکش هستیم، نه مأمورهای بخشنده و مهربون یه پادشاه عاقل. ما آدمکش‌های سیاسی هستیم و فقط برای پیشرفت و تقویت حکومت آدم می‌کشیم.»

حالا نوبت من بود تا به شبح شعله‌های آتش درون اجاق خیره شوم.

- داری این کار رو برام سخت می‌کنی. سخت‌تر از چیزی که الان هست. چرا؟ اصلاً چرا من رو آموزش دادی، تا بعد بخوای عزم و ارادم رو برای این کار ضعیف کنی و ...؟

سؤالم را نیمه تمام گذاشتم و ساکت شدم.

- فکر کنم... مهم نیست. شاید به خاطر یه جور حسادت باشه، پسرم. فکر کنم برام عجیبه که چرا شرود به جای من از تو استفاده کرده. شاید نگرانم که دیگه پیر شده باشم و به دردش نخورم. شاید، الان که تو رو شناختم، با خودم می‌گم ای کاش هیچ وقت تو رو...

حالا نوبت چید بود تا ساکت شود و افکارش به جایی رود که کلماتش نتواند آن را دنبال کند.

در همان حال نشستم و به مأموریتم فکر کردم. این کار در خدمت عدالت یک پادشاه نبود. این کار مانند اعدام یک مجرم جنایت کار نبود. این کار تنها به معنای حذف یک انسان برای رسیدن به قدرت بیشتر بود. همان‌طور نشسته بودم و فکر می‌کردم تا دست آخر به تردید افتادم که آیا واقعاً باید این کار را انجام می‌دادم؟ بعد سرم را بلند کردم و چشمم به چاقوی میوه خوری نقره‌ای رنگی افتاد که لای چوب‌های لبه‌ی شومینه فرو رفته بود و احساس کردم جواب سوالم را پیدا کرده‌ام.

چید بدون مقدمه ناگهان گفت: «وِریتی از طرف تو اعتراض کرده.»

با صدای ضعیفی پرسیدم: «اعتراض؟»

- آره، به شرود. اول به خاطر این که گالن فریبت داده و باهات بد رفتاری

کرده. این اعتراض رو به صورت رسمی مطرح کرد و گفت گالن با این کارش کل سرزمین رو از قدرت اسکیل تو محروم کرده، اون هم در دورانی که بیش از هر وقت دیگه‌ای بهش نیاز داریم. بعد به طور غیر رسمی به شرود پیشنهاد کرد قبل از این که تو پا پیش بذاری و دست به کار بشی خودش این موضوع رو با گالن حل و فصل کنه.

با نگاهی به چهره‌ی چید متوجه شدم که او از تمام بحث و گفتگوی وِریتی و پادشاه خبر داشت. نمی‌دانستم باید چه احساسی در مورد این اتفاق داشته باشم.

- من نمی‌خواستم خودم پا پیش بذارم و از گالن انتقام بگیرم، البته فقط به این خاطر که وِریتی ازم خواست این کار رو نکنم.

چید بدون این که چیزی بگوید با نگاهی حرفم را تأیید کرد.

- من هم همین حرف رو به شرود زدم. اما بهم گفت که بهت بگم خودش موضوع رو حل می‌کنه. این بار پادشاه خودش عدالت رو برقرار می‌کنه. باید منتظر بمونی و به همین راضی باشی.

- می‌خواد چه کار کنه؟

- نمی‌دونم. فکر کنم خود شرود هم هنوز نمی‌دونه. گالن باید به خاطر این کار توبیخ بشه. اما نباید فراموش کنیم که اگه می‌خوایم محفل‌های دیگه‌ای رو آموزش بدیم گالن نباید احساس کنه که باهاش بیش از حد بدرفتاری شده.

چید گلویش را صاف کرد و با صدای آرام‌تری گفت: «وِریتی در مورد یه چیز دیگه هم به پادشاه اعتراض کرد. او به صراحت من و شرود رو متهم کرد که می‌خوایم به خاطر قلمروی پادشاهی تو رو قربانی کنیم.»

ناگهان متوجه شدم که دلیل دیدار آن شب من و چید دقیقاً همین بود. اما ساکت ماندم و چید حرفش را ادامه داد.

- شرود ادعا کرد که اصلاً به این موضوع فکر نکرده بوده. خود من هم اصلاً

نمی‌دونستم که احتمال چنین اتفاقی وجود داره.»

چید دوباره آهی کشید، انگار گفتن این حرف‌ها برایش هزینه‌ی زیادی داشت.

- شرود یه پادشاه هست، پسرم. اولین دغدغه‌ی یه پادشاه همیشه باید سرزمینش باشه.

سکوتی طولانی میان ما برقرار شد.

- منظورت اینه که حاضره بدون هیچ تردیدی من رو قربانی کنه؟

بدون این که نگاهش را از اجاق بردارد گفت: «اگه به نظرش برای حفظ این سرزمین ضرورت داشته باشه حاضره تو، من و حتی وِریتی رو هم قربانی کنه.» بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «هیچ وقت این موضوع رو فراموش نکن.»

شب قبل از راهی شدن کاروان ازدواج لیسی به اتاقم آمد. دیر وقت بود و وقتی گفت که پیشنس می‌خواهد مرا ببیند ابلهانه پرسیدم: «الان؟»

- خب، فردا که دیگه اینجا نیستی.

لیسی اشاره کرد که دنبالش بروم و من هم به دنبالش راه افتادم، طوری که انگار این کار منطقی و عادی بود.

وقتی به اتاق پیشنس رسیدم او روی یک صندلی نشسته و به چند بالش تکیه زده بود و ردای گلدوزی شده‌ای روی لباس خوابش پوشیده بود. موهایش روی شانه‌هایش افتاده بود و وقتی روی صندلی که او اشاره کرده بود نشستم لیسی دوباره مشغول شانه کردن موهای او شد.

- منتظر بودم بیای و ازم عذرخواهی کنی.

سریع دهانم را باز کردم تا از او عذرخواهی کنم، اما با کج خلقی دستش را تکان داد و جلوی حرف زدنم را گرفت.

- اما امشب، وقتی داشتم با لیسی صحبت می‌کردم، متوجه شدم که دیگه تو رو بخشیدم. با خودم فکر کردم که احتمالاً در وجود همه‌ی پسرها یه مقدار

بی‌ادبی هست که باید نشونش بدن. احساس کردم منظور خاصی نداشتی، پس نیازی به عذرخواهی هم نیست.

- اما من واقعاً متأسفم. فقط نمی‌دونستم چطور باید بگم...

- دیگه برای عذرخواهی دیر شده، چون من بخشیدمت. در ضمن، الان وقت زیادی نداریم. می‌دونم که الان باید خواب بودی. اما، از اون جا که این سفر اولین ورود واقعی تو به زندگی درباری هست می‌خواستم قبل از رفتنت یه چیزی بهت بدم.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما منصرف شدم. اگر به نظرش این اولین ورود واقعی من به زندگی درباری بود با او بحثی نداشتم.

با پایش به یک نقطه اشاره کرد و با لحنی دستوری گفت: «بشین این جا.»

اطاعت کردم و رفتم آن جا نشستم. تازه متوجه جعبه‌ی کوچکی شدم که روی پایش گذاشته بود. جعبه از جنس چوب تیره بود و روی درش نقش گوزنی حکاکی شده بود. وقتی درش را باز کرد بوی چوب معطر به مشامم خورد. گوشواره‌ای از داخل جعبه بیرون آورد و کنار گوشم گرفت و بعد زیر لب گفت: «زیادی کوچیکه. پوشیدن جواهراتی که هیچ‌کس نتونه اون رو ببینه چه فایده داره؟» چند گوشواره‌ی دیگر را امتحان کرد و هیچ کدام به نظرش خوب نبودند. دست آخر یک گوشواره به شکل توری نقره‌ای با نگینی آبی رنگ برداشت و کنار گوشم گرفت. با دیدن آن چهره‌اش کمی در هم رفت و بعد با اکراه سری تکان داد.

- اون مرد واقعاً سلیقه داشت. هر چی که نداشت سلیقه رو داشت.

دوباره گوشواره را روی گوشم گذاشت و بدون هیچ هشداری سوزن آن را فرو کرد داخل نرمه‌ی گوشم.

دادی زدم و دستم را به سمت گوشم بردم، اما او روی دستم زد و آن را کنار کشید.

- انقدر بچه نباش. فقط یه لحظه جاش می‌سوزه. نرمه‌ی گوشم را

برگرداند تا قلاب گوشواره را پشت سوزن جا بزند.

- بیا. واقعاً بهش میاد، این طور نیست لِیسی؟

لِیسی در حالی که طبق معمول مشغول بافتن تور بود در تأیید گفت: «آره، واقعاً.»

پیشنس با اشاره‌ای مرا از حضور خود مرخص کرد و وقتی بلند شدم تا بروم گفت: «یادت باشه، فیتز. چه توانایی اسکیل داشته باشی، چه نداشته باشی، چه اسم شوالیه روت باشه، چه نباشه، تو باز هم پسر اون مرد هستی. پس مراقب باش که همیشه با افتخار و شرافت رفتار کنی. حالا برو و یکم بخواب.»

پرسیدم: «با این گوش؟» و انگشت‌های خون آلودم را به او نشان دادم.

- به این جاش دیگه فکر نکرده بودم. ببخشید...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «دیگه برای عذرخواهی دیر شده. من شما رو بخشیدم. ازتون ممنونم.»

وقتی از اتاق خارج شدم لِیسی هنوز داشت می‌خندید.

صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدم تا به کاروان ازدواج ملحق شوم. به عنوان نشانه‌ای برای پیوند بین دو خانواده باید هدایای گران قیمتی بین آن‌ها رد و بدل می‌شد. ما چند هدیه برای شاهزاده کتریکن به همراه داشتیم: یک مادیان اصیل، جواهرات، پارچه‌های مرغوب برای لباس، چند خدمتکار و مقداری عطر کمیاب بود. همچنین قرار بود هدایایی هم برای خانواده سلطنتی و مردم کوهستان ببریم. چندین اسب، شاهین و طلای کار شده برای پدر و برادر کتریکن می‌بردیم، اما از این مهم‌تر هدایایی بودند که برای مردم کوهستان می‌بردیم، چون طبق سنت آن‌ها، شاهزاده بیش از آن که به خانواده‌اش تعلق داشته باشد متعلق به مردمش بود. پس چند گله‌ی مخصوص زاد و ولد شامل گاو، گوسفند، اسب، مرغ و خروس، کمان‌های قدرتمندی از جنس چوب سرخدار که در منطقه‌ی کوهستان کمیاب بود،

برزهای فلزی از جنس آهن فورج و وسایل دیگری که احتمالاً باعث بهبود زندگی مردم کوهستان می‌شد از جمله هدایایی بودند که برای آن‌ها می‌بردیم. همچنین در زمینه علم و دانش هم چند کتاب از بهترین دانشنامه‌های گل و گیاه مصور فدرن، چند لوح مربوط به درمان بیماری‌ها، طوماری در مورد تربیت شاهین، که به دقت از روی طومار دست نوشته‌ی استاد هاکر کپی شده بود، به همراه می‌بردیم. هدف من از همراهی کاروان، ظاهراً، مراقبت از همین کتاب‌ها و نوشته‌ها بود.

این کتاب‌ها، طومارها و لوح‌ها همراه با مقدار زیادی گیاه و ریشه‌هایی که نام آن‌ها در دانشنامه‌ها ذکر شده بود و همچنین بذرهایی برای پرورش آن‌ها به من سپرده شده بودند. این هدیه‌ی کوچکی نبود و من، مانند هر یک از مأموریت‌های دیگرم، مراقب بودم که کارم را درست انجام داده و آن‌ها را صحیح و سالم تحویل بدهم. تمام این وسایل به خوبی بسته بندی شده و درون صندوقچه‌ی حکاکی شده‌ای از چوب سدر گذاشته شده بودند. داشتم برای آخرین بار بسته‌بندی آن‌ها را بررسی می‌کردم تا در صندوقچه را ببندم که در همان لحظه صدای دلقک را پشت سرم شنیدم.

- این رو برای تو آوردم.

وقتی رویم را برگرداندم او را در چارچوب در اتاقم دیدم. حتی صدای باز شدن در را نشنیده بودم. کیسه چرمی کوچکی که سرش با طناب بسته شده بود را به طرفم گرفته بود. در حالی که سعی می‌کردم نه خوشحال به نظر برسم و نه ناراحت از او پرسیدم: «این چیه؟»

- مسهل.

ابرویم را بالا کشیدم و پرسیدم: «مسهل؟ می‌خوای این رو به عنوان هدیه‌ی عروسی ببرم؟ فکر کنم به درد یه عده بخوره، اما گیاه‌های دارویی که دارم با خودم می‌برم رو می‌تونن توی کوهستان بکارن و پرورش بدن. فکر نمی‌کنم...»

- هدیه‌ی عروسی نیست. برای تو آوردم.

در حالی که نمی‌دانستم چه احساسی باید داشته باشم کیسه را از او گرفتم. داخل کیسه نوعی داروی مسهل فوق‌العاده قوی بود.

- ممنون که به فکرم بودی. اما معمولاً در طول سفر از این جور بیماری‌ها نمی‌گیرم و...

- معمولاً هم در طول سفر کسی نمی‌خواد زهر به خوردت بده.

- چیزی هست که بخوای باهام در میون بذاری؟

سعی کردم خودم را سرحال و شوخ نشان بدهم. دلم برای کج دهنی‌ها و طعنه و کنایه‌هایش تنگ شده بود.

- فقط می‌تونم بگم که بهتره کم غذا بخوری و به غذایی که خودت تهیه نکردی اصلاً لب نزنی.

- یعنی در طول تمام جشن‌ها و مراسمی که اون‌جا برگزار میشه هیچی نخورم؟

- نه، فقط توی تمام جشن و و مراسمی که می‌خوای زنده ازشون بیرون بیای.

رویش را برگرداند تا برود.

با عجله گفتم: «ازت عذر می‌خوام. نمی‌خواستم بی‌اجازه وارد اتاقت بشم. داشتم دنبالت می‌گشتم، خیلی گرمم بود و در اتاقت هم قفل نبود. به خاطر همین رفتم داخل. نمی‌خواستم سرک بکشم.»

در حالی که پشتش به من بود پرسید: «خب، به نظرت جالب بود؟»

- من...

نمی‌دانستم چه باید بگویم و چطور به او اطمینان دهم چیزهایی که در اتاقش دیده بودم را با هیچ‌کس در میان نخواهم گذاشت. دو قدم دیگر برداشت و می‌خواست در را پشت سرش ببندد که گفتم: «کاش همون‌قدر که اتاق تو شبیه خودته من هم جایی رو داشتم که شبیه خودم بود، جایی که

می‌تونستم مثل یه راز برای خودم نگهش دارم.»

دلقک در را روی هم گذاشت و از فاصله‌ای که به اندازه‌ی یک کف دست باز مانده بود گفت: «نصحیت من رو گوش کن تا شاید زنده از این سفر برگردی. یادت باشه وقتی می‌خوای انگیزه‌های یه نفر رو بسنجی گندمش رو با پیمونه‌ی خودت اندازه نگیری. شاید معیارهای اون با تو فرق داشته باشه.»

در بسته شد و دلقک رفت. اما آخرین حرف‌های او چنان مرموز و تأمل برانگیز بود که با خودم فکر کردم احتمالاً ورود سرزده‌ی من به اتاقش را بخشیده بود.

کیسه‌ی مسهل را درون نیم تنه‌ام جا دادم. نمی‌خواستم آن را به همراه ببرم اما با وجود حرف‌های دلقک می‌ترسیدم آن را کنار بگذارم. نگاهی به اطراف اتاقم انداختم. مثل همیشه خلوت بود، به جز مقداری وسایل ضروری. بانو هیستی خودش لباس‌هایم را آماده کرده بود، چون در این مورد به من اعتماد نداشت. متوجه شدم که نشان گوزن روی لباسم تغییر کرده بود. به جای نشان گوزنی که رویش خط سرخ کشیده شده بود حالا نشان گوزن دیگری روی لباسم نصب شده بود که شاخ‌هایش را پایین آورده و آماده‌ی حمله بود. وقتی در این مورد از بانو هیستی سؤال کردم در پاسخ فقط گفت: «وریتی دستور داده. خودم شخصاً این رو بیشتر از قبلی دوست دارم. تو دوستش نداری؟»

در پاسخ گفتم: «چرا، فکر کنم.» و این پایان گفتگوی ما بود. حالا هم نام داشتم و هم نشان. با خودم سری تکان دادم و صندوقچه‌ی حاوی گیاه‌ها و نوشته‌ها را روی دوشم گذاشتم و راه افتادم تا به کاروان ملحق شوم.

وقتی داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم وریتی را دیدم که داشت بالا می‌آمد. اول او را نشناختم، چون مثل پیرمرد ناتوانی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. از سر راهش کنار رفتم تا رد شود و بعد، وقتی به من نگاه کرد، او را شناختم. دیدن چهره‌ای آشنا با ظاهری کاملاً غریبه حس و حال عجیبی داشت. لباس

هایش از تنش آویزان بودند و روی موهایش، که زمانی پرپشت و تیره به نظر می‌رسید، گردی خاکستری نشسته بود. لبخند کوتاهی زد و بعد انگار ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد و جلویم را گرفت.

- تو هم برای مراسم عروسی به قلمروی کوهستان میری دیگه؟

- بله.

- میشه به من یه لطف کنی، پسر؟

در حالی که از خشکی و گرفتگی صدایش جاخورده بودم گفتم: «البته.»

- جلوی شاهزاده کتریکن از من خوب بگو. البته دقت کن، منظورم این نیست که دروغ بگی. اما خوبی‌های من رو بگو. همیشه فکر می‌کردم که به نظرت آدم خوبی هستم.

در حالی که داشت می‌رفت گفتم: «همین‌طوره. چشم، قربان.» اما او رویش را برنگرداند و جوابی نداد و من درست مثل وقتی که دلقک از اتاقم رفت با همان احساس تنها ماندم.

حیاط قلعه پر از جمعیت و اسب و قاطر بود. این بار هیچ گاری و کالسکه‌ای در کار نبود، چون مسیر کوهستان ناهموار بود و تصمیم گرفته شده بود که تمام وسایل بار قاطرها و اسب‌ها شود تا بتوانیم سریع‌تر حرکت کنیم. همین که داماد با ما نمی‌آمد به اندازه‌ی کافی بد بود و درست نبود که کاروان سلطنتی دیر به مراسم عروسی برسد.

گله‌های دام چند روز پیش از ما راهی شده بودند. انتظار می‌رفت که سفر ما دو هفته طول بکشد و تا یک هفته هم اجازه‌ی تأخیر داشتیم. صندوقچه‌ی چوب سدر را به پشت یک اسب باربر بستم و بعد کنار سوتی ایستادم و منتظر ماندم. حتی با وجود سنگ فرش کف حیاط گرد و خاک زیادی در هوای گرم تابستانی به پا شده بود. هرچند همه چیز به خوبی برنامه ریزی شده بود، اما کاروان به نظر بی‌نظم و آشفته می‌آمد. چشمم به

سِورنز[1]، خدمتکار مورد علاقه‌ی ریگال، افتاد. ریگال حدود یک ماه پیش او را به باک‌کیپ برگردانده بود تا لباس‌های خاصی که دستور داده بود بدوزند را برایش ببرد. سِورنز داشت به دنبال هَندز می‌رفت و در مورد موضوعی غر می‌زد و گله می‌کرد. هر چه که بود، به نظر می‌آمد صبر و حوصله‌ی هَندز را به سر آورده بود. وقتی بانو هِیستی داشت در مورد مراقبت از لباس‌های تازه‌ام آخرین نصیحت‌ها را می‌کرد به من گفت که قرار است سِورنز تعداد زیادی لباس، کلاه و زیورآلات جدید برای ریگال ببرد و بارش چنان زیاد است که سه اسب باربر را به او اختصاص داده‌اند. با خودم گفتم که احتمالاً مسئولیت مراقبت از هر سه اسب باربر بر عهده‌ی هَندز بود، چون هرچند سِورنز خدمتکار خوبی بود، اما از حیوانات بزرگ می‌ترسید. راود[2]، سرباز مخصوص ریگال، بدخلق و بی‌حوصله پشت سر آن‌ها می‌رفت و روی دوشش صندوق بزرگ دیگری را حمل می‌کرد. احتمالاً دلیل غر زدن‌ها و گله و شکایت‌های سِورنز هم همین بار اضافه بود. خیلی زود آن‌ها را لابه‌لای جمعیت گم کردم.

وقتی بوریچ را در حال بررسی صف اول اسب‌های مخصوص زاد و ولد و مادیان هدیه‌ی شاهزاده خانم دیدم تعجب کردم. با خودم فکر کردم قطعاً هر کس مسئول رسیدگی به آن‌ها بود می‌توانست این کار را انجام بدهد. اما بعد دیدم که بوریچ سوار اسب شد و فهمیدم که قرار بود او هم همراه ما بیاید. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم چه کسی او را همراهی می‌کند، اما به جز هَندز، هیچ کدام از کارگرهای اصطبلی که می‌شناختم را ندیدم. کاب به همراه ریگال به جامپی رفته بود. پس تعجبی نداشت که مسئولیت این کار بر عهده‌ی خود بوریچ بود.

آگوست هم بین جمعیت بود و سوار بر یک مادیان خاکستری رنگ با بی‌تفاوتی خاصی که تقریباً به هیچ انسانی شباهت نداشت منتظر بود. فعالیت در محفل به همین زودی او را تغییر داده بود. زمانی او یک نوجوان

1. Sevrens
2. Rowd

چاق و چله‌ی ساکت اما خوش برخورد بود. موهایش درست مثل موهای وِریتی پر پشت و سیاه بودند و شنیده بودم که می‌گفتند پسرعمویش را به یک پسربچه تشبیه می‌کرد. با خودم فکر کردم هرچقدر مأموریت‌های بیشتری در زمینه اسکیل به او سپرده شود احتمالاً بیشتر شبیه وِریتی می‌شود. آگوست هم قرار بود در مراسم عروسی شرکت کند و وقتی ریگال از طرف برادرش پیمان ازدواج می‌بست او هم مانند دریچه‌ای اتفاقات را به وِریتی نشان می‌داد. ریگال صدای وِریتی بود و آگوست چشم‌هایش. من قرار بود چه باشم؟ خنجرش؟

سوار سوتی شدم و به اندازه‌ی هر دلیل دیگری دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر از جمعیتی که در حال خداحافظی بودند و آخرین نصحیت‌ها را می‌کردند دور شوم. از ایدا خواستم هر چه سریع‌تر حرکت کنیم و به جاده بزنیم. صف‌ها به هم ریخته و شلوغ بود و هر کس مشغول بستن و طناب پیچی بقچه‌ها و بسته‌هایش بود و به نظر می‌رسید این کار تا ابد ادامه داشته باشد. بعد، تقریباً به طور ناگهانی، پرچم‌ها برافراشته شد، صدای شیپوری به گوش رسید و به این ترتیب صف اسب‌ها، حیوانات باربر و افراد حاضر در کاروان شروع به حرکت کرد. نگاهی به بالای سرم انداختم و وِریتی را دیدم که روی یک برج ایستاده بود و رفتن ما را تماشا می‌کرد. برایش دستی تکان دادم، اما شک داشتم که در میان آن همه جمعیت متوجه من شود. از دروازه خارج شدیم و در مسیری پر پیچ و خم از لای تپه‌های اطراف باک‌کیپ به سمت غرب رفتیم.

مسیر پیش رو به کناره‌های رودخانه‌ی باک[1] می‌رسید و ما در مرز میان دوک‌نشین‌های باک و فارو به آب می‌زدیم و از یک بخش کم عمق رودخانه رد می‌شدیم. بعد، در گرمای سوزاننده‌ای که تا آن لحظه تجربه نکرده بودم، از

1 Buck

میان دشت‌های وسیع فارو عبور می‌کردیم تا به دریاچه بلو[1] برسیم. از دریاچه‌ی بلو مسیرمان را از کنار رودخانه‌ای که کُلد[2] نامیده می‌شد و از قلمروی کوهستان سرچشمه می‌گرفت ادامه می‌دادیم. از کناره‌های رودخانه‌ی کُلد جاده‌ای تجاری شروع می‌شد که از میان کوه‌ها رد می‌شد و از زیر سایه‌ی آن‌ها بالا می‌رفت تا به گذرگاه اِستورم[3] و از آن جا به جنگل‌های سرسبز و انبوه رِین‌وایلدز می‌رسید. اما قرار نبود تا آن‌جا پیش برویم و سفر ما در جامپی، که بیشتر از سایر سکونت‌گاه‌های قلمروی کوهستان به شهر شباهت داشت، به پایان می‌رسید.

اگر تمام اتفاقاتی که ناگزیر در چنین سفرهایی رخ می‌دهند را نادیده بگیریم می‌توان گفت که این سفر به نوعی کاملاً عادی بود. بعد از حدود سه روز سفر ما روند یکنواختی را پیش گرفت و تنها چیزی که تغییر می‌کرد منظره‌های اطراف بود. مردم هر دهکده و روستایی که در مسیرمان بود برای استقبال از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و با عرض تبریک و شادباش رسمی به مناسبت جشن عروسی ولیعهد کمی ما را معطل می‌کردند.

اما بعد از این که به دشت‌های وسیع فارو رسیدیم دیگر با دهکده یا روستاهای چندانی برخورد نکردیم. مزارع حاصل‌خیز و شهرهای تجاری فارو نزدیک رودخانه‌ی وین در سمت شمال این دوک‌نشین واقع شده بودند و فاصله‌ی زیادی با ما داشتند. در میان دشت‌های فارو بیشتر کوچ نشین‌های چوپان زندگی می‌کردند که فقط چندماهی از فصل زمستان در کنار مسیرهای تجاری ساکن می‌شدند و روستایی تشکیل می‌دادند تا به اصطلاح خودشان «فصل سبز» را پشت سر بگذراند. ما از کنار گله‌های گوسفند، بز، اسب و، به ندرت، خوک‌های پا دراز و لاغر خطرناکی که به آن‌ها هاراگار می‌گفتند رد شدیم اما از مردم این منطقه تنها چادرهای مخروطی شکل

1. Blue
2. Cold
3. Storm

آن‌ها و چند چوپان را از دور دیدیم که روی زین اسب‌هایشان بلند می‌شدند و چوب دستی‌شان را به نشانه‌ی سلام و احوال‌پرسی برای ما تکان می‌دادند.

من و هَندز دوباره با هم صمیمی شدیم. با هم غذا می‌خوردیم و شب‌ها کنار آتش کوچکی می‌نشستیم و او با داستان‌هایی در مورد نگرانی‌های و غر زدن‌های سورنز به خاطر نشستن گرد و خاک روی لباس‌های حریر یا حمله‌ی حشرات به یقه‌های خز و ساییده و له شدن پارچه‌های مخمل در این سفر طولانی مرا سرگرم می‌کرد. هَندز همچنین از راود هم گله و شکایت زیادی می‌کرد. من هم هیچ خاطر خوشی از این مرد نداشتم، اما به نظر می‌رسید راود برای هَندز همسفر ظالمی بود، چون مدام او را متهم می‌کرد که سعی دارد از بسته‌ی وسایل ریگال دزدی کند. یک شب وقتی من و هَندز دور آتش نشسته بودیم راود سراغ ما آمد و به طور مبهم و غیر مستقیم در مورد هم‌پیمان شدن برای دزدی از وسایل اربابش به ما اخطار داد. اما به جز این چالش‌های ناراحت کننده، ما در طول سفر شب‌های آرامی را پشت سر می‌گذاشتیم.

هوا نسبتاً خوب بود و هرچند روزها از گرما عرق می‌کردیم، اما در طول شب هوا ملایم و خنک می‌شد. معمولاً روی پتویم می‌خوابیدم و کمتر پیش می‌امد که بخواهم چیزی روی خودم بکشم. هر شب محتویات صندوقچه‌ای که به من سپرده شده بود را بررسی می‌کردم و مراقب بودم تا ریشه‌ها کاملاً خشک نشوند و جابجایی و تکان‌های صندوقچه طومارها و لوح‌ها را فرسوده نکند. یک شب با صدای شیهه‌ی بلند سوتی از خواب بیدار شدم و احساس کردم صندوقچه‌ی چوب سدر کمی از جاییش تکان خورده بود. اما با بررسی مختصری متوجه شدم که همه چیز سر جایش بود و وقتی این موضوع را با هَندز در میان گذاشتم او فقط گفت که شاید من هم به بیماری راود دچار شده باشم.

به خاطر دهکده‌ها و گله‌هایی که مدام از کنار آن‌ها می‌گذشتیم همیشه

غذای تازه و کافی داشتیم، پس از این نظر در طول سفر به هیچ مشکلی بر نخوردیم. در منطقه‌ی دوک‌نشین فارو منابع آب زیادی سر راهمان نبود، اما هر روز به یک چشمه یا چاه قدیمی برخورد می‌کردیم و می‌توانستیم آب مورد نیازمان را تأمین کنیم، پس از این نظر هم وضعیت چندان بد نبود.

در طول آن مدت به ندرت بوریچ را می‌دیدم. او زودتر از بقیه از خواب بیدار می‌شد و زودتر از کاروان به راه می‌افتاد تا شاید بتواند بهترین چراگاه‌ها و تمیزترین منابع آب را برای اسب‌هایش پیدا کند. می‌دانستم که می‌خواست اسب‌هایش هنگام ورود به جامپی در بهترین شرایط باشند. اگوست را هم تقریباً اصلاً نمی‌دیدم. هرچند مسئولیت سفر ما بر عهده‌ی او بود، اما او، به دلیلی منطقی یا شاید هم تنها از سر تنبلی، این مسئولیت را به فرمانده‌ی گروه نگهبان‌های افتخاری خودش محول کرده بود. او بیشتر مواقع وقتش را به تنهایی می‌گذراند، هرچند گاه به سورنز هم اجازه می‌داد که وارد چادرش شود و با او غذا بخورد.

این سفر برای من به نوعی مثل بازگشت به دوران کودکی بود. مسئولیت‌های بسیار کمی بر عهده داشتم و هَندز هم همسفر خوبی بود و با کوچکترین اشاره داستان‌ها و شایعات زیادی که شنیده بود را برایم تعریف می‌کرد. معمولاً در طول روز به این موضوع فکر نمی‌کردم که در پایان سفرم باید یک شاهزاده را بکشم.

چنین فکرهایی معمولاً نیمه شب، وقتی از خواب می‌پریدم، به سراغم می‌آمدند. آسمان فارو نسبت به باک‌کیپ ستاره‌های بیشتری داشت و من به آن‌ها خیره می‌شدم و در ذهنم راه‌های مختلف پایان دادن به زندگی روریسک را تمرین می‌کردم. میان کیسه‌ی لباس‌ها و وسایل شخصی‌ام صندوقچه‌ی کوچک دیگری هم داشتم که با دقت و اضطراب زیادی وسایل کارم را در آن جا داده بودم، چون این مأموریت باید بدون هیچ عیب و نقصی انجام می‌شد. باید کارم را تمیز انجام می‌دادم تا کوچکترین سوظنی ایجاد

نشود. در ضمن، زمان بندی هم اهمیت بسیار زیادی داشت. شاهزاده روریسک نباید تا وقتی که ما در جامپی بودیم می‌مرد و هیچ چیز نباید کوچکترین خللی در مراسم عروسی ایجاد می‌کرد. همچنین او نباید قبل از برگزاری مراسم در باک‌کیپ و به پایان رسیدن عروسی می‌مرد، چون ممکن بود چنین اتفاقی برای عروس و داماد به فال بد گرفته شود. ترتیب دادن چنین مرگی کار آسانی نبود.

گاهی با خودم فکر می‌کردم چرا به جای چید این مأموریت را به من سپرده بودند. آیا این نوعی آزمون بود، آزمونی که اگر در آن شکست می‌خوردم جان خودم را از دست می‌دادم؟ آیا چید برای این چالش بیش از حد پیر شده بود، یا جان او ارزشمندتر از این بود که برای چنین مأموریتی به خطر بی‌افتد؟ یا شایدم هم دلیل انتخاب من فقط این بود که چید باید در باک‌کیپ می‌ماند تا از وِریتی مراقبت کند. وقتی موفق می‌شدم این سؤال‌ها را از ذهنم بیرون کنم، به این فکر می‌افتادم که چطور از دارویی استفاده کنم تا سرفه‌های روریسک بیشتر شود و به این ترتیب مرگش طبیعی به نظر برسد. شاید باید بالش و ملافه‌هایش را به دارو آغشته می‌کردم. بهتر نبود دارویی برای کاهش درد به او پیشنهاد کنم، دارویی که به آرامی او را به دام اعتیاد می‌کشاند و در نهایت جانش را در خواب می‌گرفت؟ در میان وسایلم شربتی داشتم که خون را رقیق می‌کرد. اگر هنوز هم ریه‌هایش خون ریزی شدید داشت، شاید با همین شربت می‌شد کارش را یکسره کرد. همچنین زهر کشنده و سریعی هم داشتم که درست مانند آب هیچ عطر و طعمی نداشت. اما باید به نحوی از آن استفاده می‌کردم که جان او را زودتر از موعد نگیرد. این افکار خواب را از چشمم می‌گرفتند، با این حال هوای تازه و خستگی سوارکاری در طول روز برای غلبه بر آن‌ها کافی بود و روز بعد با شور و شوق برای ادامه‌ی سفر از خواب بیدار می‌شدم.

وقتی بالاخره به دریاچه‌ی بلو رسیدیم منظره‌ی آن از دور دست مانند

یک معجزه بود. سال‌ها می‌گذشت که تا آن حد از دریا دور نشده بودم و از شور و شوق و خودم به خاطر دیدن آب غافلگیر شدم. حس بویایی تمام حیوانات کاروان ذهنم را از بوی آب پاک سرشار کرد. هرچقدر به آن دریاچه‌ی بزرگ نزدیک می‌شدیم زمین‌های اطراف سرسبزتر و سخاوتمندتر می‌شدند و شب‌ها به سختی می‌توانستیم جلوی چرای بیش از حد اسب‌ها را بگیریم.

انبوهی از قایق‌های بادبانی روی دریاچه‌ی بلو در حال رفت و آمد بودند و از رنگ بادبان‌های آن‌ها نه تنها می‌شد اجناسی که می‌فروختند را حدس زد، بلکه حتی مشخص بود که متعلق به چه خاندان و خانواده‌ای هستند. ساختمان‌های کنار دریاچه روی ستون‌هایی در آب ساخته شده بودند. اهالی دریاچه به خوبی از ما استقبال کردند و با ماهی‌های تازه‌ای که از آب شیرین دریاچه گرفته بودند از ما پذیرایی کردند، هرچند برای من که به ماهی‌های آب شور عادت داشتم طعم این ماهی‌ها عجیب به نظر می‌رسید. در آن مدت کاملاً از حال و هوای سفر خارج شده بودم و یک شب وقتی چند دختر چشم سبز از یک خانواده‌ی تاجر غلات خنده‌کنان دور آتشی که من و هندز روشن کرده بودیم جمع شدند هر دوی ما در افکار و خیالات شخصی خودمان غرق شدیم.

دخترها به همراه خودشان چند طبل با اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف آورده بودند و برای ما شروع به نواختن و خواندن کردند تا این که مادرهایشان از راه رسیدند و با سرزنش آن‌ها را به خانه برگرداندند. این تجربه واقعاً سرگرم کننده بود و آن شب اصلاً به یاد شاهزاده روریسک نیفتادم.

بعد از مدتی، سوار بر کرجی‌هایی با کف تخت، که اصلاً به آن‌ها اعتماد نداشتم، از وسط دریاچه‌ی بلو رد شدیم و به سمت شمال غرب رفتیم. آن سوی دریاچه ناگهان به جنگل‌های انبوهی رسیدیم و روزهای گرمی که در فارو سپری کرده بودیم تبدیل به خاطره شد. مسیر ما از میان تنه‌ی قطور

درختان سدر می‌گذشت و گاه با بیشه‌هایی پر از درختان سفید توس و در قسمت‌های سوخته‌ی جنگل با چند درخت توسکا و بید روبرو می‌شدیم. صدای سم اسب‌هایمان بر روی خاک سیاه مسیر جنگلی خفه می‌شد و بوی خوش پاییز از محیط اطراف به مشام می‌خورد. در جنگل پرنده‌های ناآشنایی را دیدیم و یک بار چشمم به گوزنی بزرگ با رنگ و ظاهری عجیب خورد که تا آن لحظه شبیهش را ندیده بودم و پس از آن هم دیگر ندیدم. چرای شبانه برای اسب‌ها خوب نبود و خوشبختانه مقداری غلات برای خوراک اسب‌ها از اهالی دریاچه گرفته بودیم. شب‌ها من و هَندز آتش روشن می‌کردیم و هر دو در یک چادر می‌خوابیدیم.

مسیر پیش رویمان از میان تپه‌ها می‌گذشت و ما راهمان را از میان دامنه‌هایی که شیب بسیار تندی داشتند پیش می‌گرفتیم، اما مشخص بود که داشتم به کوهستان نزدیک می‌شدیم. یک روز بعد از ظهر با گروهی از نمایندگان جامپی روبرو شدیم که برای خوش‌آمدگویی و راهنمایی ما فرستاده شده بودند. بعد از آن به نظر می‌رسید سرعت حرکتمان بیشتر شده بود و هر شب نوازنده‌ها، شاعرها و شعبده بازها ما را سرگرم کرده و نماینده‌های جامپی با خوراکی‌هایی که به همراه آورده بودند از ما پذیرایی می‌کردند. آن‌ها تمام تلاششان را برای احترام و استقبال و پذیرایی از ما می‌کردند. اما به نظرم رفتار آن‌ها عجیب و غریب و به نوع ترسناکی متفاوت بود. اغلب مجبور بودم به خودم یادآوری کنم که باید آنچه بوریچ و چِید در مورد آداب معاشرت به من یاد داده بودند را رعایت کنم، در حالی که هَندز بیچاره تقریباً به طور کامل از همراهان جدیدمان فاصله می‌گرفت.

بیشتر آن‌ها از نظر ظاهری از نژاد مردم چایوردا بودند و درست همان‌طور که انتظار داشتم: قد بلند، رنگ پریده، موها و چشم‌های روشن و برخی با موهایی به سرخی روباه. مرد و زن اندامی عضلانی و قوی داشتند. همه با خودشان تیر و کمان و یا قلاب سنگ حمل می‌کردند و مشخص بود که

ترجیح می‌دهند به جای اسب سواری پیاده راه بروند. لباس‌هایشان از جنس پشم و چرم بود و حتی پایین‌دست‌ترین افراد هم خزهای مرغوبی به تن داشتند، طوری که انگار این نوع پوشش برای آن منطقه کاملاً عادی بود. در حالی که ما سوار بر اسب پیش می‌رفتیم آن‌ها بدون هیچ مشکلی تمام روز پا به پا همراهمان می‌آمدند. آن‌ها در طول مسیر آواز می‌خواندند، آوازهایی طولانی به زبان باستانی که تقریباً شبیه سوگواری بود، اما گه گاه میان این آوازها فریاد پیروزی یا شادی سر می‌دادند. بعدها متوجه شدم که آن‌ها تاریخچه سرزمین خودشان را با آواز برای ما می‌خواندند تا بهتر بدانیم که با این ازدواج قرار بود با چه مردمی پیوند داشته باشیم. متوجه شدم که این آوازها اغلب اشعار و تصنیف‌های مخصوص «مهمان نوازی» بودند که به طور سنتی حتی قبل از ورود مهمان‌ها برای استقبال و خوش‌آمدگویی به آن‌ها خوانده می‌شدند.

با گذشت دو روز مسیر پیش رویمان بازتر شد، چون هرچقدر به جامپی نزدیک‌تر می‌شدیم جاده‌ها و راه‌های بیشتری به مسیر ما می‌پیوستند. در نهایت مسیرمان تبدیل به جاده‌ی سنگ فرش عریضی شد که بخش‌هایی از آن با سنگ‌های خرد شده‌ی سفید سنگ فرش شده بود. با نزدیک شدن به جامپی جمعیت کاروان ما هم بیشتر شد، چون اهالی روستاها و قبیله‌هایی دوردست قلمروی کوهستان هم به ما ملحق شدند تا شاهد پیوند ازدواج شاهزاده خانم خود و شاهزاده‌ای از سرزمین‌های پایین‌دست باشند. کمی بعد ما، به همراه سگ‌ها و اسب‌ها، چند گاری هدیه و نوعی بز که برای حمل بار از آن‌ها استفاده می‌شد و همچنین همراهی خانواده‌ها و گروه‌های مردمی با جایگاه‌های متفاوت و از نقاط مختلف، به جامپی رسیدیم.

فصل بیستم

جامپی

«...پس بگذار بیایند، مردمی که از من هستند، و وقتی به شهر رسیدند بگذار بگویند که این شهر ما و خانه‌ی ماست و آرزو داریم که تا ابد در آن اقامت کنیم. بگذار همیشه جایی باقی بماند، بگذار گله‌های گاو و گوسفند... [کلمات ناخوانا] پس دیگر هیچ غریبه‌ای در جامپی باقی نمی‌ماند، چون همه دوست و همسایه‌اند و هر وقت بخواهند می‌آیند و هر وقت بخواهند می‌روند. به این ترتیب در این مورد نیز مانند تمام موارد دیگر خواست و اراده سَکریفایس[1] رعایت شد.»

این متنی بود که سال‌ها بعد در بخشی از لوح مقدس چایوردا خواندم و بالاخره توانستم مردم جامپی را درک کنم. اما اولین بار، وقتی داشتیم از تپه‌ها بالا می‌رفتیم و به جامپی نزدیک می‌شدیم، از چیزی که می‌دیدیم هم ناامید شده بودم و هم متحیر.

معابد، کاخ‌ها و ساختمان‌های عمومی، هم از نظر شکل و هم از نظر رنگ، مرا به یاد انبوهی از غنچه‌های بسته‌ی گل لاله می‌انداختند. شکل و شمایل ساختمان‌ها از چادرهای سنتی کوچ نشین‌های بنیان‌گذار شهر، که از جنس پوست حیوانات ساخته می‌شد، تأثیر گرفته بود و رنگهای به کار گرفته شده در ساختمان‌ها هم به وضوح عشق و علاقه‌ی مردم کوهستان به رنگ را نشان می‌داد. تمام ساختمان‌ها به مناسبت ورود ما و عروسی شاهزاده خانم دوباره رنگ آمیزی شده بودند و به همین خاطر پر زرق و برق و درخشان بودند. تقریباً هر رنگی در شهر دیده می‌شد، اما به نظر می‌رسید بنفش رنگ غالبی بود که زرد آن را تکمیل می‌کرد. منظره‌ی شهر تقریباً مثل این بود که مشتی زعفران روی برف و خاک سیاه پاشیده باشند، چون صخره‌های سیاه و

1. Sacrifice

برهنه‌ی کوهستان و رنگ تیره‌ی درخت‌های همیشه سبز باعث می‌شد که رنگ‌های درخشان ساختمان‌ها بیشتر به چشم بیاید. علاوه بر این، شهر جامپی درست مثل باک‌کیپ بر روی منطقه‌ای کاملاً شیب‌دار ساخته شده بود، طوری که از کسی از پایین به آن نگاه می‌کرد رنگ‌ها و خطوط آن شبیه تزئین هنرمندانه‌ی یک سبد گل بود.

اما وقتی نزدیک‌تر شدیم می‌توانستیم ببینیم که میان ساختمان‌های بزرگ چادرها، پناهگاه‌ها و کلبه‌های موقتی برپا شده بود. چون در جامپی تنها ساختمان‌های عمومی و خانه‌های سلطنتی دائم و همیشگی بودند. سایر ساختمان‌ها مانند جزر و مد دریا بودند و با ورود و خروج مردم ساخته و برچیده می‌شدند. مردم کوهستان به جامپی می‌آمدند تا شهر پایتخت خود را ببینند، از سَکریفایس، که همان پادشاه یا ملکه‌ی حاکم بر آن‌ها بود، تقاضای داوری کنند، از منابع ثروت و دانش آن‌ها بازدید کنند یا تنها تجارت کنند و سری به بقیه‌ی کوچ نشین‌ها بزنند. مردم قبیله قبیله می‌آمدند و می‌رفتند، چادرهایی بر پا می‌کردند و یکی دو ماه از آن‌ها استفاده می‌شد و بعد یک روز صبح به جز سطح جاروکشیده و برهنه‌ی خاک هیچ چیز نبود، تا این که گروه دیگری از راه می‌رسید و آن جا اطراق می‌کرد. با این حال فضای شهر به هم ریخته و بی‌نظم نبود، چون خیابان‌ها به خوبی مشخص شده و در بخش هایی که شیب تندتری داشت راه پله ساخته شده بود. در نقاط مختلف شهر چاه‌های آب، حمام و اتاق بخار به چشم می‌خورد و قوانین سفت و سختی در مورد پسماندها و زباله‌ها بر شهر حاکم بود. این شهر همچنین از جمله شهرهای سرسبز به شمار می‌رفت، چون اطراف آن پر از مرتع و چراگاه بود تا افرادی که به شهر می‌آمدند بتوانند اسب‌ها و گله‌هایشان را آن جا به چرا ببرند و همچنین چند چاه و محوطه‌ای زیر سایه‌های درختان هم برای چادر زدن آن‌ها در نظر گرفته شده بود. در محوطه‌ی شهر هم پر از باغ و گل و درختان کندوکاری شده‌ی زیبایی بود که حتی نمونه‌ای از آن‌ها را هم در

باک‌کیپ ندیده بودم. مردمی که برای بازدید به شهر می‌آمدند دست ساخته‌های خودشان، شامل مجسمه‌های سنگی یا چوب‌های کنده‌کاری شده یا سفال‌هایی با نقوش و رنگ‌های درخشان و تند، را میان باغ‌ها می‌گذاشتند.

فضای شهر به نوعی مرا به یاد اتاق دلقک می‌انداخت، چون اتاق او هم پر از طرح‌ها و رنگ‌هایی بود که چشم از دیدن آن‌ها لذت می‌برد.

راهنماها در مرتعی خارج از شهر توقف کردند و گفتند که آن محوطه را برای ما در نظر گرفته‌اند. کمی بعد مشخص بود که انتظار داشتند ما اسب‌ها و قاطرهایمان را همان‌جا رها کنیم و با پای پیاده وارد شهر شویم. اگوست، که اسم مسئول کاروان ما بود، با این موضوع چندان با سیاست برخورد نکرد. او تقریباً با عصبانیت برای آن‌ها توضیح داد که ما وسایل زیادی با خود به همراه داریم و نمی‌توانیم آن‌ها را خودمان به شهر ببریم و عده‌ی زیادی از افراد ما خسته هستند و پیاده روی در شیب تند تپه‌های شهر برایشان چندان لذت بخش نیست. با شنیدن این حرف‌های اگوست خودم را عقب کشیدم و لب‌هایم را گاز گرفتم و ساکت ماندم، اما میزبان‌های ما با وجود رفتار محترمانه‌ای که از خود نشان می‌دادند گیج و سردرگم شده بودند. قطعاً ریگال از این رسم و رسوم مردم جامپی خبر داشت؛ پس چرا از قبل به ما هشدار نداده بود تا در اولین برخورد بی‌نزاکت و ناسازگار به نظر نیاییم؟

اما مردم مهمان‌نواز جامپی به سرعت خودشان را با راه و رسم ما، که برایشان عجیب و غریب بود، منطبق کردند. آن‌ها از ما خواستند که کمی استراحت کنیم و صبور باشیم. مدتی همان جا توقف کردیم و بیهوده سعی کردیم وانمود کنیم که راحت هستیم. راود و سورنز به هندز و من پیوستند. هندز مقداری از نوشیدنی که ته مشکش مانده بود را به ما تعارف کرد و راود هم با اکراه چند تکه گوشت نمک سود را با ما تقسیم کرد. کمی با هم صحبت کردیم، اما باید اعتراف کنم که چندان توجهی به حرف‌های آن‌ها نداشتم. با

خودم می‌گفتم کاش جرأت این را داشتم که به سراغ آگوست بروم و از او بخواهم بیشتر با راه و رسم مردم این سرزمین کنار بیاید. ما مهمان آن‌ها بودیم و همین که داماد برای بردن عروسش با ما نیامده بود به اندازه‌ی کافی بد به نظر می‌رسید. از دور آگوست را تماشا می‌کردم که با چند نفر از لردهای کاروان مشورت می‌کرد، اما از حالت چهره و حرکت سر و دستشان مشخص بود که آن‌ها هم با آگوست موافق بودند.

کمی بعد تعدادی از جوان‌های تنومند چایوردا به همراه چند دختر خدمتکار از جاده‌ی پیش رویمان پایین آمدند. از چند باربر خواسته شده بود که وسایل ما را با خود به شهر ببرند و برای خدمتکارهایی که قرار بود از اسب‌ها و قاطرها مراقبت کنند هم چند چادر با رنگ‌های روشن بر پا شد. وقتی شنیدم که قرار بود هَندز هم همان‌جا بماند بسیار متأسف شدم. سوتی را به او سپردم و صندوقچه‌ی چوب سدر را روی یک شانه و کیسه‌ی وسایل شخصی‌ام را روی شانه‌ی دیگرم گذاشتم. وقتی به گروهی که وارد شهر می‌شدند پیوستم بوی گوشت گرم و قارچ پخته به مشامم خورد و دیدم میزبان‌هایمان چادری بر پا کرده و چند میز را وسط آن چیده‌اند. با خودم فکر کردم که قطعاً به هَندز بد نخواهد گذشت و آرزو کردم که ای کاش من هم کاری به جز مراقبت از حیوانات و گشت و گذار در آن شهر رنگارنگ نداشتم.

کمی که از خیابان پر پیچ و خم شهر بالا رفتیم چشممان به چندین کجاوه خورد که زنان چایوردا آن‌ها را حمل می‌کردند. آن‌ها به خاطر خستگی راه از ما عذرخواهی کردند و با احترام از ما دعوت شد که سوار کجاوه‌ها شویم تا ما را به شهر ببرند. آگوست، سورنز، لردهای سالخورده و بیشتر خانم‌های کاروان ما با خوشحالی این دعوت را پذیرفتند، اما برای من خجالت‌آور بود که دیگران مرا روی دوش بگذارند و به شهر ببرند. اما به نظر می‌رسید رد کردن اصرارهای مؤدبانه‌ای آن‌ها زشت‌تر باشد، پس من هم صندوقچه‌ام را به پسربچه‌ای که به وضوح چند سالی از من جوان‌تر بود دادم و سوار کجاوه‌ای

شدم که چند پیرزن هم سن و سال مادربزرگم آن را حمل می‌کرد. مردم دو طرف خیابان جمع شده بودند و با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند و زیرلب چیزی می‌گفتند. با دیدن آن‌ها گونه‌هایم از شرم سرخ شد. در طول مسیر چند کجاوه‌ی دیگر را هم دیدم که افراد مسن و ناتوان سوار آن‌ها بودند. دندان‌هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم به این فکر نکنم که اگر وِریتی آن جا بود در مورد این بی‌مبالاتی چه احساسی داشت. سعی کردم با روی باز به عده‌ای که از کنارشان می‌گذشتم نگاه کنم و ذوق و شوق خودم را از دیدن باغ‌ها و ساختمان‌های زیبای شهر در چهره‌ام نشان دهم.

احتمالاً موفق شده بودم، چون پیرزن‌ها سرعتشان را کم کردند و به هر چیزی که احتمال می‌دادند ندیده باشم اشاره می‌کردند. آن‌ها به زبان چایوردا با من صحبت کردند و از این که می‌دیدند من تا حدی زبان آن‌ها را متوجه می‌شوم خوشحال شدند. چِید تا جایی که خودش می‌دانست زبان چایوردا را به من یاد داده بود، اما در مورد لحن آهنگین آن چیزی نگفته بود و خیلی زود متوجه شدم که در زبان چایوردا زیر و بمی ادای هر کلمه به اندازه‌ی تلفظ آن اهمیت داشت. خوشبختانه استعداد خوبی برای یادگیری زبان داشتم، پس با شجاعت، اما به طور دست و پا شکسته، سر صحبت را با باربرها باز کردم و تصمیم گرفتم وقتی فرصتی برای صحبت با اشخاص مهم‌تر پیش آمد دیگر مانند غریبه‌ای احمق ساکت نمانم. یکی از پیرزن‌هایی که کجاوه‌ام را حمل می‌کردند در مورد هر چیزی که از کنارش رد می‌شدیم توضیح می‌داد. اسم او «جانکی[1]» بود و وقتی به او گفتم اسمم فیتز شوالیه است چند بار این اسم را زیر لب زمزمه کرد تا به خوبی در ذهنش باقی بماند.

به سختی توانستم پیرزن‌ها را متقاعد کنم که لحظه‌ای توقف کنند تا پیاده شوم و به یکی از باغ‌هایی که از کنارش می‌گذشتیم نگاهی بیندازم. چیزی که توجهم را جلب کرده بود نه گل‌های رنگارنگ، بلکه نوعی درخت

1 Jonqui

بید بود که به جای این که مثل بقیه‌ی درخت‌های بید صاف بالا برود تنه‌اش پیچ و تاب خورده به طور مارپیچ بالا رفته بود. انگشتانم را روی پوست نرم یکی از شاخه‌های درخت کشیدم. اطمینان داشتم که می‌تواند از آن قلمه‌ای بگیرم، اما ترسیدم که مبادا کندن آن شاخه برخلاف ادب باشد. یکی از پیرزن‌ها کنارم روی زمین خم شد، خنده‌ای کرد و دستش را روی بوته‌ی گیاهی کشید که ارتفاع کم و برگ‌های ریزی داشت. عطری که با تکان خودن برگ‌های گیاه بلند شد شگفت‌انگیز بود و وقتی پیرزن متوجه شد که از عطر گیاه تا چه حد لذت می‌بردم زیر خنده زد. دوست داشتم کمی بیشتر در باغ بمانم، اما پیرزن‌های حامل کجاوه اصرار داشتند که باید عجله کنیم و قبل از این که دیگران به قصر برسند خودمان را به آن‌ها برسانیم. با خودم فکر کردم که احتمالاً مراسم استقبالی رسمی در انتظار ماست و من هم حتماً باید در آن حضور داشته باشم.

وقتی به صف بقیه کاروان پیوستم از خیابانی با شیبی تندتر از قبل بالا رفتیم و در نهایت کجاوه‌هایمان جلوی قصری پایین گذاشته شد که از چند ساختمان شبیه جوانه‌های رنگارنگ گل تشکیل شده بود. ساختمان اصلی بنفش رنگ و نوک آن سفید بود که برای من یادآور گل‌های ترمس کنار جاده و بوته گل‌های نخود ساحلی در باک‌کیپ بود. کنار کجاوه‌ام ایستادم و نگاهی به قلعه انداختم، اما وقتی رویم را به سمت پیرزن‌ها برگرداندم تا نشان دهم که از دیدن ساختمان چه لذتی برده‌ام، آن‌ها دیگر آن جا نبودند. کمی بعد آن‌ها به همراه بقیه‌ی افرادی که کجاوه‌ها را حمل می‌کردند با رداهایی زعفرانی و نیلی، گلبهی و سرخ آمدند و چند تشت آب معطر و پارچه‌ی لطیف به ما دادند تا گرد و خاک و خستگی سفر را از سر و صورتمان بشوییم. پسر بچه‌ها و مردهای جوانی با لباس‌های آبی رنگ و کمربندهایی دور کمر برایمان شیر و کیک‌های عسلی کوچک آوردند. وقتی همه‌ی مهمان‌ها دست و صورتشان را شستند و کیک و شیر خوردند از ما خواسته شد که به دنبال

آن‌ها وارد قصر شویم.

فضای داخل قلعه هم مانند سایر نقاط شهر جامپی برای من عجیب و ناآشنا بود. ستون بزرگی میان ساختمان اصلی قرار گرفته بود و با دقت بیشتر متوجه شدم که ستون در واقع تنه درخت تنومندی بود که برجستگی ریشه هایش زیر سنگفرش اطراف آن به وضوح قابل مشاهده بود. ستون‌های نگهدارنده‌ی دیوارهای منحنی شکل و ظریف قصر هم در واقع تنه‌ی درخت بودند و چند روز بعد متوجه شدم که «کاشت» این قصر حدود صد سال طول کشیده بود. ابتدا درخت مرکزی انتخاب شده و بعد محوطه‌ی اطراف آن پاکسازی شده و دور محوطه درخت‌هایی کاشته شده بود و در طول مدت رشد با طناب‌پیچی و هرس به آن‌ها شکل داده بودند تا همه به سمت درخت مرکزی خم شوند. در یک مقطع زمانی تمام شاخه‌های اضافی هرس شده و شاخه‌های بالای درخت‌ها در هم پیچیده شده بودند تا به شکل تاج در بیایند. بعد از آن دیوارها ساخته شده بودند. ابتدا لایه‌ای از جنس پارچه‌ی ظریف کشیده شده و بعد با لاک آن را سفت و محکم کرده و بعد لایه لایه الیاف محکمی از جنس پوست درخت را به آن اضافه کرده بودند. روی الیاف پوست درخت روکشی عجیب از جنس خاک رس محلی کشیده شده و بعد آن را با رنگ‌هایی از جنس صمغ رنگ‌آمیزی کرده بودند. هیچ وقت پی نبردم که آیا تمام ساختمان‌های دیگر شهر هم به همین شیوه و با همین زحمت ساخته شده بودند یا نه، اما «کاشت» آن قصر باعث شده بود که سازندگان آن بتوانند ظرافتی سرشار از زندگی به آن ببخشند، ظرافتی که به هیچ عنوان در ساختمان‌های سنگی وجود نداشت.

فضای داخلی قصر باز و بزرگ بود، تقریباً شبیه سالن بزرگ باک‌کیپ و به همان تعداد شومینه. چند میز وسط سالن چیده شده بود و بخش‌هایی هم به آشپزی، نخ ریسی، پارچه بافی، نگهداری از مواد غذایی و تمام ضروریات یک قصر بزرگ اختصاص داده شده بود. اتاق‌های خصوصی به آلاچیق‌هایی

شباهت داشتند که دورشان پرده کشیده شده بود یا خیمه‌هایی که کنار دیوار اصلی قلعه برپا شده بودند. همچنین چند اتاق مرتفع هم به چشم می‌خورد که با راه پله‌های چوبی به هم متصل بودند و به نظر من به خیمه‌هایی شباهت داشتند که بر روی چند تیرک چوبی ساخته شده بودند. اما این تیرک‌های چوبی هم در واقع تنه‌ی طبیعی درختان بودند. وقتی متوجه شدم که برای انجام مأموریت «بی سر و صدای» خودم حریم خصوصی اندکی در اختیار داشتم قلبم فرو ریخت.

خیلی سریع مرا به داخل یکی از این چادرها راهنمایی کردند. صندوقچه‌ی چوب صدر و کیسه‌ی لباس‌هایم، به همراه آب گرم معطری برای شستشو و یک ظرف میوه درون چادر بودند. سریع لباس‌های کثیف سفر را از تن در آوردم و ردای قلاب دوزی شده‌ای با آستین‌های چاک دار و ساق پوش سبزرنگی که به نظر بانو هِیستی مناسب بود را بر تن کردم. یک بار دیگر به نشان گوزن روی لباسم، که آماده‌ی حمله بود، نگاهی انداختم و بعد تصمیم گرفتم دیگر به آن فکر نکنم. احتمالاً وِریتی فکر کرده بود که این نشان کمتر از نشان قبل، که به وضوح مرا به عنوان یک فرزند نامشروع معرفی می‌کرد، باعث تحقیر من می‌شد. به هر صورت، به نظر مناسب می‌آمد. از سالن اصلی قصر صدای طبل و سازهای زنگی به گوشم خورد و با عجله از اتاقم خارج شدم تا ببینم چه مراسمی در جریان بود.

روی سکویی که جلوی تنه‌ی درخت مرکزی برپا شده و با گل و شاخه‌ی درختان همیشه سبز تزئیین بود ریگال و آگوست روبروی مرد سالخورده ایستاده بودند. دو خدمتکار با رداهای سفید یکدست دو طرف مرد سالخورده بودند. جمعیت در دایره‌ی بزرگی دور سکو حلقه زده بودند و من هم به آن‌ها پیوستم. یکی از پیرزن‌هایی که کجاوه‌ام را حمل می‌کرد حالا با ردایی به رنگ گل سرخ و تاجی از جنس شاخه‌های پیچک به هم بافته شده در کنارم ایستاد و به من لبخندی زد.

از او پرسیدم: «چه اتفاقی داره میفته؟»

- سَکریفایس ما، اِه... یعنی... شاه آید[1] قراره از شما استقبال کنه و می‌خواد دخترش که قراره سَکریفایس شما... اِه... یعنی ملکه شما بشه و پسرش که قراره از طرف اون اینجا حکومت کنه رو بهتون معرفی کنه.

به سختی حرف می‌زد و با مکث‌های زیادی سعی می‌کرد برایم توضیح دهد و من هم برای دلگرمی او مدام سر تکان می‌دادم. در حالی که به زحمت حرف یکدیگر را می‌فهمیدیم برایم توضیح داد که زن کنار شاه آید در واقع دختر برادر او بود و من برای تعریف و تمجید از برادرزاده‌ی پیرزن به طور دست و پا شکسته گفتم که او سالم و قوی به نظر می‌رسد. در آن لحظه این بهترین حرفی بود که در مورد آن زن تحسین‌برانگیزی که با حالتی محافظه‌کارانه کنار پادشاهش ایستاده بود به ذهنم آمد. او، مثل بیشتر مردم جامپی، موهای پرپشت زردرنگی داشت که مقداری از آن‌ها را بافته و دور سرش پیچیده بود و بقیه را آزاد گذاشته و روی کمرش ریخته بود. چهره‌اش موقر و جدی و بازوهای برهنه‌اش عضلانی بودند. مردی که آن سوی شاه آید ایستاده بود کمی پیرتر به نظر می‌رسید اما هر دو مانند خواهر و برادری دو قلو به هم شباهت داشتند، تنها با این تفاوت که موهای او کوتاه‌تر بود و تا گردنش بیشتر نمی‌رسید. او هم چشم‌هایی به رنگ سبز یشمی، بینی صاف و کشیده و لب‌هایی خشک و جدی داشت. از پیرزن کنار دستم پرسیدم که آیا او هم از بستگانش است و او، طوری که انگار با فردی کندذهن صحبت می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «البته، اون پسر برادرمه.» بعد پیرزن انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت و طوری که انگار می‌خواست بچه‌ای را ساکت کند هیس کرد، چون سخنرانی پادشاه شروع شده بود.

پادشاه به آرامی و با دقت صحبت می‌کرد، اما با این حال خوشحال بودم که قبلاً در کجاوه کمی با پیرزن‌ها به زبان چایوردا حرف زده بودم، چون حالا

1. Eyod

می‌توانستم متوجه شوم که پادشاه چه می‌گفت. او به طور رسمی به همه‌ی ما از جمله ریگال، خوش آمد گفت، چون، به گفته‌ی خودش، او قبلاً از ریگال تنها به عنوان فرستاده‌ی شاه شرود استقبال کرده بود و حالا می‌خواست به عنوان نماینده‌ی شاهزاده وریتی به او خوش آمد بگوید. آگوست هم در این خوش آمد گویی خطاب قرار گرفت و پادشاه به هر دوی آن‌ها خنجرهایی با دسته‌های جواهر نشان، نوعی روغن معطر گران‌بها و دو شال خز مرغوب هدیه داد.

وقتی شال‌ها را دور شانه‌های ریگال و آگوست انداختند احساس تحقیر آمیزی به من دست داد و با خودم فکر کردم که آن‌ها بیشتر شبیه افرادی تشریفاتی برای تزئین مجلس بودند تا دو شاهزاده به نمایندگی از سرزمین مادرجون بر خلاف لباس‌های ساده‌ی شاه آید، ریگال و آگوست انگشترها و حلقه‌های زیادی به دست داشتند و لباس‌هایشان، بدون توجه به وظیفه‌ای که بر عهده داشتند، به‌طور بی‌مبالاتی پر زرق و برق و مجلل بود. در نگاه من هر دو خودنما و مغرور به‌نظر می‌رسیدند، اما امیدوار بودم که میزبان‌ها تصور کنند ظاهر عجیب و غریب آن‌ها تنها بخشی از رسم و سنت‌های بیگانه‌ی ما بود.

بعد با شرم و خجالت دیدم که شاه آید مردی که کنارش ایستاده بود را فراخواند و او را به عنوان شاهزاده روریسک به ما معرفی کرد. زنی که کنار پادشاه ایستاده بود هم نامزد وریتی، شاهزاده خانم کتریکن بود. در آن لحظه بالاخره متوجه شدم عده‌ای که برای خوش‌آمدگویی به ما آمده بودند و کجاوه‌هایمان را حمل می‌کردند نه خدمتکارهای قصر، بلکه زنان سلطنتی دربار بودند: مادربزرگ‌ها، عمه‌ها، خاله‌ها، زن عموها، زن دایی‌ها و دختران آن‌ها که همه به پیروی از رسم و سنت‌های جامپی به مردمشان خدمت می‌کردند. وقتی به یادم افتاد که چقدر راحت و غیر رسمی با آن‌ها حرف می‌زدم به خودم لرزیدم و در ذهنم دوباره ریگال را نفرین کردم که به جای

فهرست بلند بالایی از لباس‌ها و جواهراتی که برای خودش می‌خواست. اطلاعات بیشتری در مورد رسم و رسوم این مردم به ما ارائه نکرده بود. پس، پیرزن کنار دستم در واقع خواهر پادشاه بود. فکر کنم او متوجه گیجی و سردرگمی من شده بود، چون با محبت دستی به شانه‌ام زد و در حالی که سعی می‌کردم با چهره‌ی سرخ از شرم از او عذرخواهی کنم لبخندی روی لبش نشست و گفت: «تو کاری نکردی که باعث خجالتت باشه.» و بعد از من خواست که به جای «خانم» او را جانکی خطاب کنم.

بعد آگوست جواهراتی که وِریتی برای شاهزاده خانم انتخاب کرده بود را به او پیشکش کرد: گل سری از جنس تور که با زنجیرهای ظریف نقره‌ای بافته شده و با جواهرهای سرخ‌رنگ تزئین شده بود، گردنبندی نقره‌ای که جواهرهای سرخ درشت‌تری روی آن کار شده بود و هشت انگشتر نقره‌ای ساده برای انگشت‌های شاهزاده خانم و همچنین یک حلقه‌ی نقره‌ی بزرگ که به شکل درخت انگور ساخته شده و کلیدهای زیادی از آن آویزان بود. آگوست در توضیح گفت که آن‌ها کلیدهای باک‌کیپ بودند و شاهزاده خانم بعد از ازدواج با وِریتی و دیدار با او می‌توانست آن جا را خانه‌ی خودش بداند. شاهزاده کتریکن بی‌حرکت ایستاده بود و ریگال او را با گل‌سر، گردنبند و انگشترها می‌آراست. با خودم فکر کردم که نقره و جواهرات سرخ بیشتر مناسب زنی با پوست و موی تیره بود، اما ذوق و شوق دخترانه‌ی کتریکن از لبخند روی لبش مشخص بود و مردم اطرافم در گوش یکدیگر زیبایی و آراستگی شاهزده‌شان را تحسین می‌کردند. با خودم فکر کردم که شاید او از رنگ‌ها و زیورآلات عجیبی که از سرزمینی بیگانه به او هدیه داده شده بود خوشش می‌آید.

خوشبختانه بعد از این مراسم سخنرانی شاه آید بسیار کوتاه و مختصر بود. او فقط دوباره خوش آمد گفت و از ما دعوت کرد که با خیال آسوده استراحت کنیم و از مناظر شهر لذت ببریم. اگر به چیزی نیاز داشتیم کافی

بود درخواستمان را با هر کسی که می‌دیدیم در میان بگذاریم تا آن‌ها نیازهایمان را برطرف کنند. ظهر روز بعد مراسم سه روزه‌ی پیوند ازدواج شروع می‌شد و پادشاه از ما خواست که همه به خوبی استراحت کنیم تا بتوانیم از این مراسم لذت ببریم. بعد او و فرزندانش از روی سکو پایین آمدند و به جمعیت پیوستند و با همه خوش و بش کردند، طوری که انگار ما همه سربازهای یک برج نگهبانی بودیم.

مشخص بود جانکی مسئول میزبانی از من بود و هیچ راه مؤدبانه‌ای برای خلاص شدن از دست او وجود نداشت، پس تصمیم گرفتم به سرعت تا جایی که می‌توانم در مورد رسم و سنت‌های آن‌ها اطلاعات کسب کنم. اما یکی از اولین اقدامات او این بود که مرا به شاهزاده و شاهزاده خانم معرفی کرد. آن‌ها کنار آگوست ایستاده بودند و به نظر می‌رسید او داشت برای آن‌ها توضیح می‌داد که وِریتی چطور می‌توانست از طریق او شاهد مراسم باشد. او با صدای بلند حرف می‌زد، انگار با این کار آن‌ها راحت‌تر حرفش را متوجه می‌شدند.

جانکی لحظه‌ای به حرف‌های آگوست گوش کرد و بعد ظاهراً تصور کرد که حرف‌های او تمام شده و طوری حرفش را شروع کرد که انگار همه‌ی ما چند بچه بودیم که وقتی پدر و مادرهایمان مشغول صحبت بودند یک گوشه جمع شده بودیم تا کیک و شیرینی بخوریم.

- روریسک، کتریکن، این مرد جوون علاقه‌ی خیلی زیادی به باغ‌های ما داره. شاید بعد بتونیم ترتیبی بدیم که با باغبون‌هامون صحبت کنه. بعد رویش را به کتریکن کرد و به خصوص در خطاب به او گفت: «اسمش فیتز شوالیه‌ست.»

آگوست ناگهان اخمی کرد و حرف او را اصلاح کرد. «فیتز، پسر نامشروع شوالیه!»

به نظر آمد که کتریکن با این حرف شوکه شد، اما چهره‌ی ملایم روریسک کمی در هم رفت. کمی رویش را به سمت من برگرداند و به آگوست پشت

کرد، با این حال این حرکت در هیچ زبانی نیاز به توضیح نداشت. او به چشم‌هایم خیره شد و به زبان چایوردا گفت: «بله، آخرین باری که پدرت رو دیدم در مورد تو باهام صحبت کرد. وقتی خبر مرگش رو شنیدم ناراحت شدم. خیلی تلاش کرد تا مقدمات پیوند بین مردم ما رو فراهم کنه.»

- شما پدر من رو می‌شناختین؟

لبخندی زد و در جواب این سؤال احمقانه‌ام گفت: «معلومه که میشناختم. من و پدرت داشتیم با هم در مورد استفاده از گذرگاه بلوراک نزدیک مونزای، شمال شرق اینجا، با هم مذاکره می‌کردم که برای اولین بار خبر تو به گوشش خورد. وقتی به عنوان دو نماینده کار مذاکره در مورد گذرگاه‌ها رو تمام کردیم، کنار هم نشستیم و غذا خوردیم و مثل دوتا دوست در مورد این که باید چه کار کنه با هم حرف زدیم. اعتراف می‌کنم هنوز هم نمی‌دونم چرا احساس می‌کرد نباید به عنوان پادشاه برمردمش حکومت کنه. البته، رسم و سنت‌های هر مردمی با هم فرق داره. با این حال، با این ازدواج ما یه قدم به یکی شدن مردممون نزدیک‌تر میشیم. به نظرت اگه الان زنده بود از این اتفاق خوشحال می‌شد؟»

توجه روریسک کاملاً بر من متمرکز شده بود و استفاده از زبان چایوردا آگوست را به طور کامل از جمع خارج کرده بود. به نظر می‌رسید کتریکن مسحور صحبت‌های ما شده بود. چهره‌ی آگوست، پشت سر روریسک، مات و بی‌حرکت مانده بود. بعد از سر نفرت پوزخندی به من زد و برگشت تا به گروهی که اطراف ریگال و شاه آید بودند ملحق شود. نمی‌دانستم چرا، اما توجه روریسک و کتریکن کاملاً بر روی من متمرکز شده بود.

- من پدرم رو خوب نمی‌شناسم، اما فکر کنم خوشحال می‌شد که ببینه.

لبخند درخشان شاهزاده کتریکن حرفم را قطع کرد.

- آه البته، چطور تو رو نشناختم؟ تو همون فیتز هستی. تو معمولاً با بانو تایم، آدمکش شخصی شاه شرود، سفر نمی‌کنی؟ فکر کنم شاگردش هستی و

داری کار مسموم کردن با زهر و آدمکشی رو ازش یاد می‌گیری، درسته؟ ریگال یه چیزهایی در موردت بهم گفته بود.

با لحن احمقانه‌ای گفتم: «واقعاً لطف کرده.»

اصلاً نمی‌دانم که بعد از این چه حرفی به من زده شد و من چه جوابی دادم. فقط خدا را شکر می‌کردم که همان جایی که ایستاده بودم از حال نرفتم و نقش زمین نشدم و برای اولین بار متوجه شدم که در وجودم نسبت به ریگال احساسی فراتر از نفرت داشتم. روریسک با حالتی برادرانه به کتریکن اخمی کرد و بعد مشغول صحبت با خدمتکاری شد که در مورد کاری ضروری از او راهنمایی می‌خواست. اطرافم مردم، در میان رنگ‌ها و بوهای تابستانی، با خونگرمی مشغول صحبت بودند، اما من احساس می‌کردم دلم یخ زده بود.

کتریکن آستین لباسم را گرفت و کشید و ناگهان به خودم آمدم.

- از این طرف باید بریم. البته اگه خسته هستین و حوصله بازدید از شهر رو ندارین و می‌خواین استراحت کنین هیچ اشکالی نداره و به هیچ‌کس برنمی‌خوره. متوجه‌ام که خیلی از شما انقدر خسته بودین که حتی نمی‌تونستین پیاده وارد شهر بشین.

- اما خیلی از ما هم خسته نیستیم و واقعاً از قدم زدن توی خیابون‌های جامپی لذت می‌بریم. در مورد چشمه‌های آب تعریف‌های زیادی شنیدم و خیلی دوست دارم اون‌ها رو ببینم.

این حرف‌ها را با کمی شک و تردید بر زبان آوردم و امیدوار بودم به چیزهایی که او داشت به من می‌گفت مرتبط باشند. دست کم مطمئن بودم که حرف‌های او هیچ ربطی به زهر و آدمکشی نداشت.

- حتماً سفارش می‌کنم که شما رو به اون‌جا ببرن. شاید امروز عصر فرصتش پیش بیاد. اما فعلاً دنبال من بیاین.

به این ترتیب او بدون هیاهو و قید و بند به رفتارهای رسمی و تشریفاتی مرا از جمعیت دور کرد. وقتی داشتیم از آن‌جا می‌رفتیم آگوست ما را تماشا

می‌کرد و متوجه شدم که ریگال راود را کنار کشید و در گوشش چیزی گفت. شاه آید از جمعیت فاصله گرفته بود و داشت از روی سکوی مرتفعی با ملایمت به بقیه نگاه می‌کرد. در این فکر بودم که چرا راود همراه با بقیه‌ی خدمتکارها برای مراقبت از اسب‌ها نمانده بود، اما در همان لحظه کتریکن پرده‌ی پر نقش و نگاری را از جلوی یک در کنار زد و ما از سالن اصلی قصر خارج شدیم.

در فضای خارج از قصر داخل مسیرهای سنگ فرش شده قدم می‌زدیم و از زیر طاق درخت‌ها رد می‌شدیم. دو طرف مسیر پوشیده از درخت‌های بیدی بود که شاخه‌های آن‌ها در هم پیچیده شده و به هم بافته شده بود و به این ترتیب زیر نور خرشید ظهر سایبان سبزی بالای سرمان بود. کتریکن که متوجه علاقه‌ی من به درخت‌ها شده بود گفت: «جلوی قطره‌های بارون رو هم می‌گیرن، البته تا حدی. این مسیر به باغ‌های سایه می‌رسه، که از باغ‌های مورد علاقه‌ی من هستن. اما فکر کنم دوست داشته باشی اول باغ گل و گیاه رو ببینی، درسته؟»

- خانم، من از دیدن تمام باغ‌ها لذت می‌برم.

دست کم، این حرفم حقیقت داشت. بیرون از قصر، به دور از شلوغی جمعیت، بهتر می‌توانستم افکارم را مرتب کنم تا ببینم در این موقعیت غیر قابل دفاع چه کاری از دستم بر می‌آمد. خیلی دیر متوجه شده بودم که شاهزاده روریسک هیچ‌کدام از علائم بیماری و جراحتی که ریگال گزارش کرده بود را نداشت. باید عقب‌نشینی می‌کردم و یک‌بار دیگر همه چیز را بررسی می‌کردم. شرایط بسیار بسیار پیچیده‌تر از چیزی بود که من خودم را برایش آماده کرده بودم. اما با کمی تلاش فکر مشکلاتی که با آن‌ها روبرو بودم را از سرم بیرون کردم تا به حرف‌های شاهزاده کتریکن توجه کنم. او شمرده و واضح صحبت می‌کرد و درک حرف‌هایی که می‌زد برایم بسیار راحت‌تر از گفتگوهایی بود که در سالن اصلی قصر به گوشم می‌خورد. به نظر می‌رسید

کتریکن اطلاعات زیادی در زمینه‌ی باغبانی داشت و به من گفت که این کار برای او نه صرفاً سرگرمی بلکه دانشی بود که به عنوان یک شاهزاده انتظار می‌رفت از آن برخوردار باشد.

در حالی که قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم مدام مجبور بودم به خودم یادآوری کنم که او یک شاهزاده و نامزد وِریتی بود. تا آن لحظه هرگز با چنین زنی برخورد نکرده بودم. او کاملاً با وقار و متانت برخورد می‌کرد و مانند دیگرانی که معمولاً با آن‌ها برخورد داشتم خودش را نسبت به من در جایگاه بالاتری نمی‌دید. خیلی راحت لبخند می‌زد، به هیجان می‌آمد یا خم می‌شد و خاک اطراف یک گیاه را می‌کند تا ریشه‌ی مخصوصی که در مورد آن صحبت می‌کرد را به من نشان دهد. خاک روی ریشه را پاک کرد و بعد با چاقویی که به کمر داشت تکه‌ای از ریشه را از سیبک گیاه جدا کرد و به من داد تا آن را بچشم. بعد گیاه‌های تندی را به من نشان داد که برای طعم‌دار کردن گوشت از آن استفاده می‌شد و اصرار کرد تکه‌ای از برگ هر گیاه را بچشم، چون هرچند آن گیاه‌ها بسیار شبیه هم بودند اما طعم و عطر بسیار متفاوتی داشتند. شاهزاده کتریکن به نوعی شبیه بانو پیشنس بود، اما مانند او خیره‌سر نبود. از طرف دیگر او شباهت‌هایی هم با مالی داشت، اما مالی به خاطر گذران زندگی و امرار معاش نوعی روحیه‌ی سخت و سنگدل پیدا کرده بود. کتریکن هم مانند مالی رک و مستقیم حرفش را می‌زد، طوری که انگار هر دو از جایگاهی برابر برخودار بودیم. با خودم گفتم احتمالاً وِریتی این زن را بیشتر از چیزی که تصور می‌کند دوست خواهد داشت.

اما از طرف دیگر نگران هم بودم که وِریتی در مورد عروسش چه فکر خواهد کرد. او چندان درگیر رابطه با زن‌ها نبود، اما هر کس که مدتی با او وقت می‌گذراند متوجه نظر و سلیقه‌اش در این زمینه می‌شد.

زنانی که بر لب‌های وِریتی لبخند می‌نشاندند معمولاً کوچک اندام، تنومند و سبزه بودند و اغلب موهای مجعد، خنده‌های دخترانه و دست‌های

کوچک و ظریفی داشتند. نظر او در مورد این زن رنگ‌پریده‌ی قد بلند چه ممکن بود باشد؟ زنی که لباس‌هایش مانند خدمتکارها ساده بودند و می‌گفت از رسیدگی به باغ‌های شخصی‌اش لذت زیادی می‌برد. با تغییر موضوع صبحتمان متوجه شدم که او می‌توانست با تسلط یک کارگر اصطبل در مورد زاد و ولد اسب‌ها و پرورش شاهین حرف بزند. وقتی از او پرسیدم که برای سرگرمی چه کار می‌کرد در مورد کوره‌ی کوچک و ابزار آهنگری شخصی‌اش برایم توضیح داد و بعد موهایش را بالا گرفت تا گوشواره‌هایی که خودش ساخته بود را ببینم. گوشواره‌ها به شکل گلبرگ‌های نقره‌ای رنگی بودند که گوهر کوچکی را مانند دانه‌ی شبنم در آغوش گرفته بودند. زمانی به مالی گفته بودم زنی برای وِریتی مناسب است که شایسته و اهل عمل باشد، اما حالا شک داشتم که کتریکن برای او جذابیتی داشته باشد. می‌دانستم که وِریتی به او احترام می‌گذاشت. اما آیا میان یک پادشاه و ملکه‌اش وجود همین احترام کافی بود؟

تصمیم گرفتم بی‌خود ذهنم را مشغول نکنم و در عوض به قولی که به وِریتی داده بودم عمل کنم. وقتی از کتریکن پرسیدم که آیا ریگال در مورد شوهر آینده‌اش چیزی به او گفته بود یا نه، ناگهان ساکت شد. احساس کردم کمی با خودش کلنجار رفت و بعد در جواب گفت می‌داند که وِریتی ولیعهد پادشاه است و سرزمینش با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کند. ریگال به او هشدار داده بود که وِریتی از او خیلی بزرگتر و مردی رک و ساده بود و احتمال داشت چندان به او علاقه‌ای نداشته باشد. ریگال قول داده بود که همیشه کنار کتریکن بماند و به او کمک کند تا خودش را با شرایط جدید وفق دهد و همچنین گفته بود که تمام تلاشش را می‌کند تا او در دربار پادشاه احساس تنهایی نکند. پس کتریکن آماده بود...

ناگهان بدون هیچ فکری پرسیدم: «چند سالتونه؟»

در جواب گفت که هجده سالش است و با دیدن چهره‌ی متعجب و

«دلگیر من لبخندی زد.

فکر کنم به خاطر این که قد بلندی دارم مردم شما فکر می‌کنن سن و سالم بیشتر باید باشه.

خب، پس از وریتی جوون‌تر هستین. اما اختلاف سنی شما چندان بیشتر از بقیه‌ی زن و شوهرها نیست. وریتی بهار آینده سی و سه سالش میشه.

کتریکن با تعجب و تحسین گفت: «فکر می‌کردم خیلی پیرتر باشه. ریگال بهم گفته بود که اون‌ها برادرهای ناتنی هستن.»

درسته، شوالیه و وریتی هر دو پسرهای شاه شرود و ملکه‌ی اول بودن، اما خب، فاصله‌ی زیادی بینشون نیست. در مورد وریتی هم باید بگم که وقتی ذهنش درگیر مشکلات نیست اونقدرها که فکر می‌کنین ادم خشک و سرسختی به نظر نمیاد. اون بلده که چطور بخنده و شاد باشه.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت، انگار احساس می‌کرد سعی دارم وریتی را بهتر از ان چه که بود نشان دهم.

شاهزاده خانم، این حرفم واقعیت داره. توی مراسم جشن بهار موقع تماشای یه نمایش خیمه‌شب‌بازی دیدم که مثل یه بچه می‌زد زیر خنده. فصل‌های پاییز هم مثل بقیه توی مراسم برداشت میوه شرکت می‌کنه. اما محبوب‌ترین سرگرمیش همیشه شکار بوده. یه سگ تازی به اسم لئون داره و علاقه‌ش به این سگ بیشتر از علاقه‌ی بعضی از مردم به بچه‌هاشونه.

کتریکن حرفم را قطع کرد و گفت: «اما، قطعاً این چیزهایی که میگی مربوط به قبله، چون ریگال می‌گه وریتی الان خیلی پیرتر از سنش به نظر می‌رسه و زیر بار مسئولیت‌هایی که به نمایندگی از مردمش به دوش می‌کشه خم شده.»

آره، مثل درختی که زیر بار برف‌های زمستون خم میشه و فصل بهار با گرم شدن هوا دوباره صاف و سرحال میشه. شاهزاده خانم، وقتی داشتم به

اینجا می‌اومدم در آخرین برخوردمون از من خواست که وقتی شما رو دیدم از خوبی‌هاش بهتون بگم.

کتریکن سریع سرش را پایین انداخت، انگار می‌خواست تپش ناگهانی قلبش را از من مخفی کند.

- مردی که تو ازش حرف می‌زنی با چیزی که من تصور می‌کردم فرق داره.

کمی مکث کرد و بعد لب‌هایش را محکم روی هم گذاشت تا در خواستی. که به هر صورت متوجه آن شده بودم، را مطرح نکند.

- به نظر من که همیشه مرد مهربونی بوده به خاطر همین مهر و محبتش هست که انقدر مسئولیت پذیره. وِریتی وظایفش رو خیلی جدی می‌گیره و هر کاری لازم باشه برای مردمش می‌کنه. به خاطر همین هم نتونست با ما به اینجا بیاد تا شما رو ببینه. اون الان در حال جنگ با مهاجم‌های کشتی سرخ هست و اگه به اینجا می‌اومد نمی‌تونست مبارزه کنه. وِریتی تمام علاقمندی‌های خودش به عنوان یه مرد رو رها کرده تا بتونه وظایف خودش به عنوان یه شاهزاده رو انجام بده، اما این‌طور نیست که آدم سرد و بی‌روحی باشه.

دوباره از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد، انگار حرف‌هایم چنان به نظرش خوشایند بود که او به عنوان یک شاهزاده نباید آن‌ها را باور می‌کرد.

- قدش هم از من بلندتره، اما نه زیاد. موهاش سیاه سیاهه و ریشش هم وقتی بلند میشه به همین رنگه. چشم‌هاش حتی از موهاش هم سیاه‌تره، با این حال هر موقع خوشحال و سرحال باشه چشم‌هاش برق می‌زنن. درسته که در عرض یک سال گذشته چندتار از موهاش سفید شده. اینم درسته که به خاطر مشغله‌های کارش مدتی از نور آفتاب و هوای آزاد دور بوده و به خاطر همین الان دیگه شونه‌هاش مثل قبل پارچه‌ی پیرهنش رو از دو طرف

نمی‌کشه. اما عموی من هنوز هم مثل یه مرد سرحاله و به نظرم وقتی خطر کشتی‌های سرخ از سواحل ما دور بشه دوباره مثل قبل سوار اسب میشه، فریاد می‌کشه و با سگش به شکار میره.

کتریکن زیرلب گفت: «با این حرف‌ها بهم دلگرمی دادی.» بعد طوری که انگار ضعف خود را تأیید کرده به خودش آمد، صاف ایستاد و نگاه تندی به من انداخت و پرسید: «چرا ریگال این‌طور در مورد برادرش حرف نمی‌زنه؟ من فکر می‌کردم قراره با پیرمردی ازدواج کنم که دست‌هاش می‌لرزه و انقدر غرق در انجام وظایفش شده که به همسرش هم به چشم یه وظیفه‌ی دیگه نگاه می‌کنه.»

- شاید...

حرفم را ناتمام گذاشتم، چون نمی‌دانستم چطور به او بگویم که ریگال اغلب برای رسیدن به اهدافش از فریب و نیرنگ استفاده می‌کند. هرچقدر فکر می‌کردم متوجه نمی‌شدم هدف ریگال چه می‌توانست باشد که تا این حد کتریکن را از ازدواج با وریتی ترسانده بود.

کتریکن ناگهان گفت: «شاید ریگال... عادت نداره... از هر چیزی تعریف و تمجید کنه.» به نظر می‌آمد چیزی در ذهنش به او هشدار می‌داد.

نفس عمیقی کشید و ناگهان با صراحت بیشتری گفت: «یه شب داخل اتاقم داشتیم شام می‌خوردیم و فکر کنم ریگال بیش از حد خوش گذرونی کرده بود. بعد از شام در مورد تو باهام صحبت کرد و بهم گفت که تو قبلاً یه پسربچه‌ی کج خلق و لوس بودی که به خاطر رگ و ریشه‌ات بلندپروازی‌های زیادی داشتی، اما به نظر میاد از وقتی که شاه تو رو به عنوان آدمکش خودش انتخاب کرده به جایگاه خودت راضی شدی. ریگال می‌گفت این کار برای تو مناسبه، چون از بچگی عادت داشتی دزدکی به همه جا سرک بکشی و گوش بایستی و از این جور کارهای پنهانی بکنی. البته این حرف‌ها رو نمی‌زنم تا ناراحتت کنم، فقط خواستم بدونی که اولش در مورد تو چی فکر

می‌کردم. روز بعد از اون شب ریگال ازم خواست حرف‌هایی که در مورد تو زده بود رو زیاد جدی نگیرم و به پای خوش‌گذرونی‌های اون شبش بذارم. اما یکی از حرف‌هایی که اون شب بهم زد انقدر باعث ترس و وحشتم شد که نتونستم فراموشش کنم. ریگال بهم گفت اگه شاه تو یا بانو تایم رو به اینجا بفرسته هدفش اینه که برادرم رو مسموم کنه و بکشه تا من تنها وارث تاج و تخت قلمروی پادشاهی کوهستان باشم.»

با ملایمت از او گله کردم و گفتم: «شما خیلی سریع حرف می‌زنین.» بعد لبخندی زدم و امیدوار بودم متوجه احساس بیماری و سرگیجه‌ی ناگهانی‌ام نشود.

- اصلاً متوجه نشدم چی گفتین.

با دستپاچگی به این فکر می‌کردم که چه باید بگویم. حتی با وجود این که به من آموزش داده شده بود چطور دروغ بگویم، چنین مواجهه‌ی مستقیمی برایم دشوار بود.

- ببخشید. آخه تو خیلی خوب به زبون ما حرف می‌زنی، انگار زبون مادرزادی خودته و انگار نه انگار که تازه اون رو یاد گرفتی. بذار آروم‌تر بهت بگم. چند هفته قبل، نه، حدود یه ماه پیش، ریگال به اتاق من اومد. درخواست کرد که تنها با هم شام بخوریم تا بهتر با هم آشنا بشیم...

- کتریکن!

روریسک، که از انتهای مسیر میان باغ‌ها به دنبال ما آمده بود، خواهرش را صدا زد و گفت: «ریگال ازت می‌خواد بری و با چند نفر از لردها و بانوهای درباری که این همه راه رو اومدن تا شاهد ازدواج شما باشن ملاقات کنی.»

جانکی هم پشت سر او بود و با عجله داشت می‌آمد. ناگهان، وقتی موج دوم و شدیدتر سرگیجه به سراغم آمد، احساس کردم چهره‌ی جانکی بسیار برایم آشنا بود. از خودم پرسیدم اگر آدمکشی به دربار شرود می‌آمد تا وِریتی را بکشد چید چه اقدامی می‌کرد. جواب این سوال کاملاً مشخص بود.

جانکی ناگهان گفت: «احتمالاً فیتز شوالیه بدش نمیاد که الان چشمه‌های آبی رو بهش نشون بدیم.» لیترس[1] گفت با کمال میل حاضره شما رو به اون جا ببره.

به زحمت گفتم: «شاید بعدازظهر برم. الان یه دفعه احساس خستگی کردم. فکر کنم بهتره به اتاقم برم.»

هیچ‌کدام از آن‌ها از این حرفم غافلگیر نشدند. جانکی با محبت گفت: «می‌خواین یه نوشیدنی یا شاید یکم سوپ به اتاقتون بفرستم؟ چیزی به وقت ناهار نمونده، اما اگه خیلی خسته هستین می‌تونیم غذاتون رو به اتاقتون بیاریم.»

بالاخره سال‌ها تمرین به دردم خورد. با وجود سوزش ناگهانی شکمم صاف ایستادم و گفتم: «ممنون میشم اگه لطف کنین.» تعظیمی که بعد از این حرف انجام دادم برایم مثل شکنجه بود.

- مطمئنم خیلی زود به شما می‌پیوندم.

بعد عذرخواهی کردم و به جای این که بدوم یا آن‌طور که دلم می‌خواست خم شوم و از درد ناله کنم، به راه افتادم و وانمود کردم که از دیدن گل و گیاه‌های اطرافم لذت می‌برم و به این ترتیب از باغ خارج شدم و به سالن اصلی قصر برگشتم. تا موقعی که از باغ خارج شدم هر سه نفر مرا تماشا می‌کردند و در موضوعی که همه‌ی ما از آن خبر داشتیم به آرامی با هم حرف می‌زدند.

تنها یک راه چاره داشتم و امیدوار بودم که مؤثر باشد. در اتاقم به دنبال داروی مسهل دلقک گشتم. در این فکر بودم که چه مدت از خوردن شیر و کیک عسلی گذشته بود، چون مطمئن بودم که با خوردن آن‌ها مسموم شده بودم. از سر ناچاری به کوزه آبی که در اتاقم بود اعتماد کردم. در بخشی از وجودم احساس می‌کردم که این اعتماد احمقانه بود، اما پشت سر هم گرفتار

1. Litress

موج‌های شدید سرگیجه می‌شدم و دیگر نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم. با دست‌های لرزان مسهل را داخل آب ریختم. گیاه خشک شده آب را به خود جذب کرد و تبدیل به خمیری سبزرنگ شد و به زحمت آن را قورت دادم. می‌دانستم که این دارو دل و روده‌ام را خالی خواهد کرد. سؤال اینجا بود که آیا داروی مسهل می‌توانست با سرعت کافی اثر کند یا زهر چایوردا دیگر کار خودش را کرده و در تمام بدنم پخش شده بود.

تا عصر آن روز حال و روز بسیار بدی داشتم که نمی‌خواهم آن را با جزئیات شرح دهم. هیچ کس به اتاقم نیامد و برایم سوپ و نوشیدنی نیاورد. در لحظاتی که هشیار بودم با خودم فکر می‌کردم که آن‌ها تا وقتی مطمئن شوند که زهرشان کارساز شده به اتاقم پا نخواهند گذاشت. حدس می‌زدم که تا صبح کسی به سراغم نیاید. احتمالاً خدمتکاری را می‌فرستادند تا مرا بیدار کند و او متوجه می‌شد که من مرده‌ام.

اما تا صبح فرصت داشتم و بعد از نیمه شب بود که توانستم سر پا بایستم. با وجود پاهای لرزانم تا جایی که می‌توانستم بی‌سر و صدا از اتاقم خارج شدم و به باغ رفتم. درون باغ مخزن آبی پیدا کردم و آنقدر آب خوردم که احساس کردم ممکن است بترکم. به آرامی و با احتیاط کمی در باغ قدم زدم، چون بدنم چنان درد می‌کرد که انگار کتک خورده بودم و با هر قدم که بر می‌داشتم سرم به شدت درد می‌گرفت. اما در نهایت خودم را به سمت درخت‌های میوه‌ای که به زیبایی در امتداد یک دیوار کاشته شده بودند رساندم و امیدوار بودم که میوه‌های زیادی داشته باشند. کمی از میوه درخت‌ها خوردم و نیم تنه‌ام را هم پر کردم. می‌خواستم میوه‌ها را با خودم به اتاقم ببرم تا غذای مطمئن و سالمی برای خوردن داشته باشم. می‌توانستم روز بعد بهانه‌ای بیاورم و به دیدن سوتی بروم. داخل خورجین‌های سوتی هنوز مقداری نان و گوشت خشک شده بود. امیدوار بودم همان مقدار خوراکی تا پایان آن سفر برایم کافی باشد. وقتی داشتم به اتاقم بر می‌گشتم در این فکر بودم که اگر

آن‌ها بفهمند زهرشان تأثیری نداشته، ممکن است به چه روش‌های دیگری متوسل شوند.

فصل بیست و یکم

شاهزاده‌ها

در مورد گیاه چایوردایی که به خورد من داده شد گفته می‌شود که یک برگ آن انسان را بخواب می‌فرستد، دو برگ آن هر دردی را تسکین می‌دهد و سه برگ آن موهبت مرگ را به همراه دارد.

نزدیک‌های سپیده دم بالاخره توانستم چرتی بزنم اما کمی بعد شاهزاده روریسک پرده‌ای که به عنوان در اتاقم بود را کنار زد و از خواب پریدم. او با یک تنگ پر از آب به داخل اتاقم هجوم آورد. از گشادی لباسش مشخص بود که لباس خواب به تن داشت. سریع روی تختم چرخیدم و آن سوی تخت ایستادم. بیمار و بدون هیچ سلاحی به جز چاقوی کمری‌ام، یک گوشه گیر افتاده بودم.

با تعجب گفت: «تو هنوز زنده‌ای!» و بعد با تنگی که به دست داشت به سمتم آمد.

سریع این رو بخور.

در حالی که داشت جلو می‌آمد خودم را عقب‌تر کشیدم و گفتم: «ترجیح میدم نخورم.»

وقتی متوجه احتیاط و هشیاری من شد، کمی مکث کرد و آرام گفت: «زهر به خوردت دادن. این معجزه‌ی کرانزولی هست که هنوز زنده‌ای. این داروی مسهل کمک میکنه که زهر از بدنت خارج بشه. بگیر و بخور تا زنده بمونی.»

با صراحت گفتم: «دیگه داخل بدنم چیزی باقی نمونده که خارج بشه.»

به میز تکیه دادم، چون بدنم می‌لرزید و داشتم زمین می‌خوردم.

- دیشب وقتی ازتون جدا شدم می‌دونستم که زهر به خوردم دادن.

- پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

باورش نمی‌شد. رویش را به سمت در برگرداند. کتریکن داشت از کنار در

با ترس و لرز به داخل سرک می‌کشید. گیس موهایش به هم ریخته بود و چشم‌هایش از اشک سرخ بود. برادرش با لحن تندی به او گفت: «خطر رفع شده. چیه، انتظار تشکر داری؟ برو از باقیمونده‌ی خوراک گوشت دیشب براش یکم آبگوشت پر نمک درست کن. چند تا کلوچه‌ی شیرین هم با خودت بیار. برای هر دومون هم چای بیار. برو دیگه، دختره‌ی احمق!»

کتریکن مانند دختربچه‌ای شروع به دویدن کرد. روریسک اشاره‌ای به تخت کرد و گفت: «بیا. بهم اعتماد کن و قبل از این که با این لرزه‌های بدنت میز رو کله پا کنی بشین این‌جا. می‌خوام رک و راست باهات حرف بزنم. فیتز شوالیه، من و تو وقتی برای بی‌اعتمادی نداریم. من و تو باید در مورد خیلی چیزها با هم صحبت کنیم.»

روی تخت نشستم، البته نه از سر اعتماد، بلکه از ترس این که همان‌جا بیهوش شوم و روی زمین بیفتم. روریسک بدون رعایت هیچ تشریفاتی گوشه‌ی دیگر تخت نشست و با لحنی جدی گفت: «خواهرم خیلی بی‌پرواست، می‌ترسم وِریتی احساس کنه به جای یه زن با یه بچه ازدواج کرده. بیشترش هم تقصیر خودمه. من لوسش کردم. هرچند با این کارش نشون میده که چقدر به من علاقه داره، اما این دلیل نمیشه که زهر به خورد یه مهمون بده. اون هم یک شب قبل از این که با عموی اون مهمون عروسی کنه.»

- به نظرم هر وقت دیگه‌ای بود احتمالاً من هم همین‌طور فکر می‌کردم.

روریسک با شنیدن این حرف زیر خنده زد.

- تو واقعاً شبیه پدرت هستی. اگه اون هم جای تو بود مطمئنم همین حرف رو می‌زد. اما باید این جریان رو برات توضیح بدم. کتریکن چند روز قبل اومد سراغم و بهم گفت که تو داری میای تا من رو بکشی. بهش گفتم این موضوع به اون ارتباطی نداره و خودم مراقب اتفاقات اطرافم هستم. اما، همون‌طور که گفتم، دختر بی‌پروا و خودسری هست. دیروز یه فرصت براش پیش اومد ازش استفاده کرد. اصلاً هم به این فکر نکرد که مرگ یکی از

مهمون‌ها ممکنه تمام مذاکراتی که برای ازدواج انجام شده بود رو نقش بر آب کنه. با خودش فکر کرده بود بهتره قبل از این که با وریتی ازدواج کنه و به سرزمین شش دوک‌نشین بپیوند بخوره کار تو رو یک سره کنه. باید همون موقع، وقتی سریع تو رو به دیدن باغ‌ها برد، متوجه موضوع می‌شدم.

- یعنی با اون گیاه‌هایی که به خوردم داد من رو مسموم کرده؟

روریسک سری تکان داد و من احساس حماقت کردم.

- اما بعد از این که اون‌ها رو خوردی چنان خوب باهاش حرف زدی که شک کرد تو واقعاً همون کسی باشی که بهش گفته بودن. به خاطر همین بود که در مورد حرف‌های ریگال ازت سؤال کرد، اما تو از جواب دادن طفره رفتی و وانمود کردی متوجه حرفش نشدی. پس کتریکن دوباره بهت شک کرد. با این حال، نباید تمام شب طول می‌کشید تا بالاخره بیاد سراغ من و بره تعریف کنه که چه کار کرده و بهم بگه که شک داره کارش درست باشه. به خاطر این اتفاق ازت عذر می‌خوام.

- برای عذرخواهی دیگه دیر شده، چون من شما رو بخشیدم.

روریسک نگاهی به من انداخت و گفت: «پدرت هم همیشه همین حرف رو می‌زد.»

نگاهی به در انداخت و لحظه‌ای بعد کتریکن وارد اتاق شد. بعد از این که به داخل اتاق آمد روریسک پرده را کشید و سینی غذا را از او گرفت و با لحنی دستوری به او گفت: «بشین و یه راه بهتر رو برای معامله با یه آدمکش یاد بگیر.» لیوان بزرگی را از داخل سینی برداشت، جرعه‌ای از آن خورد و بعد لیوان را به دست من داد. دوباره نگاه تندی به کتریکن انداخت و گفت: «اگه داخل این لیوان زهر ریخته باشی برادر خودت رو هم به کشتن دادی.»

بعد یک کلوچه‌ی سیب برداشت و آن را به سه قسمت تقسیم کرد.

- یکی رو انتخاب کن. قسمتی که انتخاب کرده بودم را خودش خورد و قسمت دومی که انتخاب کردم را به کتریکن داد.

- پس خیالت راحت باشه که داخل این غذا زهر ریخته نشده.

- دلیلی نمی‌بینم بعد از این که اومدین و بهم میگین دیشب زهر به خوردم دادین دوباره بخواین همین کار رو تکرار کنین.

با این حال حواسم را جمع کرده بودم و مراقب بودم تا کوچکترین طعم غیر طبیعی را تشخیص بدهم. اما طعم کلوچه کاملاً طبیعی بود، یک کلوچه‌ی ترد که با سیب‌های رسیده و ادویه جات پر شده بود. حتی اگر آنقدر گرسنه نبودم باز هم خوشمزه به نظر می‌رسید.

روریسک با دهان پر گفت: «دقیقاً» و بعد لقمه‌اش را قورت داد و حرفش را ادامه داد.

- و حتی اگه تو یه آدمکش باشی...

در این لحظه نگاه تندی به کتریکن انداخت و به او هشدار داد که ساکت باشد.

- ... باز هم برای ما هیچ فرقی نمی‌کنه. بعضی وقت‌ها کشتن یه نفر فقط وقتی می‌تونه مفید باشه که کسی متوجه نشه. کشتن من هم یکی از همین مواردِه. اگه تو الان من رو بکشی یا من تا شش ماه دیگه بمیرم، کتریکن و جانکی داد و فریاد راه میندازن و به همه میگن که من کشته شدم. این اتفاق اصلاً برای شروع اتحاد بین دو سرزمین خوب نیست. درست میگم؟

به نشانه‌ی تأیید سری تکان دادم. آبگوشت گرم داخل لیوان تاحد زیادی لرزش‌های بدنم را متوقف کرده بود و کلوچه‌ی سیب هم طعم واقعاً لذیذی داشت.

- پس، ما سر این موضوع توافق داریم که حتی اگه تو یه آدمکش باشی هم کشتن من هیچ سودی براتون نداره. در واقع سود که نداره هیچ، ضرر زیادی هم براتون داره، چون پدرم به اندازه‌ی من به این ازدواج دید خوبی نداره. البته می‌دونه که در شرایط فعلی کار عاقلانه‌ای هست. اما به نظر این ازدواج نه تنها عاقلانه، بلکه ضروری هم هست. به شاه شرود بگو جمعیت ما

بیشتر شده، اما زمین‌های قابل کشت ما محدوده. برای سیر کردن شکم این همه آدم باید وارد یه بازی بی‌پروا بشیم. برای هر سرزمینی یه زمان میرسه که باید در تجارت رو به روی سرزمین‌های اطرافش باز کنه، به خصوص یه سرزمین کوهستان و پر از صخره مثل سرزمین من. احتمالاً شنیدی که توی جامپی حاکم در واقع خدمتگذار مردمشه، درسته؟ خب، من هم می‌خوام از این طریق به مردم خدمت کنم. من به این شرط که بتونم برای مردمم غلات، مسیرهای تجاری و اجناس سرزمین‌های پایین دست رو فراهم کنم و اون‌ها بتونن در فصل‌هایی که مراتع ما از برف پوشیده شده گله‌هاشون رو به مناطق شما بیارن با ازدواج خواهر عزیزم و شاهزاده‌ی شما موافقت می‌کنم. در ضمن، حاضرم الوارهای چوبی بزرگ و صافی که وِریتی برای ساخت کشتی‌های جنگی بهش نیاز داره رو فراهم کنم. در کوهستان‌های ما بیشتر از اون چه که تصور می‌کنین درخت‌های بلوط سفید پیدا میشه. البته پدرم با این کار مخالفه و در مورد قطع درخت‌های زنده احساسات سنتی و قدیمی داره و درست مثل ریگال، معتقده که استفاده از سواحل شما مسئولیت سنگینی به همراه داره و مسیرهای تجاری شما از طریق اقیانوس خالی از خطر نیست. اما نظر من در مورد اقیانوس درست مثل نظر پدرته: یه مسیر پهناور که به تمام جهات دسترسی داره و سواحل شما برای ما مثل دروازه‌ی ورود به این مسیره. و به نظرم استفاده از چوب درخت‌هایی که به سیل و طوفان اون‌ها را از ریشه در آورده به هیچ عنوان بی‌احترامی به طبیعت محسوب نمیشه.

برای لحظه‌ای نفسم را در سینه حبس کردم. چیزهایی که از آن‌ها حرف می‌زد برای ما امتیاز بزرگی محسوب می‌شد. در جوابش سری تکان دادم.

- پس، می‌تونی حرف من رو به شاه شرود منتقل کنی و بهش بگی که من به عنوان یه دوست زنده بیشتر به دردش می‌خورم؟

دلیلی برای مخالفت پیدا نمی‌کردم.

کتریکن پرسید: «نمی خوای ازش بپرسی که اصلاً قصد داشته زهر به خورد تو بده یا نه؟»

در این صورت، اگه جوابش مثبت باشه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم بهش اعتماد کنیم و اگه جوابش منفی باشه احتمالاً حرفش رو باور نمی‌کنی و فکر می‌کنی علاوه بر آدمکش یه آدم دروغگو هم هست. در ضمن، به نظرت داخل این اتاق حضور یه آدم که قصد داشته زهر به خورد بقیه بده کافی نیست؟

کتریکن سرش را پایین انداخت و گونه‌هایش سرخ شد. روریسک دستش را به طرف خواهرش دراز کرد و با لحن آشتی جویانه‌ای گفت: «خیلی خب بیا دیگه، مهمون ما قبل از شروع مراسم جشن فرصت کمی برای استراحت داره. ما هم باید قبل از این که تمام اهالی قصر به این فکر بیفتن که چرا داریم با لباس خواب این طرف و اون طرف پرسه می‌زنیم، سریع‌تر به اتاق‌های خودمون برگردیم.»

با رفتن آن‌ها به پشت روی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. با چه جور آدم‌هایی سر و کار داشتم؟ باید رفتار صادقانه‌ی آن‌ها را باور می‌کردم، یا از این حرف‌ها هدف دیگری داشتند که فقط ایدا از آن خبر داشت؟ با خودم می‌گفتم کاش چید آن جا بود. هر چقدر می‌گذشت بیشتر احساس می‌کردم که هیچ چیز آن‌طور که به نظر می‌رسید نبود. جرأت نمی‌کردم بخوابم، چون می‌دانستم که اگر بخوابم هیچ چیز نمی‌تواند تا قبل از تاریک شدن هوا دوباره بیدارم کند. کمی بعد چند خدمتکار با آفتابه آب گرم و سرد و بشقاب‌های پر از پنیر و میوه وارد اتاقم شدند. به خودم یادآوری کردم که شاید این «خدمتکارها» نسبت به من اصالت بیشتر و جایگاه بالاتری داشته باشند، پس با تمام آن‌ها با ادب و احترام رفتار کردم و بعد با خودم فکر کردم که شاید راز هماهنگی آن‌ها همین بود: این که به خدمتکارها و اعضای خانواده‌ی سلطنتی به یک میزان احترام گذاشته می‌شد.

روز جشن بزرگ فرا رسید. درهای قصر باز گذاشته شده بودند تا مردم هر

دشت و دره‌ی کوهستان بتوانند وارد شوند و شاهد این عهد و پیمان باشند. شاعرها و نوازنده‌ها قطعاتی اجرا کردند، هدایای بیشتری رد و بدل شد و من هم به طور رسمی صندوقچه‌ی گل و گیاه و دانشنامه‌های مربوط به آن‌ها را تقدیم کردم. حیواناتی که برای زاد و ولد از طرف سرزمین شش دوک‌نشین هدیه داده شده بود به نمایش گذاشته شدند و بعد دوباره به افرادی که به آن‌ها نیاز بیشتری داشتند یا در نگهداری از آن‌ها مهارت بیشتری داشتند هدیه داده شد. به هر روستا یک گوسفند یا گاو نر به همراه یک یا دو گوسفند یا گاو ماده هدیه داده شد. تمام هدایا، پرندگان، حیوانات، غلات و ابزارهای فلزی، به قصر آورده شدند تا همه آن‌ها را ببینند و تحسین کنند.

بوریچ هم آن جا بود و این اولین باری بود که در طول چند روز گذشته او را می‌دیدم. احتمالاً قبل از سپیده‌ی صبح از خواب بیدار شده بود تا اسب هایش را آن طور برق بیندازد. به سم همه‌ی اسب‌ها روغن زده شده و به یال و دم همه‌ی آن‌ها روبان و زنگوله‌های کوچک وصل شده بود. روی مادیانی که قرار بود به کتریکن هدیه داده شود زین و افساری از جنس بهترین چرم بسته شده و یال و دمش چنان با زنگوله‌های کوچک نقره‌ای تزئین شده بود که با هر تکان صدای جرینگ جرینگش در فضا می‌پیچید. نژاد اسب‌های ما با اسب‌های کوچک و موبلند کوهستان فرق داشت و توجه تمام جمعیت را به خود جلب کرد. بوریچ به نظر خسته می‌آمد، اما به خودش افتخار می‌کرد و اسب‌هایش آرام در میان هیاهوی جمعیت ایستاده بودند. کتریکن مدت زیادی از مادیانی که هدیه گرفته بود تعریف و تمجید کرد و با ادب و احترام خودش بوریچ را غرق در خجالت کرد. وقتی به آن‌ها نزدیک شدم با تعجب شنیدم که بوریچ با تردید اما به طور واضح به زبان چایوردا صحبت می‌کرد.

اما بعد از ظهر آن روز اتفاقی افتاد که بیشتر باعث تعجبم شد. ظرف‌های غذا روی میزهای وسط سالن چیده شد و همه، از اهلی قصر گرفته تا بازدیدکنندگان، آزادانه مشغول غذا خوردن شدند. مقدار زیادی از غذاها در

آشپزخانه‌های قصر پخته شده بود، اما مقدار بیشتری از غذاها را هم خود مردم کوهستان به همراه آورده بودند. آن‌ها بی‌درنگ جلو آمدند و قالب‌های گرد پنیر، نان‌های سبوس‌دار، گوشت‌های دودی یا خشک شده، ظرف‌های ترشی و کاسه‌های میوه را روی میز گذاشتند. غذاهای پیش رویم وسوسه کننده بودند، اما معده‌ام هنوز بیش از حد حساس بود. چیزی که بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد نحوه‌ی فراهم شدن غذاها بود. بده بستان میان خانواده‌ی سلطنتی و مردم کوهستان غیر قابل انکار بود. همچنین، متوجه شدم که هیچ نگهبان و سربازی کنار دروازه و درهای قصر نبود و همه به جمعیت پیوسته و غذا می‌خوردند و با هم حرف می‌زدند.

بعد از صرف غذا سکوتی بر فضا حاکم شد. شاهزاده کتریکن به تنهایی از روی سکوی وسط سالن بالا رفت و به زبان ساده به همه اعلام کرد که او دیگر به قلمروی سرزمین شش دوک‌نشین تعلق دارد و امیدوار است بتواند به خوبی به آن سرزمین خدمت کند. او از سرزمین خود به خاطر هر زحمتی که برای او کشیده بود، برای غذایی که در زمین‌های آن رشد کرده بود تا شکمش را سیر کند، آب رودخانه‌ها و برف‌هایش و نسیم هوای کوهستان تشکر کرد. کتریکن به همه یادآوری کرد که تغییر وفاداری او به سرزمینی دیگر از سر دوست نداشتن سرزمین مادریش نبود، بلکه امیدوار بود با این کار بتواند به هر دو سرزمین سود برساند. تا وقتی سخنرانی او تمام شد و از سکو پایین آمد همه ساکت بودند و بعد جشن و شادی دوباره ادامه پیدا کرد.

روریسک سری به من زد و جویای احوالم شد. تمام سعیم را کردم تا خیالش را راحت کنم که حالم کاملاً خوب شده، هرچند در واقع دوست داشتم هر چه سریع‌تر به اتاقم برگردم و بخوابم. لباس‌هایی که بانو هِیستی برایم آماده کرده بود طبق تازه‌ترین مدل لباس‌های درباری دوخته شده بود و آستین‌های دست و پاگیری داشت و منگوله‌هایی از آن آویزان بود که موقع غذا خوردن یا انجام هر کاری مزاحمم می‌شد و دور کمرش به شکل

آزاردهنده‌ای تنگ بود. دوست داشتم از جمعیت خارج شوم تا بتوانم کمی بندهای لباسم را شل کنم و از شر آن یقه‌ی تنگ خلاص شوم، اما می‌دانستم که اگر از آن جا می‌رفتم وقتی می‌خواستم به چید گزارش دهم او اخم می‌کرد و می‌خواست بداند در نبود من چه اتفاقی افتاده بود. فکر کنم روریسک متوجه این نیاز من شد، چون ناگهان پیشنهاد کرد با هم قدمی بزنیم و از لانه‌ی سگ‌هایش بازدید کنیم.

- بذار بهت نشون بدم سگی که چند سال پیش از سرزمین شش دوک‌نشین بهم هدیه داده شد چه تأثیری روی نژاد سگ‌هام گذاشته.

از قصر خارج شدیم و در مسیری کوتاه قدم زدیم به یک ساختمان چوبی بزرگ اما کم ارتفاع رسیدیم. هوای آزاد ذهنم باز و روحیه‌ام را بهتر کرد. او مرا به یکی از لانه‌های درون ساختمان برد و سگی را دیدم که کنار چند توله‌ی سرخ رنگ دراز کشیده بود. توله‌ها کوچک و سالم بودند، موهای تنشان برق می‌زد و روی کاه‌ها غلت می‌زدند و وول می‌خوردند. کاملاً راحت بودند و از ما نمی‌ترسیدند. روریسک با افتخار گفت: «این‌ها از نژاد باک‌کیپ هستن و حتی موقع بارندگی هم می‌تونن رد بوی شکارشون رو پیدا کنن.» او چند نژاد دیگر از سگ‌هایش را به من نشان داد، از جمله سگی که پاهای قوی و عضلانی داشت و ادعا می‌کرد می‌تواند به دنبال شکار حتی از درخت هم بالا برود.

از ساختمان خارج شدیم و سگ‌های دیگری را دیدیم که با تنبلی روی کپه‌ای کاه خوابیده بودند. روریسک رو به یکی از سگ‌ها کرد و با مهربانی گفت: «بخواب پیرمرد، انقدر برام توله درست کردی که دیگه نیازی نیست هیچ وقت به شکار بری، البته مگر اینکه خودت دوست داشته باشی.» سگ شکاری پیر با شنیدن صدای اربابش بلند شد و خودش را به روریسک مالید. وقتی رویش را به من کرد متوجه شدم که او نوزی بود.

به او خیره شدم و او هم با همان چشم‌های سبز مسی‌اش به من نگاه کرد. وارد ذهنش شدم و برای لحظه‌ای تنها چیزی که پیدا کردم تعجب و حیرت

بود. بعد مرا به خاطر آورد و سیل عظیمی از گرما و احساسات میان ما جاری شد. شکی نداشتم که او دیگر سگ وفادار روریسک بود و دیگر از آن پیوند محکم میان ما خبری نبود. اما او نسبت به من علاقه‌ی زیادی از خود نشان داد و خاطرات دوران کودکی‌مان را در اختیارم گذاشت. روی یک زانو نشستم و موهای سرخش، که با گذشت سال‌ها زمخت و زبر شده بودند، را نوازش کردم و به چشم‌هایش که با بالا رفتن سن و سال در حال کدر شدند بودند نگاهی انداختم. برای لحظه‌ای با برقراری تماس جسمی پیوند میان ما دوباره مثل قبل شد. می‌دانستم که از چرت زدن زیر آفتاب لذت می‌برد، اما بی‌هیچ زحمتی حاضر بود دوباره به شکار برود. به خصوص اگر روریسک هم با ما می‌آمد. دستی به پشتش کشیدم و از جایم بلند شدم. وقتی سرم را بلند کردم متوجه نگاه عجیب روریسک شدم و گفتم: «وقتی یه توله بود همدیگه رو می‌شناختیم.»

- بوریچ چند سال پیش اون رو به یه کاتب دوره‌گرد سپرد تا به اینجا بیاره و به من بده. در این مدت از همراهی و شکار باهاش خیلی لذت بردم.

- خیلی خوب باهاش برخورد کردین.

بعد راه افتادیم به قصر برگشتیم، اما به محض این که روریسک از من دور شد مستقیم به سراغ بوریچ رفتم. وقتی او را دیدم تازه اجازه گرفته بود تا اسب‌ها را از قصر خارج کند و به فضای آزاد ببرد، چون حتی آرام‌ترین حیوانات هم وقتی در محیطی بسته و میان جمعیتی نا آشنا قرار می‌گرفتند سرکش و بی‌تاب می‌شدند. متوجه مشکل او شدم؛ وقتی می‌خواست یک دسته از اسب‌ها را بیرون ببرد مجبور بود بقیه‌ی اسب‌ها را همان جا رها کند. در حالی که داشتم به سمت او می‌رفتم با خستگی سرش را بلند کرد.

- اگه اجازه بدی بهت کمک می‌کنم تا اسب‌ها رو ببری بیرون.

حالت چهره‌ی بوریچ همچنان عادی و مؤدب بود. اما قبل از این که بخواهد چیزی بگوید صدایی از پشت سرم گفت: «قربان، من این کار رو انجام

میدم. شما خسته میشین، یا ممکنه آستین‌های لباستون کثیف بشه.»

رویم را به آرامی برگرداندم و کینه‌ای که در صدای کاب بود مرا گیج و سردرگم کرد. دوباره به بوریچ نگاهی انداختم، اما او هیچ حرفی نزد. به چشم‌هایش خیره شدم و عمداً با لحنی رسمی گفتم: «پس، اگه اجازه بدی همراهتون میام، چون باید درباره‌ی یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.»

بوریچ برای لحظه‌ای طولانی به من خیره شد و بعد گفت: «مادیان شاهزاده کتریکن و کره مادیان کهر رو با خودت بیار. من خاکستری‌ها رو می‌برم. کاب، مراقب بقیه اسب‌ها باش تا برگردم. زیاد طول نمی‌کشه.»

به این ترتیب، افسار مادیان شاهزاده و کره مادیان کهر را گرفتم و در حالی که بوریچ اسب‌ها را از لابه‌لای جمعیت می‌برد و از قصر خارج می‌کرد پشت سر او رفتم. وقتی از قصر خارج شدیم او فقط گفت: «یه چراگاه حصار کشی شده این طرف هست.» برای مدتی در سکوت به راهمان ادامه دادیم. کمی که از قصر فاصله گرفتیم جمعیت به سرعت کم. اسب‌ها با لذت سم هایشان را بر روی خاک می‌کوبیدند. در نهایت به چراگاهی رسیدیم که روبرویش یک انبار کاه و علوفه و اتاقکی برای نگهداری از زین و افسار ساخته شده بود. برای لحظه‌ای کار کردن کنار بوریچ دوباره برایم عادی شده بود. زین و افسار مادیان شاهزاده را باز کردم و در حالی که بوریچ در آخور اسب‌ها جو می‌ریخت عرق‌هایی که از سر اضطراب روی تن مادیان نشسته بود را پاک کردم. وقتی کارم با مادیان تمام شد بورچ کنار دستم ایستاد. با تحسین گفتم: «واقعاً اسب قشنگیه. کره‌ی اسب لرد رینجر[1] هست؟»

«آره.» با این جواب گفتگویمان را خلاصه کرد و گفت: «می خواستی باهام حرف بزنی.»

نفس عمیقی کشیدم و بعد خیلی ساده گفتم: «نوزی رو دیدم. حالش خوبه. پیر شده، اما زندگی خوبی داره. بوریچ، این همه سال فکر می‌کردم تو

1. Ranger

اون شب نوزی رو کشتی. مغزش رو له کردی، گلوش رو بریدی، دارش زدی یا... در تمام طول این سال‌ها صدها بار توی ذهنم چنین صحنه‌هایی رو تصور کردم.»

نگاهی ناباورانه به من انداخت و گفت: «فکر کردی من به خاطر کاری که تو انجام دادی یه سگ رو می‌کشم؟»

- فقط می‌دونستم که دیگه رفته. هیچ چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید. فکر کردم می‌خواستی من رو تنبیه کنی.

برای لحظه‌ای طولانی هر دو ساکت ماندیم. وقتی دوباره به من نگاه کرد می‌توانستم رنج و عذابی که می‌کشید را احساس کنم.

- به خاطر این فکرت چقدر از من نفرت داشتی.

- و ازت می‌ترسیدم!

- تمام اون سال‌ها؟ هیچ‌وقت نظرت در مورد من عوض نشد، هیچ‌وقت به خودت نگفتی که ممکن نیست من چنین کاری بکنم؟

سرم را به آرامی تکان دادم.

با ناراحتی گفت: «اوه، فیتز.»

یکی از اسب‌ها جلو آمد و سرش را به شانه‌ی بوریچ مالید و او با بی‌توجهی دستی به پشتش کشید.

- من فکر می‌کردم تو یه بچه‌ی لجباز و بدخلقی. تو فکر می‌کردی من در حقت ظلم کردم. عجیب نیست که این همه با هم اختلاف داشتیم.

با صدای آرامی گفتم: «میشه همه چیز رو درست کرد. می‌دونی، با وجود همه‌ی اختلاف‌های شدیدی که داشتیم دلم برات تنگ شده بود.»

کمی به فکر فرو رفت و برای لحظه‌ای با خودم تصور کردم که با لبخند دستی روی شانه‌ام می‌زند و از من می‌خواهد که بروم و بقیه‌ی اسب‌ها را بیاورم. اما مدتی چهره‌اش بدون هیچ حالت خاصی ماند و بعد اخم کرد.

- اما تمام این اختلاف‌ها و اتفاقات نتونست جلوی تو رو بگیره. تو فکر

می‌کردی من هر حیوونی که باهاش ارتباط ویت داشته باشی رو می‌کشم، اما باز هم دست از این کار نکشیدی.

- نظر من در مورد ویت با تو فرق داره...

اما بوریچ سرش را تکان داد و حرفم را قطع کرد.

- بهتره که ما از هم جدا باشیم، پسر. این برای هر دوی ما بهتره. اگه هیچ ارتباطی با هم نداشته باشیم هیچ سوءتفاهمی هم پیش نمیاد. من هیچ‌وقت نمی‌تونم کاری که تو انجام میدی رو تأیید کنم یا نادیده بگیرم. هیچ‌وقت! هر وقت تونستی قول بدی که دیگه دست از این کار می‌کشی، اون وقت بیا سراغ من. من حرفت رو قبول می‌کنم، چون هیچ‌وقت قولت رو زیر پا نمی‌گذاری. اما تا اون موقع بهتره که ما از هم جدا باشیم.

او مرا کنار چراگاه تنها گذاشت و رفت تا بقیه‌ی اسب‌هایش را بیاورد. مدتی طولانی همان جا ایستادم. احساس خستگی و بیماری می‌کردم، اما نه فقط به خاطر زهری که کتریکن به خوردم داده بود. به هر صورت به قصر برگشتم و چرخی زدم و با مردم صحبت کردم، غذا خوردم و حتی در سکوت تمسخر و لبخندهای پیرزمندانه‌ی باک را تحمل کردم.

آن روز طولانی تر از دو روز قبل به نظر می‌رسید. اگر به خاطر سوزش و در هم پیچیدن معده‌ام نبود، احتمالاً آن روز برایم جذاب و هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید. اواخر بعدازظهر تا اوایل عصر مسابقات تیراندازی با کمان، کشتی و دو برگزار شد. پیر و جوان، زن و مرد در این مسابقات شرکت می‌کردند و طبق سنت‌های مردم کوهستان هرکس در چنین روز فرخنده‌ای در مسابقات برنده می‌شد تا آخر سال شانس با او یار بود. بعد مراسم شام برگزار شد و آواز خوان‌ها آواز خواندند و رقصنده‌ها رقصیدند و سرگرمی‌هایی مثل نمایش خیمه‌شب‌بازی، اما به صورت سایه‌هایی روی پرده به اجرا در آمد. وقتی مردم داشتند آرام آرام از قصر خارج می‌شدند من هم خسته شده بودم و به اتاقم برگشتم. با کشیدن پرده‌ی جلوی در اتاق و احساس تنهایی

نفس راحتی کشیدم. داشتم لباس‌های آزار دهنده‌ای که تنم بود را در می‌آوردم و به این فکر می‌کردم که چه روز عجیبی را پشت سر گذاشته بودم که ناگهان کسی پشت در اتاق ظاهر شد. قبل از آن که بتوانم چیزی بگویم، سورنز پرده را کنار زد وارد اتاق شد.

- ریگال می‌خواد شما رو ببینه.

- الان؟

در جواب این سوال احمقانه‌ام گفت: «پس برای چی من رو الان فرستاده؟»

با خستگی دوباره لباس‌هایم را پوشیدم و به دنبال او از اتاق خارج شدم. اتاق ریگال در طبقه‌ی بالاتر قصر بود. در واقع نمی‌شد اسمش را طبقه‌ی دوم گذاشت و مثل تراسی چوبی در گوشه‌ی سالن اصلی قصر بود. دیوارهای اتاق ریگال از جنس پرده‌های پارچه‌ای بودند و نوعی بالکن هم کنار اتاق ساخته شده بود تا او بتواند قبل از پایین آمدن نگاهی به محیط اطراف بیندازد. فضای این اتاق‌ها تزئینات بیشتری داشت. بعضی از وسایل، به وضوح، ساخت مردم چایوردا بود: پرنده‌های خوش رنگی که بر روی تابلوهایی از جنس پارچه‌ی ابریشم نقاشی شده بودند و مجسمه‌هایی از جنس سنگ کهربا. اما به نظرم بیشتر نقاشی‌ها، مجسمه‌ها و آویزها از جمله وسایلی بودند که ریگال برای سرگرمی و لذت خودش به همراه آورده بود. در سرسرای اتاق منتظر ماندم تا از حمام بیرون بیاید. وقتی با لباس خواب از حمام بیرون آمد به سختی می‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم.

- خب؟

به چشم‌های او خیره شدم و گفتم: «خواسته بودین من رو ببینین.»

- درسته. می‌خواستم ببینمت. می‌خوام بدونم چه ضرورتی داشت که انقدر منتظر بمونی؟ فکر می‌کردم برای این‌جور کارها آموزش دیدی. پس کی می‌خواستی بیای و به من گزارش بدی؟

هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید. هیچ وقت حتی فکر گزارش دادن به ریگال هم به ذهنم خطور نکرده بود. قطعاً به شرود، چِید و وِریتی فکر کرده بودم. اما ریگال؟

- لازمه که وظیفه‌ت رو بهت یادآوری کنم؟ گزارش بده.

سریع افکارم را جمع کردم.

- می‌خواید در مورد اطلاعاتی که از مردم چایوردا به دست آوردم صحبت کنم، یا در مورد گل و گیاه‌هایی که اینجا کاشته میشه یا...؟

- می‌خوام بدونم در مورد ... مأموریتی که بر عهده‌ت گذاشته شده چه کار کردی. دست به کار شدی؟ نقشه‌ای ریختی؟ نتیجه‌ش چیه و تا کی باید منتظرش باشیم؟ نمی‌خوام وقتی که اینجا هستم، بدون هیچ آمادگی شاهزاده جلوی چشمم بیفته و بمیره.

نمی توانستم حرف‌هایی که می‌شنیدم را باور کنم. شرود هیچ وقت با این صراحت در مورد کارم با من صحبت نکرده بود. حتی وقتی که مطمئن بودیم کسی صدایمان را نمی‌شنود او با کلمات بازی می‌کرد و اجازه می‌داد خودم نتیجه‌گیری کنم. می‌دانستم که سِورنز به اتاق کناری رفته بود، اما نمی‌دانستم که هنوز هم آن جا بود یا نه و دیوارهای اتاق تا چه حد صدای ما را به بیرون منتقل می‌کردند. و ریگال طوری حرف می‌زد که انگار داشتیم در مورد نعل کردن اسب‌ها با هم صحبت می‌کردیم.

- این سکوتت رو باید به پای حماقت بگذارم یا گستاخی؟

تا جایی که می‌توانستم لحن مؤدبانه‌ی خودم را حفظ کردم و گفتم: «هیچ کدوم، به پای محتاط بودنم بگذارین، جناب شاهزاده.»

با این دو کلمه‌ی آخر سعی کردم به گفتگوی خودمان لحنی رسمی بدهم.

- این احتیاطت احمقانه‌ست. من به خدمتکارم اعتماد دارم و هیچ کس دیگه هم اینجا نیست. پس گزارش بده، آدمکش نامشروع من.

مشخص بود که با خودش فکر می‌کرد این حرف آخرش طعنه‌ای هوشمندانه بود.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم یادآوری کردم که من از افراد پادشاه بودم و در آن لحظه و در آن جا ریگال نزدیک‌ترین فرد به پادشاه بود. با دقت کلماتم را انتخاب کردم و گفتم: «دیروز، شاهزاده کتریکن توی باغ بهم گفت که شما بهش گفتین من به اینجا اومدم تا برادرش، روریسک، رو با زهر بکشم.»

ریگال با قطعیت گفت: «این دروغه. من اصلاً در این مورد حرفی نزدم. یا خودت ناشیانه خودت رو لو دادی یا کتریکن صرفاً می‌خواسته با این حرف‌ها از زیر زبونت حرف بکشه. امیدوارم خودت رو لو نداده باشی و همه چیز رو خراب نکرده باشی.»

می‌توانستم خیلی بهتر از او دروغ بگویم. اما حرفش را نادیده گرفتم و در مورد مسموم شدنم و ملاقات آن روز صبح با روریسک و کتریکن به او گزارش دادم و گفتگویی که با روریسک داشتم را کلمه به کلمه برایش بازگو کردم. وقتی حرفم تمام شد، ریگال چند دقیقه‌ای به ناخن‌های دستش خیره شد و بعد گفت: «هنوز در مورد این که چه موقع و چطور وارد عمل بشی تصمیمی نگرفتی؟»

سعی کردم حیرت و تعجب خودم را پنهان کنم.

- فکر کردم در چنین شرایطی بهتره مأموریت رو کنار بگذارم.

ریگال با انزجار گفت: «به هیچ وجه! به پدرم گفته بودم که به جای تو اون زنیکه، بانو تایم، رو بفرسته. اگه اون اینجا بود روریسک تا حالا ته قبر خوابیده بود.»

با تعجب پرسیدم: «قربان؟»

این که او چید را به نام بانو تایم می‌شناخت نشان می‌داد که از هیچ چیز خبر نداشت. متوجه این موضوع شده بودم، اما توضیح در مورد هویت چید قطعاً خارج از حد و حدود من بود.

ریگال حرفم را تکرار کرد و گفت: «قربان؟»

تازه متوجه شدم که بیش از حد خوش‌گذرانی کرده بود و چندان هشیار

نبود. از ظاهرش چیزی مشخص نبود، اما احساس حقارت درونش به بیرون راه پیدا کرده و کاملاً مشخص بود. آهی عمیق کشید، طوری که انگار از این حرف‌ها حالش به هم خورده بود. بعد روی مبلی که با چند لایه بالش و پتو پوشانده شده بود لم داد.

- هیچ چیز تغییر نکرده. کاری که بهت سپرده شده رو انجام بده. اگه باهوش باشی می‌تونی طوری این کار رو انجام بدی که یه اتفاق به نظر بیاد. حالا که انقدر ساده‌لوحانه با کتریکن و روریسک حرف زدی هیچ کدوم بهت شک نمی‌کنن. اما میخوام که این کار رو تا فردا عصر تموم کنی.

ناباورانه پرسیدم: «یعنی قبل از مراسم ازدواج؟ فکر نمی‌کنن مرگ برادر عروس باعث بشه که اون مراسم رو به هم بزنه؟»

- حتی اگه این کار رو هم بکنه، زیاد طول نمی‌کشه. من اون رو مثل موم تو مشتم دارم، پسر. خیلی راحت میشه روش تأثیر گذاشت. آخر این ماجرا به من مربوط میشه. کار تو اینه که ما رو از شر برادرش خلاص کنی. خب، حالا چطور می‌خوای این کار رو انجام بدی؟

- نمی‌دونم.

به نظرم این جواب بهتر از این بود که بگویم «نمی خواهم.» می‌خواستم به باک‌کیپ برگردم و همه چیز را به شرود و چید گزارش کنم. اگه به نظر آن‌ها تصمیمم اشتباه بود، آن وقت هر مجازاتی را می‌پذیرفتم. اما حرفی که مدت‌ها پیش ریگال از زبان شرود گفته بود را به خاطر آوردم: «اگه قراره راهی رو بری که هیچ برگشتی نداره، قبلش تمام راه‌های دیگه‌ای که می‌تونی بری رو در نظر بگیر.»

با طعنه و کنایه پرسید: «بالاخره که می‌فهمی؟»

باز طفره رفتم و گفتم: «نمی‌دونم. این جورکارها رو نباید بی‌دقت و بی‌پروا انجام داد. من باید اون رو زیر نظر بگیرم تا بفهمم چه عاداتی داره و سری به اتاقش بزنم تا ببینم خدمتکارهاش چطور رفتار می‌کنن. باید یه راهی برای...»

ریگال حرفم را قطع کرد و در حالی که نگاهش ملایم‌تر شده بود گفت: «تا مراسم عروسی دو روز بیشتر نمونده. من از تمام چیزهایی که می‌خوای سوی خبر دارم. پس راحت‌تره که خودم برات نقشه بکشم. فردا شب بیا تا بهت بگم چه کار باید بکنی. یادت باشه، بچه، نمی‌خوام قبل ازاین که به من خبر بدی دست به هیچ کاری بزنی. اگه به هر دلیلی من رو غافلگیر کنی به قیمت جونت تموم میشه.»

نگاهش را از روی من برداشت، اما همچنان با احتیاط سعی می‌کردم چهره‌ام را بدون هیچ حالت خاصی نگه دارم.

با لحنی متکبرانه گفت: «مرخصی. فردا شب، همین موقع، بیا و به من گزارش بده. مجبورم نکن که بورنز رو بفرستم دنبالت. اون کارهای مهم‌تری داره. تصور هم نکن که پدرم در مورد این سستی و تنبلی تو چیزی نمی‌فهمه. مطمئن باش که می‌فهمه و پشیمون میشه که چرا اون زنیکه تایم رو برای انجام این کار کوچیک نفرستاده.»

بعد به پشتی مبل لم داد و خمیازه‌ای کشید و بوی نوشیدنی و دود به مشامم خورد. با خودم فکر کردم که شاید عادت‌های مادرش به او هم منتقل شده باشد. به اتاقم برگشتم و تصمیم داشتم با دقت به تمام گزینه‌ها فکر کنم و نقشه‌ای بکشم. اما حالم هنوز کاملاً خوب نشده بود و چنان خسته بودم که وقتی سرم را روی بالش گذاشتم بلافاصله خوابم برد.

فصل بیست‌ودوم

دوراهی

در خواب دیدم که دلقک کنار تخت‌خوابم ایستاده بود. نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد.

- چرا نمی‌تونم واضح حرفم رو بزنم؟ چون تو همه چیز رو مبهم می‌کنی. وسط مه، یه چهارراه می‌بینم و کی وسط این چهار راه ایستاده؟ تو! فکر می‌کنی به خاطر این جونت رو نجات میدم که شیفته‌ی تو شدم؟ نه. به خاطر اینه که تو احتمالات خیلی زیادی رو به وجود میاری و تا وقتی که زنده هستی گزینه‌های بیشتری پیش روی ما می‌گذاری. هرچقدر گزینه‌ها بیشتر باشه احتمال هدایت این کشتی به آب‌های آروم‌تر هم بیشتره. پس نه به خاطر خودت، بلکه به خاطر سرزمین شش دوک‌نشین هست که جونت رو نجات میدم. وظیفه‌ی تو هم همینه. این که زنده بمونی و احتمالات بیشتری رو به وجود بیاری.

دقیقاً با همان حیرت و سرگردانی که به خواب رفته بودم از خواب پریدم. نمی‌دانستم که باید چه کار کنم. روی تختم دراز کشیدم و به صدای بیدار شدن اهالی قصر گوش کردم. نیاز داشتم که با چِید صحبت کنم، اما این کار امکان پذیر نبود. آرام چشم‌هایم را بستم و سعی کردم همان‌طور که به من یاد داده بود فکر کنم. اگر آن‌جا بود از من می‌پرسید: «چی می‌دونی؟ چه حدسی می‌زنی؟»

خب، ریگال در مورد وضعیت سلامتی روریسک و نظر او در مورد سرزمین شش دوک‌نشین به شاه شرود دروغ گفته بود. شاید هم شاه شرود در مورد حرف‌هایی که از ریگال شنیده بود به من دروغ گفته بود. و شاید روریسک در مورد تمایل خودش برای معامله با ما دروغ گفته بود. چند لحظه فکر کردم و تصمیم گرفتم اولین فرضیات خودم را دنبال کنم. شرود هیچ‌وقت

به من دروغ نمی‌گفت و روریسک هم می‌توانست به جای این که به من دروغ بگوید اجازه دهد که همان شب در اتاقم بمیرم. پس...

پس ریگال می‌خواست روریسک کشته شود. واقعا؟ اگر او می‌خواست روریسک کشته شود، پس چرا در مورد من با کتریکن صحبت کرده بود؟ یعنی ممکن بود که کتریکن دروغ گفته باشد؟ به این سؤال فکر کردم. نه، بعید بود. شاید بو برده بود که شرود قصد داشت یک آدمکش بفرستد، اما چرا سریع به سراغ من آمد؟ نه، او حتی اسم مرا هم می‌دانست و بانو تایم را هم می‌شناخت. خب...

در ضمن، ریگال دیشب دو بار گفت که از پدرش خواسته بود تا به جای من بانو تایم را بفرستد. اما او در مورد بانو تایم هم با کتریکن صحبت کرده بود. ریگال واقعاً می‌خواست چه کسی کشته شود؟ شاهزاده روریسک؟ یا شاید هم می‌خواست قصد و نیت بانو تایم یا من را برای کشتن روریسک فاش کند تا به این ترتیب از شر ما خلاص شود؟ اما کشتن هر کدام از ما برای او و ازدواجی که خودش مقدماتش را فراهم کرده بود چه سودی داشت؟ چرا وقتی که از نظر سیاسی زندگی روریسک به نفع ما بود، باز هم اصرار داشت که او را بکشم؟

باید با چید صحبت می‌کردم، اما نمی‌توانستم. باید به هر نحوی شده بود خودم تصمیم می‌گرفتم. مگر این که...

خدمتکارها دوباره برایم آب و میوه آوردند. از تخت بیرون آمدم و لباس‌های آزاردهنده‌ام را پوشیدم، غذا خوردم و از اتاق خارج شدم. آن روز هم درست مثل روز قبل بود. حال و هوای جشن و شادی دیگر داشت خسته‌ام می‌کرد. سعی کردم از وقتم استفاده کنم و اطلاعاتی در مورد قصر، کارهای روزمره و بخش‌های مختلف آن به دست بیاورم. اتاق‌های آید، کتریکن و روریسک را پیدا کردم. همچنین با دقت راه پله و سازه‌های تکیه‌گاه اتاق ریگال را بررسی کردم. متوجه شدم که بوریج و کاب در اصطبل

می‌خوابیدند. از بوریچ انتظاری به جز این نداشتم؛ او تا وقتی که در جامپی بودیم دست از مراقبت از اسب‌های باک‌کیپ بر نمی‌داشت؛ اما چرا کاب در اصطبل می‌خوابید؟ برای تحت تأثیر قرار دادن بوریچ، یا برای مراقبت از او؟ هرچند قصر اتاق‌های زیای داشت، اما سِورنز و راود هر دو در سرسرای اتاق ریگال می‌خوابیدند. سعی کردم جایگاه نگهبان‌ها سربازها و برنامه‌ی نگهبانی آن‌ها را بررسی کنم، اما هیچ نگهبان و سربازی در قصر نبود. و در تمام طول آن مدت آگوست را زیر نظر داشتم. تقریباً تا ظهر طول کشید تا توانستم او را یک جای خلوت گیر بیاورم.

- باید باهات خصوصی صحبت کنم.

به نظر آزرده شده بود. نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی ما را نمی‌بیند.

- اینجا نه، فیتز. بذار برای وقتی که به باک‌کیپ برگشتیم. من وظایف رسمی دارم و...

برای این حرف‌ها خودم را آماده کرده بودم. دستم را باز کردم و سنجاقی که سال‌ها پیش پادشاه به من داده بود را به او نشان دادم.

- این رو می‌بینی؟ این رو مدت‌ها پیش شاه شرود به من داد و بهم قول داد که هر وقت نیاز داشتم باهاش صحبت کنم کافیه که این سنجاق رو نشون بدم تا بهم اجازه بدن وارد اتاقش بشم.

با بدگمانی گفت: «چقدر تأثیرگذار! حالا چرا داری این داستان رو برای من تعریف می‌کنی؟ می خوای بهم بگی چقدر آدم مهمی هستی؟»

- من باید با پادشاه صحبت کنم. همین الان.

آگوست اشاره‌ای به اطراف کرد و گفت: «اما پادشاه اینجا نیست.»

رویش را برگرداند و به راه افتاد. بازویش را گرفتم و او را به سمت خودم برگرداندم.

- تو می‌تونی با اسکیل باهاش ارتباط برقرار کنی.

با عصبانیت دستم را پس زد و دوباره نگاهی به اطراف انداخت.

- قطعاً نمی‌تونم. حتی اگه می‌تونستم هم این کار رو نمی‌کردم. فکر می‌کنی هر کس توانایی اسکیل داشته باشه می‌تونه مزاحم پادشاه بشه؟

- من سنجاق رو بهت نشون دادم. بهت قول میدم که از این ارتباط ناراحت نشه.

- نمی‌تونم.

- پس با وِریتی ارتباط برقرار کن.

- تا وقتی وِریتی باهام ارتباط برقرار نکرده من این کار رو نمی‌کنم. تو یه بچه‌ی نامشروعی، این چیزها رو نمی‌فهمی. بهت آموزش دادن اما یاد نگرفتی و کمترین صلاحیتی برای درک اسکیل نداری. اسکیل با دست تکون دادن و هوار کشیدن برای یه نفر وسط دره فرق می‌کنه. این کار خیلی جدیه و به جز مواقع ضروری نباید ازش استفاده بشه.

دوباره رویش را از من برگرداند.

- آگوست، برگرد و گرنه بعد پشیمون میشی.

سعی کردم تا جایی که می‌توانستم با این حرف او را تهدید کنم. البته این تهدید توخالی بود، چون به جز گزارش این رفتارش به پادشاه هیچ راهی برای پشیمان کردن او نداشتم.

- شرود از این که بشنوه نشانش رو نادیده گرفتی خوشحال نمیشه.

آگوست به آرامی برگشت و نگاهی به من انداخت.

- خب. پس این کار رو انجام میدم، اما باید قول بدی که مسئولیتش رو خودت بر عهده می‌گیری.

- باشه. پس میشه بیای به اتاقم و الان از طرف من ارتباط اسکیل برقرار کنی؟

- جای دیگه‌ای نیست؟

- می‌تونیم هم به اتاق تو بریم.

- نه، اون‌جا بدتره. بد برداشت نکن، اما دوست ندارم کسی فکر کنه دارم با تو همکاری می‌کنم.

- تو هم بد برداشت نکن، اما من هم همین احساس رو نسبت به تو دارم.

در نهایت، با آگوست به یکی از باغ‌های گل و گیاه کتریکن رفتیم. او روی یک نیمکت سنگی نشست و چشم‌هایش را بست.

- باید برای شرود چه پیامی بفرستم؟

کمی فکر کردم. اگر نمی‌خواستم که آگوست از مشکل اصلی من بویی ببرد باید پیام را به صورت رمز منتقل می‌کردم.

- بهش بگو حال شاهزاده روریسک کاملاً خوبه و امیدواریم که سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کنه. ریگال هنوز مایله که اون هدیه رو به من بده، اما به نظرم پذیرش این هدیه درست نیست.

آگوست چشم‌هایش را باز کرد.

- اسکیل یه ارتباط مهمه...

- می‌دونم. بهش بگو.

آگوست دوباره چشم‌هایش را بست و چند نفس عمیق کشید. بعد از چند لحظه چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «میگه به حرف ریگال گوش کن.»

- همین؟

- سرش شلوغ بود. خیلی هم عصبی بود. حالا دیگه دست از سرم بردار. می‌ترسم با این کارت پادشاه فکر کرده باشه من یه احمقم.

هزار جواب درست و حسابی برای این حرفش به ذهنم رسید، اما چیزی نگفتم و اجازه دادم که برود. شک داشتم که او واقعاً با شرود ارتباط برقرار کرده باشد. روی نیمکت سنگی نشستم و با خودم فکر کردم که بی‌خود وقتم را هدر داده بودم و هیچ چیزی دستگیرم نشده بود. وسوسه شدم که خودم اسکیل را امتحان کنم. چشم‌هایم را بستم، نفس عمیقی کشیدم، تمرکز کردم و ذهنم را باز گذاشتم. شرود... جناب پادشاه... نه، هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ

https://t.me/libraryVellichor

جوابی نشنیدم. شک داشتم که اصلاً توانسته باشم از اسکیل استفاده کنم. بلند شدم و به سمت قصر برگشتم.

آن روز ظهر کتریکن دوباره تنها به روی سکو رفت. درست مثل روز قبل باز هم به زبان ساده اعلام کرد که او دیگر به سرزمین شش دوک‌نشین پیوند خورده است. او از آن لحظه به بعد از هر لحاظ سَکریفایس مردم قلمروی شش دوک‌نشین بود و در هر زمینه‌ای به آن‌ها خدمت می‌کرد. بعد از این حرف‌ها کتریکن از مردم خود، خون درون رگ‌هایش، که به خوبی او را پرورش داده و تربیت کرده بودند تشکر کرد و به آن‌ها یادآوری کرد که تغییر وفاداری او نه به خاطر بی‌مهری نسبت به آن‌ها، بلکه به امید سود رساندن به مردم هر دو سرزمین بود. باز هم تا وقتی که او از پله‌ها پایین آمد همه ساکت بودند. قرار بود فردای آن روز کتریکن به عنوان همسر با وِریتی پیمان ازدواج ببندد. تا جایی که می‌دانستم، قرار بود ریگال و آگوست فردا به نمایندگی از وِریتی کنار او بایستند و آگوست به کمک اسکیل با وِریتی ارتباط برقرار کند تا او بتواند شاهد پیوند ازدواج با عروسش باشد.

داشتم فرصت آن روز را از دست می‌دادم. جانکی آمد و مرا با خودش به دیدن چشمه‌های آبی برد. تمام تلاشم را کردم تا علاقه و لذت خودم را نشان بدهم. بعد به قصر برگشتیم تا به جشن بپیوندیم و ساز و آواز نوازنده‌ها و خواننده‌ها را بشنویم و شاهد هنرنمایی‌های آن روز عصر مردم کوهستان باشیم. شعبده‌بازها بندبازی می‌کردند، سگ‌های تربیت شده ترفندهای خود را به نمایش می‌گذاشتند و شمشیرزن‌ها بر روی سکو هنر خود را نشان می‌دادند. همه جا غرق در دودی آبی رنگ بود و همه در حال خوش‌گذرانی بودند و می‌چرخیدند و با هم حرف می‌زدند. متوجه شدم که تأثیر آن دود آبی رنگ برای آن‌ها درست مثل تأثیر بذر کاریسی بود که ما در مراسم جشن‌هایمان استفاده می‌کردیم، اما سعی کردم خودم را از آن دور نگه دارم. باید هشیاری‌ام را حفظ می‌کردم. چید دارویی به من داده بود تا بتوانم در

صورت خوردن هر نوع نوشیدنی هشیاری‌ام را دوباره برگردانم، اما شک داشتم که آن‌ها بتوانند تأثیر آن دود را هم از بین ببرند. یک گوشه خلوت پیدا کردم و وانمود کردم که به صدای ساز و آواز گوش می‌کنم، اما از گوشه‌ی چشمم ریگال را زیر نظر داشتم.

ریگال پشت یک میز نشسته بود و دو مشعل برنزی دو طرفش بود. آگوست بدون این که چیزی بگوید کمی دورتر از او نشسته بود. آن‌ها هرازگاهی با هم صحبت می‌کردند، آگوست با لحنی جدی و شاهزاده با بی‌اعتنایی. به اندازه‌ی کافی نزدیک نبودم تا متوجه صحبت‌هایشان شوم، اما از حرکت لب‌های آگوست متوجه نام خودم و کلمه‌ی اسکیل شدم. کمی بعد کتریکن به ریگال نزدیک شد و به او گفت که دوست ندارد زیاد تحت تأثیر دود قرار بگیرد. ریگال صحبت مفصلی به او کرد، خندید و سست شد و یک بار دستش را دراز کرد و دست کتریکن و انگشتر نقره‌ای او را لمس کرد. به نظر می‌رسید از آن دسته آدم‌هایی باشد که تحت تأثیر دود بیش از حد پرحرف و لاف‌زن می‌شدند. کتریکن مانند پرنده‌ای روی شاخه‌ی درخت بالا و پایین می‌پرید، گاهی به او نزدیک می‌شد و لبخند می‌زد و گاهی عقب می‌رفت و رفتارش رسمی‌تر می‌شد. بعد روریسک آمد و پشت سر خواهرش ایستاد. کمی با ریگال صحبت کرد و بعد بازوی کتریکن را گرفت و او را با خود برد. سورنز جلو آمد و درون مشعل‌های اطراف ریگال کمی روغن ریخت. ریگال خنده‌ی احمقانه‌ای به نشانه‌ی تشکر کرد و در حالی که با حرکت دستش به تمام سالن اشاره می‌کرد چیزی به او گفت. سورنز خندید و رفت. کمی بعد، کاب و راود از راه رسیدند تا با ریگال صحبت کنند. آگوست از جایش بلند شد و با خاطری آزرده از آن جا رفت. ریگال به آگوست نگاهی انداخت و کاب را فرستاد تا او را برگرداند. آگوست برگشت، اما چندان روی خوشی نشان نداد. ریگال او را سرزنش کرد و آگوست اخم کرد، بعد سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. با خودم می‌گفتم کاش نزدیکتر بودم و

صدای صحبت‌های آن‌ها را می‌شنیدم. احساس می‌کردم قطعاً اتفاقی در جریان بود. شاید به من و مأموریتی که بر عهده داشتم مربوط می‌شد. اما شک داشتم.

دوباره اطلاعات اندکی که در اختیار داشتم را مرور کردم و مطمئن بودم که نکته‌ی مهمی را نادیده گرفته‌ام. اما از طرفی فکر می‌کردم که شاید داشتم خودم را فریب می‌دادم. شاید بیش از حد حساس شده بودم. شاید ایمن‌ترین راه این بود که به حرف ریگال گوش کنم و مسئولیت همه چیز را به او واگذار کنم. شاید باید از فرصت استفاده می‌کردم و گلوی خودم را می‌بریدم.

البته می‌توانستم مستقیم به سراغ روریسک بروم و به او بگویم که با وجود همه‌ی تلاش‌هایم ریگال هنوز قصد کشتن او را دارد و از او بخواهم که به من پناه دهد. به هر حال، چه کسی بدش می‌آمد آمدکشی که به تازگی از ربایش رو برگردانده بود را بپذیرد؟ می توانستم به ریگال بگویم که قصد کشتن روریسک را دارم و بعد این کار را انجام ندهم. با دقت به این گزینه فکر کردم. می‌توانستم به ریگال بگویم که قصد کشتن روریسک را دارم و بعد خودش را بکشم. با خودم گفتم شاید بتوانم از آن دود استفاده کنم. فقط به خاطر وجود دود بود که این گزینه عاقلانه به نظر می‌رسید. می توانستم به سراغ بوریچ بروم و به او بگویم که من در واقع یک آدمکش هستم و از او بخواهم تا مرا در این شرایط راهنمایی کند. می‌توانستم مادیان شاهزده را بردارم و به کوهستان بزنم.

- خب، خوش می‌گذره؟

جانکی جلو آمد و بازویم را گرفت.

به خودم آمدم و متوجه شدم که مشغول تماشای شعبده‌بازی بودم که چاقوها و مشعل‌هایش را به هوا پرتاب می‌کرد.

- این تجربه رو تا مدت‌ها یادم می‌مونه.

بعد پیشنهاد کردم که کمی در هوای خنک باغ‌ها قدم بزنیم. می‌دانستم که

دود موجود در فضا داشت رویم تأثیر می‌گذاشت.

اواخر آن شب به اتاق ریگال رفتم تا به او گزارش دهم. اما این بار راود درون اتاق او بود و با لبخند ملایمی از من استقبال کرد.

- عصر بخیر.

طوری وارد اتاق شدم که انگار داشتم وارد لانه‌ی یک جانور وحشی می‌شدم. اما هوای داخل اتاق پر از دود آبی رنگ بود و به نظر می‌رسید دلیل شادی راود هم همین باشد. ریگال دوباره مرا منتظر گذاشت و هرچند سرم را به سینه‌ام چسبانده بودم و به آرامی نفس می‌کشیدم، اما می‌دانستم که دود داشت رویم تأثیر می‌گذاشت. به خودم یادآوری کردم که باید خودم را کنترل کنم و سعی کنم تسلیم سرگیجه نشوم. چند باری روی صندلی‌ام جابجا شدم و دست آخر مجبور شدم به طور آشکار با دستم جلوی بینی و دهانم را بگیرم، هرچند این کار تأثیر چندانی نداشت. سرم را بلند کردم و دیدم که پرده‌ی اتاق کنار رفت، اما این سِورنز بود که وارد اتاق می‌شد. او نگاهی به راود انداخت و بعد کنارم نشست. چند لحظه‌ای ساکت ماند تا این که از او پرسیدم: «ریگال می‌تونه الان من رو ببینه؟»

سِورنز سرش را تکان داد.

- الان با... یه نفره. اما به من اعتماد کرده تا هر چیزی که لازمه بدونی رو بهت بگم.

بعد از این حرف دستش را بین خودمان روی مبل باز کرد و کیسه‌ی کوچک سفیدی را به من نشان داد.

- این رو برای تو فرستاده. بهت اعتماد کرده که می‌تونی درست ازش استفاده کنی. اگه یکم از این رو بریزی داخل یه لیوان نوشیدنی باعث مرگ میشه، اما نه خیلی زود. تا چند هفته حتی هیچ نشونه‌ای از بیماری نداره و بعد باعث بی‌حالی میشه و تأثیرش کم کم بیشتر میشه. اصلاً دردی نداره.

طوری این حرف را می‌زد که انگار این موضوع در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت. افکارم را مرتب کردم.

- این صمغ کِکس[1] نیست؟

- قبلاً در مورد این زهر چیزهایی شنیده بودم، اما هیچ وقت آن را ندیده بودم. چید حتماً دوست داشت بداند که ریگال آن را از کجا تهیه کرده بود.

- اسمش رو نمی‌دونم، اصلاً هم اهمیتی نداره. فقط اینکه، شاهزاده ریگال گفته باید امشب ازش استفاده کنی. خودت فرصتش رو جور کن.

- از من چه انتظاری داره؟ انتظار داره برم پشت در اتاقش، در بزنم و با یه لیوان نوشیدنی پر از زهر برم داخل؟ به نظرت این یکم مشکوک نیست؟

- اگه این کار رو بکنی قطعاً مشکوکه. اما مطمئنم آموزش‌هایی که دیدی به راه خیلی بهتر پیش پات می‌گذاره.

- آموزش‌های من بهم میگه که در مورد این مسائل نباید با یه خدمتکار حرف بزنم. من باید این حرف‌ها رو از زبون خود ریگال بشنوم، وگرنه دست به کار نمی‌شم.

سورنز آهی کشید.

- ارباب این رو پیش بینی کرده بود. پیامش اینه که: به اعتبار سنجاقی که با خودت داری و نشانی که به سینه زدی این دستور به تو داده میشه. اگر قبول نکنی یعنی از دستور پادشاه سرپیچی کردی. این یعنی خیانت و هرکس خیانت کنه دار زده میشه.

- اما من...

- این رو بگیر و برو. هرچقدر بیشتر منتظر بمونی بیشتر فرصت رو از دست میدی و مجبور میشی با عجله‌ی بیشتری به اتاقش بری.

بعد از این حرف سورنز با بی‌اعتنایی بلند شد و رفت. راود مانند وزغی گوشه‌ی اتاق نشسته بود و به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. اگر می‌خواستم به عنوان یک آدمکش مفید بودن خودم را ثابت کنم باید قبل از برگشت به باک‌کیپ هر دوی آن‌ها را می‌کشتم. نمی‌دانستم که آن‌ها متوجه این موضوع

1. Kex

شده بودند یا نه. لبخندی به راود زدم و بوی دود را ته گلویم احساس کردم. زهر را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

وقتی به پایین راه پله‌ی اتاق رسیدم، در سایه‌ی یک دیوار مخفی شدم و سریع و بی‌سر و صدا از یکی از تیرک‌های اتاق ریگال بالا رفتم. مثل گربه به تیرک چوبی چسبیدم و بالای چارچوب کف اتاق نشستم و منتظر ماندم. کمی بعد به خاطر خستگی، تأثیر دودهایی که وارد گلویم شده و اثرات زهری که کتریکن به خوردم داده بود به این فکر افتادم که شاید همه‌ی این‌ها فقط یک خواب باشد. به تردید افتادم که شاید این ترفند هیچ سودی نداشته باشد. دست آخر به خاطر آوردم که ریگال گفته بود او به طور مشخص درخواست کرده بود تا بانو تایم را برای انجام این کار بفرستند. اما شرود به جای او مرا فرستاده بود. به خاطر آوردم که چِید تا چه حد از این تصمیم آشفته شده بود. و در نهایت حرف‌هایی که به من زده بود را به یادآوردم. یعنی پادشاه مرا به ریگال فروخته بود؟ اگر این‌طور بود، من چه دیگر چه دینی به آن‌ها داشتم؟ بالاخره راود از اتاق خارج شد و بعد از گذشت مدتی طولانی به همراه کاب برگشت.

از لای تخته‌های کف پوش اتاق حرف‌های آن‌ها را درست نمی‌شنیدم، اما توانستم صدای ریگال را تشخیص بدهم. نقشه‌های آن شب من با کاب در میان گذاشته شده بود. وقتی از این موضوع مطمئن شدم از مخفیگاه خودم بیرون آمدم و به اتاقم برگشتم. مقدمات و وسایل کارم را مهیا کردم و به خودم یادآوری کردم که من از افراد پادشاه هستم. این حرفی بود که به وِریتی زده بودم. بعد از اتاقم خارج شدم و به آرامی در قصر به راه افتادم. کف سالن بزرگ، مردم عادی به شکل دایره‌وار اطراف سکو روی تشک خوابیده بودند تا جای خود را برای تماشای مراسم فردا حفظ کنند. از میان آن‌ها رد شدم و هیچ‌کدام از جایشان تکان نخوردند. چه اعتمادی، چه اعتماد نابجایی.

اتاق اعضای خانواده‌ی سلطنتی انتهای قصر بود و با در ورودی فاصله‌ی

زیادی داشت. هیچ نگهبانی نبود. از جلوی در اتاق پادشاه منزوی و اتاق روریسک رد شدم و به اتاق کتریکن رسیدم. در اتاقش با نقش گل‌های شیپوری و مرغ‌های مگس‌خوار تزئین شده بود. با خودم فکر کردم اگر دلقک این طرح‌ها را می‌دید چقدر خوشش می‌آمد. به آرامی در زدم و منتظر ماندم. چند لحظه گذشت و دوباره در زدم.

صدای قدم‌های پای برهنه‌ای را روی چوب کف اتاق شنیدم و لحظه‌ای بعد پرده‌ای نقاشی شده‌ی جلوی در کنار رفت. موهای کتریکن به تازگی بافته شده بود، اما چند دسته از موهایش هم روی صورتش ریخته بود. لباس خواب بلند و سفیدش زیبایی او را چند برابر می‌کرد و مانند دلقک رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. با صدایی خواب‌آلود پرسید: «چیزی لازم داری؟»

- فقط یه سؤال داشتم.

تأثیر دود هنوز افکارم را به هم می‌زد. می‌خواستم لبخند بزنم و در مقابل او باهوش و زرنگ به نظر برسم. با خودم فکر کردم چه زیبایی رنگ و رو پریده‌ای. اما این افکار را از سرم بیرون کردم. او هنوز منتظر بود. به آرامی گفتم: «اگه من امشب برادرتون رو بکشم، چه کار می‌کنین؟»

با شنیدن این سؤال حتی خود را هم عقب نکشید و خیلی راحت گفت: «معلومه، می‌کشمت. یا دست کم درخواست می‌کنم برای اجرای عدالت تو رو بکشن. در ضمن، الان دیگه من به خانواده‌ی تو متعهد هستم، پس نمی‌تونم خودم خونت رو بریزم.»

- یعنی ازدواج رو به هم نمی‌زنین؟ باز هم حاضرین با وِریتی ازدواج کنین؟

- می‌خوای بیای داخل؟

- وقتش رو ندارم. باز هم حاضرین با وِریتی ازدواج کنین؟

- من به سرزمین شش دوک‌نشین تعهد دادم که ملکه‌ی اون‌ها باشم. به مردم اون سرزمین قول دادم و فردا هم با ولیعهد پادشاه عهد و پیمان ازدواج

می‌بندم، نه با مردی به اسم وِریتی! حتی اگه این‌طور نباشه هم خودت بهتر می‌تونی جواب بدی. چی از تعهد مهم‌تره؟ من دیگه تعهد دادم. این تعهد نه فقط از طرف من، بلکه از طرف پدرم و برادرم هم هست. من نمی‌خوام با مردی که دستور کشتن بردارم رو داده ازدواج کنم، اما من به اون مرد تعهد ندادم. به کل سرزمین شش دوک‌نشین تعهد دادم. رفتن من به اون سرزمین برای مردمم سود و منفعت داره. پس باید برم.

سری تکان دادم و گفتم: «ممنونم، خانم. ببخشید که مزاحم استراحتتون شدم.»

- الان داری کجا میری؟

- میرم سراغ برادرتون.

وقتی برگشتم و به سمت اتاق روریسک رفتم کتریکن همان جا جلوی در مانده بود. در زدم و منتظر ماندم. احتمالاً روریسک بی‌قرار و آشفته بود، چون به محض این که در زدم پرده را سریع کنار کشید.

- میشه بیام داخل؟

- حتماً.

همان‌طور که انتظار داشتم رفتار با محبتی داشت. با این فکر لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. با خودم گفتم اگر چید در آن حالت مرا می‌دید به هیچ عنوان به من افتخار نمی‌کرد و بعد جلوی لبخندم را گرفتم.

وارد اتاق شدم و پرده را پشت سرم کشیدم. پرسیدم: «نوشیدنی میل دارین؟»

با تعجب، اما مؤدبانه گفت: «اگه تو میل داشته باشی، آره.»

روی یک صندلی نشستم و یک پارچ آورد و مقداری نوشیدنی برایمان ریخت. بخورسوزی روی میزش بود که هنوز حرارت داشت. قبلاً ندیده بودم که چندان به دود علاقه‌ای داشته باشد. شاید با خودش فکر کرده بود اگر منتظر بماند و تنها در اتاقش این کار را بکند امنیت بیشتری دارد. اما هرگز

نمی‌توان تشخیص داد که یک آدمکش با جیب‌های پر از مرگ کی از راه خواهد رسید. لبخند احمقانه‌ای به او زدم. او دو لیوان را پر کرد. به سمت او خم شدم و کاغذ تا خورده‌ای که در دستم بود را به او نشان دادم. با دقت محتویات لای کاغذ را درون لیوان او ریختم و بعد آن را برداشتم و کمی چرخاندم تا مطمئن شوم که پودر به خوبی در نوشیدنی حل شده باشد. لیوان را به دست او دادم.

- می‌دونی، من اومدم تا زهر به خوردت بدم. تو می‌میری. بعد کتریکن من رو می‌کشه و بعد با وِریتی ازدواج می‌کنه.

لیوانم را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم. شربت سیب بود. حدس زدم که هدیه‌ای از طرف فارو باشد.

- خب، این طوری چی نصیب ریگال میشه؟

روریسک نگاهی به نوشیدنی‌اش انداخت و با بی‌میلی آن را کنار گذاشت. لیوان را از دست من گرفت و کمی از ان خورد و بدون هیچ تعجبی گفت: «از شرت خلاص میشه. اون‌طور که من فهمیدم ریگال زیاد از تو خوشش نمیاد. با من خیلی مهربونه و هدیه‌های زیادی به من و سرزمینم داده. اما اگه من بمیرم، کتریکن میشه تنها وارث پادشاه کوهستان. این به نفع سرزمین شش دوک‌نشینه، درسته؟»

- ما از عهده‌ی محافظت از قلمروی فعلی خودمون هم بر نمیایم. و فکر کنم به نظر ریگال این کار بیشتر به نفع وِریتی باشه تا کل سرزمین شش دوک‌نشین.

صدایی از بیرون اتاق شنیدم. حدسم را با روریسک در میان گذاشتم و گفتم: «احتمالاً باید کاب باشه. اومده تا موقع ارتکاب جرم مچم رو بگیره.»

بلند شدم و پرده‌ی جلوی در را باز کردم. کتریکن مرا کنار زد و وارد اتاق شد. سریع پرده را پشت سرش بستم.

کتریکن به روریسک هشدار داد و گفت: «می خواد زهر به خوردت بده.»

روریسک با لحنی جدی گفت: «می‌دونم. همین الان زهر رو ریخت داخل لیوانم. به خاطر همینه که دارم از لیوان خودش می‌خورم. لیوان را دوباره پر کرد و آن را به کتریکن داد. اما وقتی کتریکن لیوان را نگرفت خندید و گفت: «شربت سیبه!»

کتریکن او را سرزنش کرد و گفت: «به نظر من که اصلاً خنده‌دار نیست.»

من و روریسک نگاهی به هم انداختیم و هر دو زیر خنده زدیم. احتمالاً تأثیر دود بود. بعد روریسک با ملایمت لبخندی زد و گفت: «ماجرا اینه: فیتز شوالیه متوجه شده که امشب قراره بمیره. عده‌ی زیادی با خبر شدن که اون یه آدمکشه. اما اگه من رو بکشه تو اون رو می‌کشی و اگه من رو نکشه، وقتی به خونه برمی‌گرده جواب پادشاه رو چی باید بده؟ حتی اگه پادشاه اون رو ببخشه، نصف افراد درباری می‌فهمن که اون یه آدمکشه. به این ترتیب دیگه بـه هیچ دردی نمی‌خوره. بچه‌های نامشروع بی‌مصرف برای خانواده‌ی سلطنتی بار سنگینی به حساب میان.»

روریسک سخنرانی‌اش را تمام کرد و لیوان را سر کشید.

- کتریکن بهم گفت که حتی اگه امشب تو رو بکشم باز هم فردا با وِریتی ازدواج می‌کنه.

باز هم روریسک از این حرف تعجبی نکرد و گفت: «اگه این کار رو نکنه چی گیرش میاد؟ فقط دشمنی قلمروی شش دوک‌نشین! اگه این کار رو نکنه یعنی سوگند دروغ خورده و مایه‌ی شرم مردم ما میشه. این‌طوری تبدیل میشه به یه آدم منفور که به درد هیچ‌کس نمی‌خوره. در ضمن، من هم دیگه زنده نمیشم!»

- مردم شما به خاطر ازدواج کتریکن با چنین مردی شورش نمی‌کنن؟

- اجازه نمیدم از این موضوع باخبر بشن. منظورم اینه که آید و کتریکن اجازه نمی‌دن. به نظرت کل یه سرزمین باید به خاطر مرگ یه نفر دست به قیام بزنن؟ یادت باشه، من شکریفایس این مردم هستم.

برای اولین بار معنای این کلمه را به طور مبهمی درک کردم.

به او هشدار دادم و گفتم: «من ممکنه خیلی زود مایه‌ی شرم و خجالت شما بشم. بهم گفتن که این زهر آروم آروم اثر می‌کنه. اما خودم یه نگاه بهش انداختم. این طور نیست. در واقع از ریشه‌ی یه گیاه گرفته شده و اگه به اندازه‌ی کافی استفاده بشه خیلی سریع عمل می‌کنه و اول، باعث لرزش دست و پا میشه.»

روریسک دست‌های لرزانش را روی میز دراز کرد. کتریکن با عصبانیت نگاهی به ما انداخت.

- بعد خیلی سریع باعث مرگ میشه. فکر کنم قراره من اینجا موقع ارتکاب به جرم دستگیر بشم تا علاوه بر تو از شر من هم خلاص بشن.

روریسک به گلویش چنگ زد و بعد سرش را به سمت سینه‌اش خم کرد و با حالتی اغراق‌آمیز گفت: «من مسموم شدم!»

کتریکن روی زمین با نفرت گفت: «دیگه کافیه.» و در همان لحظه کاب پرده را کنار زد و به داخل اتاق حمله‌ور شد و فریاد زد: «ای خائن، دست نگه‌دار!»

اما با دیدن کتریکن رنگش پرید و گفت: «شاهزاده خانم، نگین که شما هم از اون شربت خوردین! این خائن نامرد داخل این شربت زهر ریخته!»

فکر کنم وقتی هیچ‌کدام از ما واکنشی نشان ندادیم این حرکت نمایشی او ضایع شد. کتریکن و من نگاهی به هم انداختیم. روریسک از روی صندلی‌اش چرخید و روی زمین افتاد. کتریکن او را سرزنش کرد و گفت: «اوه، تمومش کنه دیگه.»

با لبخندی به کاب گفتم: «من زهر رو داخل لیوان ریختم. درست همون طور که بهم گفته شده بود...»

اما بعد پشت روریسک با اولین حمله‌ی تشنج لرزید و خم شد و ناگهان متوجه شدم که چطور فریب خورده بودم. زهر قبلاً در نوشیدنی ریخته شده

بود. شربت سیبی که احتمالاً عصر همان روز از طرف فارو هدیه داده شده بود. ریگال اعتماد نداشت که من زهر را داخل شربت بریزم، اما در آن قصر همه به هم اعتماد داشتند و انجام این کار چندان سخت به نظر نمی‌رسید. روریسک را تماشا می‌کردم که به خودش می‌پیچید و می‌دانستم که هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. کم کم دهان خودم هم داشت بی‌حس می‌شد. بیهوده با خودم فکر کردم که چقدر زهر درون آن شربت ریخته شده بود. من فقط یک جرعه خورده بودم. قرار بود همان جا بمیرم یا بیرون، روی چارچوب سکوی اتاق‌ها؟

کتریکن کمی بعد متوجه شد که برادرش واقعاً در حال مردن بود. با نفرت روی من تف انداخت و گفت: «ای کثافت بی‌همه چیز!» و کنار برادرش روی زمین نشست. «تو با دود آرومش کردی و وقتی داشت می‌میرد باهاش خندیدی!» بعد نگاه تندی به کاب انداخت و گفت: «من تقاضای قصاص دارم. به ریگال بگو همین حالا بیاد این جا!»

به سمت در رفتم اما کاب سریع‌تر خودش را رساند. البته که او سریع‌تر بود، چون آن شب هیچ دودی به خورد کاب داده نشده بود. او هم سریع‌تر از من بود و هم قوی‌تر و هم هشیارتر. دست‌هایش را دور من حلقه کرد و مرا زمین زد. در حالی که صورتش را به من نزدیک کرده بود مشتی به شکمم زد. بوی عرقش را می‌شناختم. شبی که اسمیتی کشته شد درست همین بو به مشامش خورد. اما این بار چاقو در آستین من بود، چاقوی تیزی آغشته به زهری کشنده که چید به خوبی آن را می‌شناخت. وقتی چاقو را در تنش فرو کردم توانست دو مشت محکم دیگر به من بزند و بعد روی زمین افتاد و مرد. خداحافظ کاب! وقتی روی زمین افتاده بود ناگهان به یاد پسر بچه‌ی کارگر اصطبلی افتادم که می‌گفت: «دنبالم بیا، توی این قلعه آدم‌های خوب هم پیدا میشه.» اوضاع می‌توانست به نحوهای متفاوت دیگری پیش برود. من آن مرد را می‌شناختم و با کشتن او بخشی از زندگی‌ام را کشته بودم. بوریچ از مرگ او

خیلی ناراحت می‌شد. تمام این افکار تنها در یک لحظه به ذهنم خطور کرد. دست کاب هنوز روی زمین نیفتاده بود که از اتاق خارج شدم. اما کتریکن هم سریع‌تر از من بود. فکر کنم یک کوزه‌ی آب برنجی بود، اما من فقط در یک لحظه برق درخشش آن را دیدم.

وقتی به هوش آمدم تمام بدنم در می‌کرد. اولین دردی که احساس کردم در مچ دست‌هایم بود، چون آن‌ها را با طناب محکم پشت سرم بسته بودند. داشتند بدنم را روی زمین می‌کشیدند. راود و بورنز اهمیتی نمی‌دادند که روی تنم خراش می‌افتد. ریگال هم با مشعلی آن‌جا بود و دو نفر از مردم چایوردا، که آن‌ها را نمی‌شناختم داشتند راه را نشان می‌دادند. نمی‌دانستم کجا بودم و فقط می‌دانستم که بیرون از قصر بودیم.

ریگال پرسید: «نمیشه بذاریمش یه جای دیگه؟ یعنی یه جای امن؟»

در جواب صدای زمزمه‌ای آمد و ریگال گفت: «نه، حق داری. الان نباید زیاد داد و فریاد راه بندازیم. فردا به حسابش می‌رسیم. البته فکر نمی‌کنم تا اون موقع زنده بمونه.»

کمی بعد دری باز شد و من را با سر روی زمینی خاکی که کمی کاه روی آن ریخته شده بود پرت کردند. خاک و کاه وارد گلویم شد. نمی‌توانستم سرفه کنم. ریگال با مشعلش اشاره‌ای کرد و به بورنز گفت: «برو به شاهزاده کتریکن بگو تا چند لحظه‌ی دیگه میرم پیشش. ببین برای بهتر کردن حال شاهزاده روریسک چه کاری از دستمون بر میاد. تو، راود، برو اگوست رو از اتاقش صدا بزن تا بیاد این جا. باید از قدرت اسکیلش استفاده کنیم تا شاه شرود بفهمه چه ماری توی آستینش پرورش داده. باید قبل از کشتنش پادشاه حکمش رو تأیید کنه. البته اگه تا اون موقع زنده بمونه. برو دیگه، زود باش.»

راود و بورنز رفتند و دو مردی که از اهالی چایوردا بودند هم با آن‌ها رفتند تا با فانوس‌هایشان راه را برایشان روشن کنند. تنها ریگال مانده بود که بالای سرم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. منتظر ماند تا صدای پاها به

اندازه‌ی کافی دور شود و بعد لگد محکمی به دنده‌هایم کوبید. فریادی کشیدم، اما نتوانستم چیزی بگویم چون لب‌ها و گلویم بی‌حس شده بود.

- فکر کنم قبلاً هم در این شرایط بودیم، درسته؟ تو وسط کاه غلت می‌زدی و من بالای سرت ایستاده بودم و بهت نگاه می‌کردم و توی این فکر بودم که چه بخت بدی باعث شده که تو بیای توی زندگی من! عجیبه که خیلی چیزها درست همون‌طور که شروع شدن تموم میشن. و این چرخه چقدر عادلانه ست. فکر کن که چطور خیانت کردی و خودت هم مسموم شدی. درست مثل مادرم. جا خوردی، نه؟ فکر کردی نمی‌دونستم؟ می‌دونستم. من خیلی بیشتر از چیزی که تو فکر می‌کنی می‌دونم. از بوی گند بانو تایم گرفته تا این که چطور وقتی دیگه نتونستی از قدرت بوریچ استفاده کنی توی امتحان اسکیل شکست خوردی. بوریچ هم به محض این که دید ممکنه به قیمت جونش تموم بشه سریع قدرتش رو از تو دریغ کرد.

بدنم شروع به لرزش کرده بود. ریگال سرش را عقب برد و زیر خنده زد. بعد نگاهی به من انداخت و برگشت.

- جای تأسف داره که نمی‌تونم همین جا بمونم و تماشا کنم. اما باید برم و به شاهزاده خانم دلداری بدم. بیچاره داره با مردی ازدواج می‌کنه که از همین الان ازش متنفره.

یا ریگال از پیشم رفت و یا من بیهوش شدم. اتفاقات آن لحظه را درست به خاطر ندارم. احساس می‌کردم آسمان باز شده بود و من در آن معلق بودم. وریتی زمانی گفته بود: «باز بودن ذهن، خیلی ساده، فقط به معنای اینه که ذهنت بسته نباشه.» بعد وارد عالم رویا شدم و دلقک و بعد وِریتی را دیدم که خوابیده بود و دست‌هایش را دور سرش پیچیده بود، طوری که انگار می‌خواست مانع ورود فکرها به سرش شود. بعد صدای گالن را شنیدم که در فضای تاریک و سرد اتاقی طنین می‌انداخت.

- فردا بهتره. الان نمیشه باهاش ارتباط اسکیل برقرار کرد، چون حتی

اتاقی که داخلش نشسته رو هم حس نمی‌کنه. به اندازه‌ی کافی باهاش پیوند ندارم که بتونم کارم رو انجام بدم. باید لمسش کنم.

صدای جیر جیری در تاریکی به گوشم خورد، صدای مخالفت موشی که نمی‌دانستم چه کسی وارد ذهنش شده بود. موش با اصرار گفت: «همین الان انجامش بده.»

گالن او را سرزنش کرد و گفت: «دیوونه شدی؟ می‌خوای به خاطر عجله کردن همه چیز رو از دست بدیم؟ فردا به حسابش می‌رسیم. این کار رو بذار بر عهده‌ی من. تو باید اوضاع اون‌جا رو مرتب کنی. راود و سورنز بیش از حد می‌دونن. اون مسئول اصطبل هم خیلی وقته که داره آزارمون میده.»

موش با عصبانیت جیر جیری کرد و گفت: «تو داری من رو می‌فرستی وسط حمام خون.»

- اما اگه توی این حمام خون دست و پا بزنی می‌تونی به تخت پادشاهی برسی.

- در ضمن، کاب هم مرده. حالا موقع برگشت به خونه کی باید از اسب‌هام مراقبت کنه؟

- خیلی خب، پس فعلاً کاری به اون مسئول اصطبل نداشته باش. وقتی به خونه رسیدین خودم حسابش رو می‌رسم. اصلاً مهم نیست. اما بهتره سریع‌تر کار بقیه رو یک‌سره کنی. شاید این بچه‌ی نامشروع داخل نوشیدنی‌های بقیه هم زهر ریخته باشه، کی می‌دونه؟ جای تأسفه که خدمتکارهای تو هم از اون نوشیدنی‌ها خوردن!

- پس فکر کنم باید برام یه خدمتکار جدید هم پیدا کنی.

- همسرت می‌تونه جای خدمتکارت رو بگیره. الان باید پیش اون باشی. آخه تازه برادرش رو از دست داده. باید به نظر برسه که از این اتفاقات وحشت زده شدی. سعی کن به جای وریتی این بچه رو مقصر جلوه بدی. اما زیاد دلیل‌های متقاعد کننده نیار. فردا تو هم مثل کتریکن داغدار و ناراحت باش.

اما خب، باید ببینیم این همدردی دو طرفه به کجا ختم میشه.

- هیکل کتریکن مثل یه گاو بزرگ و مثل یه ماهی رنگ پریده‌ست.

- اما با به دست آوردن قلمروی کوهستان تو یه قلمروی مرکزی داری که می‌تونی ازش دفاع کنی. خودت می‌دونی که دوک‌نشین‌های ساحلی ازت حمایت نمی‌کنن و فارو و تیلث هم دست‌تنها بین دوک‌نشین‌های ساحلی و قلمروی کوهستان دوام نمیارن. در ضمن، بعد از تولد اولین فرزندت دیگه نیازی نیست که کتریکن زنده بمونه.

وِریتی در خواب گفت: «فیتز شوالیه فارسیر.»

شاه شرود و چید با هم تاس بازی می‌کردند. پیشنس در خواب تکانی خورد و با صدای آرامی پرسید: «شوالیه؟ تویی؟»

در جواب گفتم: «نه، هیچ‌کس نیست. هیچ‌کس!»

سری تکان داد و دوباره خوابید.

وقتی دوباره توانستم چشم‌هایم را باز کنم همه جا تاریک بود و تنها بودم. فکم می‌لرزید و چانه و پیراهنم از آب دهانم خیس بود. به نظر می‌آمد بی‌حسی دهان و گلویم کمتر شده بود. به این فکر کردم که شاید این یعنی زهر مرا از پا در نمی‌آورد. برایم اهمیتی نداشت، در دفاع از خودم هیچ شانسی نداشتم. دست‌هایم بی‌حس شده بودند. اما حداقل دیگر درد نداشتند. به شدت تشنه بودم. در این فکر بودم که آیا روریسک مرده بود؟ او خیلی بیشتر از من از آن شربت خورده بود و چید می‌گفت که این زهر سریع اثر می‌کند.

ناگهان، انگار در پاسخ به این سوال، فریاد ناله‌ای از درد فضا را پر کرد. صدای ناله و فریاد ادامه پیدا کرد و با بلندتر شدن صدا قلبم داشت از سینه بیرون می‌آمد. ارباب نوزی مرده بود. خودم را به سوی او پرت کردم و به کمک ویت او را در آغوش گرفتم.

- می‌دونم، می‌دونم.. و به خاطر مرگ کسی که او دوستش داشت هر دو با

هم به خود لرزیدیم. تنهایی عمیقی هر دوی ما را فراگرفت.

- پسر؟

به سختی متوجه می‌شدم، اما واقعیت داشت. پنجه‌ی پاها، پوزه... و بعد لای در باز شد. نوزی به سمت من دوید و از طریق حس بویایی او متوجه شدم که چه بوی بدی می‌دادم. بوی دود و خون و عرقی که از وحشت تمام بدنم را خیس کرده بود. وقتی به من رسید کنارم دراز کشید و سرش را روی کمرم گذاشت. به محض این که یکدیگر را لمس کردیم دوباره پیوندی میان ما شکل گرفت و حالا که روریسک مرده بود این پیوند محکم‌تر از قبل بود.

- من رو ول کرد. درد داره.

- می‌دونم.

- زمان زیادی گذشته.

- دست‌هام رو باز می‌کنی؟

سگ پیر سرش را بلند کرد. سوگواری ما انسان‌ها مثل سگ‌ها عمیق نیست و باید به این خاطر خدا را شکر کنیم. اما او، با وجود تمام غم و اندوهش، بلند شد و دندان‌های کندش را روی طناب‌هایی که دور دست‌هایم پیچیده شده بود کشید. احساس کردم تناب‌ها شل شدند. هر لحظه یکی از آن‌ها شل‌تر می‌شد، اما حتی قدرت این را نداشتم که با یک فشار آن‌ها را از دور دستم کنار بزنم. نوزی سرش را چرخاند تا با دندان‌های عقبش آن‌ها را پاره کند. بالاخره طناب‌ها باز شدند و توانستم دست‌هایم را جلو بیاورم. با این کار درد متفاوتی شروع شد. هنوز هم دست‌هایم بی‌حس بودند، اما توانستم بچرخم و صورتم را از روی کاه‌ها بلند کنم. من و نوزی با هم آهی کشیدیم. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و من دستم را به سختی دور گردنش انداختم. دوباره بدنم به لرزش افتاد. عضلاتم چنان به سرعت منقبض و منبسط می‌شدند که جلوی چشمم لکه‌های نور می‌دیدم. اما با پشت سر گذاشتن این دور از تشنج هنوز هم نفس می‌کشیدم.

دوباره چشم‌هایم را باز کردم. شدت نور کورم کرد، اما مطمئن نبودم که این نور واقعی باشد. نوزی کنار من دمش را روی کاه می‌کوبید. بوریچ به آرامی کنار ما نشست و با محبت دستی پشت نوزی کشید. وقتی چشم‌هایم به نور فانوس عادت کرد توانستم چهره‌ی غم‌زده‌اش را ببینم.

- داری می‌میری؟

صدایش چنان عادی بود که انگار از یک تکه سنگ بر می‌خواست.

- مطمئن نیستم.

سعی کردم این حرف را بر زبان بیاورم، اما هنوز نمی‌توانستم به درستی لب‌هایم را تکان دهم. بلند شد و رفت و فانوس را هم با خودش برد. تنها در تاریکی دراز کشیده بودم.

بعد دوباره نور آمد و بوریچ با یک سطل آب از راه رسید. سرم را بلند کرد، مقداری آب درون دهانم ریخت و هشدار داد: «قورتش نده.» هر چند به هیچ وجه نمی‌توانستم عضلات گلویم را برای این کار حرکت دهم. دو بار دیگر هم دهانم را شست و بعد درحالی که تقریباً داشت مرا خفه می‌کرد سعی کرد مقداری آب به خوردم بدهد. با دستی که مثل چوب خشک شده بود سطل را از خودم دور کردم و به زحمت گفتم: «نه.»

کمی بعد به نظر می‌رسید هشیاری‌ام را به دست آورده بودم. زبانم را روی دندان‌هایم کشیدم و می‌توانستم آن‌ها را احساس کنم.

- من کاب رو کشتم.

- می‌دونم. جسدش رو به اصطبل آوردن. هیچ کس نمی‌خواست بهم چیزی بگه.

- از کجا می‌دونستی من اینجا هستم؟

آهی کشید.

- یه احساس بهم گفت بیام این جا.

- صدای نوزی رو شنیدی؟

- آره، زوزه کشید.
- منظورم این نبود.
برای مدتی طولانی ساکت ماند.
- احساس کردن یه چیز با استفاده از اون فرق داره.
هیچ جوابی برای این حرف به ذهنم نمی‌رسید. بعد از لحظه‌ای گفتم: «کاب بود که اون شب داخل اصطبل با چاقو بهت حمله کرد.»
- واقعاً؟
بوریچ به فکر فرو رفت.
- برام عجیب بود که چرا سگ‌ها سر و صدای زیادی نمی‌کردن. پس اون رو می‌شناختن. فقط اسمیتی واکنش نشون داد.
انگار دست‌هایم ناگهان دوباره جان گرفته بود. آن‌ها را به سمت سینه‌ام خم کردم و خودم را به سختی بالا کشیدم. نوزی ناله‌ای کرد.
بوریچ گفت: «تمومش کن.»
- نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. خیلی درد داره، جونم داره به لبم میاد.
بوریچ ساکت مانده بود.
دست آخر گفتم: «کمکم می‌کنی؟»
با لحن آرامی گفت: «نمی‌دونم،» و بعد با لحنی دادخواهانه گفت: «فیتز، تو کی هستی؟ به چی تبدیل شدی؟»
با صداقت جوابش را دادم و گفتم: «من همون چیزی هستم که تو هستی، یکی از افراد پادشاه. بوریچ، اون‌ها میخوان وِریتی رو بکشن. اگه این کار رو بکنن ریگال میشه پادشاه.»
- چی داری میگی؟
- اگه اینجا بمونیم تا همه چیز رو برات توضیح بدم دیگه کار از کار می‌گذره. بهم کمک کن از اینجا برم بیرون.
مدت زیادی طول کشید تا در مورد این موضوع فکر کند و تصمیم بگیرد.

https://t.me/libraryVellichor

اما دست آخر به من کمک کرد که سر پا بایستم و من دستش را گرفتم و تلوتلو خوران از اصطبل بیرون رفتم و وارد سیاهی شب شدم.

https://t.me/libraryVellichor

فصل بیست و سوم

عروسی

هر سیاستمداری به معنای این شانس است که انسان بیشتر از آنچه رقیبش از رازهای او خبر دارد از رازهای رقیبش خبر داشته باشد. باید همیشه از موضع قدرت برخورد کرد. این‌ها اصول و قواعد شرود بودند و وریتی هم آن‌ها را رعایت می‌کرد.

- باید آگوست رو پیدا کنی، اون تنها امیدی هست که برای وریتی باقی مونده.

در نور خاکستری سپیده دم روی دامنه‌ی تپه‌های بالاتر از قصر نشسته بودیم. زیاد دور نشده بودیم. زمین شیب زیادی داشت و توان پیاده روی نداشتم. احساس می‌کردم آسیبی که گالن قبلاً به دندهایم زده بود با لگد ریگال دوباره تازه شده بود. با هر نفس عمیقی که می‌کشیدم احساس می‌کردم خنجری در سینه‌ام فرو می‌رود. زهری که ریگال به خوردم داده بود هنوز هر از گاهی بدنم را به لرزه در می‌آورد و پاهایم اغلب به طور پیش‌بینی نشده‌ای خم می‌شدند. نمی‌توانستم به تنهایی بایستم، چون پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. حتی نمی‌توانستم به تنه‌ی یک درخت چنگ بیاندازم و بلند شوم، چون بازوهایم هیچ قدرتی نداشتند. در جنگل‌های اطراف پرنده‌ها زیر نور سپیده‌ی صبح آواز می‌خواندند، سنجاب‌ها مشغول جمع‌آوری غذا برای فصل زمستان بودند و صدای ویز ویز حشرات به گوشمان می‌خورد. در میان این هیاهوی زندگی فکر کردن به این موضوع که چه مقدار از آسیب‌های بدنم دائمی بودند برایم دشوار بود. انگار انرژی و دوران جوانیم به پایان رسیده و دیگر چیزی به جز ضعف و لرزش برایم باقی نمانده بود. سعی کردم این افکار را از ذهنم بیرون کنم و توجهم را بر مشکلات بزرگتری که پیش روی قلمروی شش دوک‌نشین بود متمرکز کنم. همان‌طور که چید به من یاد داده بود

ذهنم را آرام کردم. اطرافمان درخت‌های تنومند و بزرگ حضور آرامش‌بخشی داشتند. درک می‌کردم که چرا آید اجازه نمی‌داد آن درخت‌ها را قطع کنند. برگ‌های سوزنی‌شان زیر پایمان نرم و بوی عطرشان آرامش‌بخش بود. آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم همان‌جا مثل نوزی دراز بکشم و بخوابم. هنوز هم دردهای یکدیگر را احساس می‌کردیم، اما دست کم نوزی می‌توانست در خواب از آن‌ها فرار کند.

بوریچ پرسید: «چرا فکر می‌کنی آگوست به ما کمک می‌کنه؟»

- اگه بتونم بیارمش این جا...

دوباره ذهنم را بر مشکل پیش رویمان متمرکز کردم.

- ... فکر نمی‌کنم آگوست توی بقیه‌ی ماجرا دخیل باشه. به نظرم اون هنوز به پادشاه وفاداره.

اطلاعاتی که به دست آورده بودم را در قالب نتیجه‌گیری‌های دقیق شخصی در اختیار بوریچ گذاشته بودم. او از آن دست آدم‌هایی نبود که صداهای شبح‌گونه‌ی درون ذهنم را باور کند. نمی‌توانستم به او بگویم که گالن پیشنهاد کشتن آگوست را نداده بود، پس احتمالاً آگوست از نقشه‌ی آن‌ها خبر نداشت. خودم هم هنوز از تجربه‌ای که پشت سر گذاشته بودم مطمئن نبودم. ریگال قدرت اسکیل نداشت. حتی اگر این قدرت را داشت، چطور ممکن بود که من حرف‌های دو نفر دیگر را در حین رابطه‌ی اسکیل بشنوم؟ نه، قطعاً چیز دیگری بود، شاید یک جادوی دیگر. یعنی گالن این جادو را ابداع کرده بود؟ یعنی قدرت جادوی او تا این حد بود؟ جواب این سوال را نمی‌دانستم. جواب خیلی از سوال‌ها را نمی‌دانستم. تصمیم گرفتم همه‌ی این فکرها را کنار بگذارم. تا آن لحظه حرف‌هایی که در ذهنم شنیده بودم بهتر از هر فرضیه‌ی دیگری با اطلاعاتی که به دست آورده بودم هم‌خوانی داشت.

- اگه آگوست به پادشاه وفاداره، اما هیچ شک و تردیدی هم به ریگال نداره، پس میشه گفت به ریگال هم وفاداره.

بوریچ طوری این موضوع را توضیح داد که انگار احمق بودم.
- پس باید به یه نحوی مجبورش کنیم. باید به وِریتی هشدار بدیم.
- درسته. من میرم داخل قصر یه چاقو میذارم پشت کمر ریگال و برش می‌دارم و میارمش بیرون. هیچ‌کس هم مزاحممون نمیشه.
در ذهنم به دنبال راه چاره‌ای می‌گشتم.
- باید به یه نفر رشوه بدیم تا آگوست رو گول بزنه و از قصر بیاره بیرون. بعد ما میریم سراغش.
- حتی اگه یه نفر رو می‌شناختم که رشوه قبول کنه، چی داشتیم که بهش بدیم؟
- من این رو دارم.
به گوشواره‌ی درون گوشم اشاره کردم. بوریچ با دیدن گوشواره از جا پرید.
- این رو از کجا گیر آوردی؟
- پیشنس بهم داد. درست قبل از این که راه بیفتیم.
- اون حق این کار رو نداشته!
بعد با صدای آرام‌تری حرفش را ادامه داد.
- فکر می‌کردم این گوشواره هم با خودش به خاک سپرده میشه.
ساکت مانده و منتظر بودم. بوریچ رویش را برگرداند و با صدای آرامی گفت: «این گوشواره مال پدرت بود. من این رو بهش داده بودم.»
- چرا؟
- معلومه، چون دوست داشتم!
با این حرف گفتگو درباره این موضوع را تمام کرد. گوشواره را گرفتم و خواستم آن را باز کنم. بوریچ با کج خلقی گفت: «نه، بذار همون جا باشه. اما این چیزی نیست که بخوای برای رشوه دادن خرجش کنی. در هر صورت، مردم چایوردا رو هم نمیشه با رشوه خرید.»
می دانستم که در این مورد حق با او بود. سعی کردم راه دیگری پیدا کنم.

خورشید داشت بالا می‌آمد. با شروع روز گالن وارد عمل می‌شد. شاید هم تا آن لحظه وارد عمل شده بود. با خودم می‌گفتم کاش می‌دانستم که در قصر چه می‌گذرد. آیا متوجه فرار من شده بودند؟ یعنی کتریکن داشت خودش را برای ازدواج با مردی که از او نفرت داشت آماده می‌کرد؟ آیا سورنز و راود مرده بودند؟ اگر هنوز زنده بودند، آیا می‌توانستم به آن‌ها هشدار دهم تا علیه ریگال دست به کار شوند؟

- یه نفر داره میادا!

بوریچ روی زمین خوابید. من هم دراز کشیدم تا از هر اتفاقی دور بمانم. دیگر توانی در وجودم باقی نمانده بود. بوریچ زیر لب گفت: «اون زن رو می‌شناسی؟»

سرم را چرخاندم. جانکی به همراه سگ کوچکی داشت به سمت ما می‌آمد، سگی که دیگر هیچ‌وقت برای روریسک به دنبال شکار از درخت بالا نمی‌رفت. بدون این که سعی کنم صدایم را پایین بیاورم گفتم: «خواهر پادشاهه!» او یکی از لباس خواب‌های من را هم به همراه داشت و یک لحظه بعد سگ او داشت با خوشحالی اطراف ما بالا و پایین می‌پرید. بعد با روی باز به سمت نوزی رفت تا توجهش را جلب کند، اما نوزی فقط با غم و اندوه نگاهی به او انداخت. کمی بعد جانکی هم به ما رسید و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «باید برگردی. باید عجله کنی.»

- برگشتن برام سخته، برای مردن هم عجله‌ای ندارم.

داشتم پشت سرش به دنبال عده‌ی دیگری می‌گشتم که احتمالاً برای پیدا کردن من همراه او آمده بودند. بوریچ بلند شده بود و جلوی من حالتی دفاعی به خود گرفته بود.

جانکی با لحنی آرام به من قول داد و گفت: «قرار نیست بمیری. کتریکن تو رو بخشیده. از دیشب تا الان داشتم باهاش حرف می‌زدم تا این که بالاخره راضی شد. اون از حق خویشاوندی خودش استفاده کرده تا یکی از

خویشاوندهای خودش رو به خاطر اسیب رسوندن به یکی دیگه از خویشاوندهاش ببخشه. طبق قوانین ما اگه یه خویشاوند خویشاوند خودش رو ببخشه دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه دخالتی کنه. ریگال شما سعی کرد منصرفش کنه اما با این کار فقط عصبانیش کرد. کتریکن بهش گفت: تا وقتی من توی این جا، توی این قصر هستم می‌تونم از قوانین مردم کوهستان استفاده کنم. شاه اید هم باهاش موافق بود. البته نه این که از مرگ روریسک ناراحت نباشه، بلکه به خاطر این که همه باید به قدرت و حکمت قوانین جامپی احترام بگذارن. پس باید برگردی به قصر.»

کمی با خودم فکر کردم.

- تو چی؟ تو من رو بخشیدی؟

با ناراحتی گفت: «نه. من نمی‌تونم قاتل برادرزاده‌ام رو ببخشم. اما تو رو به خاطر کاری که انجام ندادی نمی‌بخشم. به نظر من اگه تو داخل او شربت زهر ریخته بودی خودت ازش نمی‌خوردی. حتی یه ذره! آدم‌هایی مثل ما که می‌دونن زهرها چقدر خطرناکن بیشتر از همه ازشون دوری می‌کنن. اگه کار تو بود فقط وانمود می‌کردی که از شربت خوردی و هیچ وقت هم در مورد زهر حرفی نمی‌زدی. نه. این کار رو یه نفر دیگه انجام داده، یه نفر که فکر می‌کنه خودش خیلی باهوشه و بقیه همه احمق هستن.»

پشتم به بوریچ بود و بدون این که او را ببینم، احساس کردم از حالت دفاعی خارج شد. اما خیال خودم هنوز به‌طور کامل راحت نشده بود.

- چرا؟ حالا که کتریکن من رو بخشیده اجازه نمیده از اینجا برم؟ چرا باید برگردم؟

صدای هیسی از دهان جانکی خارج شد و گفت: «الان وقت این حرف‌ها نیست!» این بیشتری میزان عصبانیتی بود که در مردم چایوردا دیده بودم.

- یعنی باید چند ماه و چند سال وقت بذارم تا هر چیزی که در مورد تعادل و توازن می‌دونم رو بهت یاد بدم؟ یعنی باید بشینم و در مورد کشش و

فشار و تنفس و آه برات توضیح بدم؟ فکر می‌کنی هیچ کس نمی‌فهمه که الان قدرت چطور داره به یک طرف تمایل پیدا می‌کنه و جابجا میشه؟ دارن یه شاهزاده رو مثل یه گاو با هم معامله می‌کنن. اما دختر برادر من یه مهره‌ی شطرنج نیست که کسی بخواد برای برنده شدن ازش استفاده کنه. مشخصه که هر کس برادرزاده‌ی من رو کشته می‌خواسته تو هم بمیری. یعنی باید بذارم به این هدفش هم برسه؟ نه، فکر نمی‌کنم! من نمی‌دونم که بهتره کدوم طرف برنده بشه، اما تا وقتی که جواب این سوال رو پیدا نکنم اجازه نمیدم هیچ کدوم از دو طرف حذف بشن.

بوریچ در تأیید حرف جانکی گفت: «به نظرم این حرف منطقیه.»

بعد خم شد و ناگهان مرا گرفت و از روی زمین بلند کرد. دنیا برای لحظه‌ای دور سرم چرخید. جانکی جلو آمد و شانه‌اش را تکیه‌گاه بازوی دیگرم کرد. آن‌ها به راه افتادند و پاهای من هم بینشان مانند یک عروسک خیمه شب بازی قدم بر می‌داشت. نوزی هم به سختی سر پا ایستاد و دنبال ما آمد. به این ترتیب ما به جامپی برگشتیم.

بوریچ و جانکی مرا مستقیم از وسط مردمی که در قصر جمع شده بودند رد کردند و به اتاقم بردند. در واقع هیچ‌کس توجه چندانی به من نکرد. من فقط مرد بیگانه‌ای بودم که شب قبل بیش از اندازه خوش گذرانی کرده بود. مردم درگیر پیدا کردن یک جای خوب برای تماشای مراسم ازدواج بودند و به من اهمیتی نمی‌دادند. هیچ اثری از عزاداری و ناراحتی نبود، پس احتمالاً خبر مرگ روریسک هنوز منتشر نشده بود. وقتی بالاخره وارد اتاقم شدیم، چهره‌ی آرام جانکی در هم رفت.

- من این کار رو نکردم! من فقط یکی از لباس خواب‌هات رو برداشتم تا روتا بتونه بوی تنت رو تشخیص بده.

منظور جانکی از "این کار" به هم ریختن اتاقم بود. تمام اتاقم به طور کامل و شاید بی‌ملاحظه‌ای به هم ریخته شده بود. جانکی بلافاصله شروع به مرتب

کردن اتاق کرد و بعد از لحظه‌ای بوریچ هم به او کمک کرد. روی یک صندلی نشستم و سعی کردم از این موقعیت سر در بیاورم. نوزی، بی‌توجه یک گوشه نشست و در خودش جمع شد. با بی‌فکری وارد ذهنش شدم و به او دلداری دادم. بوریچ بلافاصله نگاهی به من و بعد به نوزی افسرده و غمگین انداخت و بعد رویش را برگرداند. وقتی جانکی رفت تا برایم غذا و آب بیاورد، از بوریچ پرسیدم: «صندوقچه‌ی کوچیک چوبی پیدا نکردی؟ روش نقش چندتا بلوط حکاکی شده بود.»

در جوابم سری تکان داد. پس آن‌ها منبع زهرها و داروهای مرا با خودشان برده بودند. بدم نمی‌آمد یک خنجر دیگر، یا شاید مقداری پودر سمی برای پرت کردن به سمت دشمن آماده کنم. بوریچ نمی‌توانست همیشه کنارم بماند و از من مراقبت کند و من هم با شرایطی که داشتم قطعاً نمی‌توانستم در مقابل یک مهاجم از خودم دفاع کنم یا از او فرار کنم. اما ابزارهای کارم را برده بودند. امیدوار بودم که به آن‌ها نیازی پیدا نکنم. حدس زدم که احتمالاً راود به اتاقم آماده بود و بعد با خودم فکر کردم شاید این آخرین اقدام او بوده. جانکی با آب و غذا برگشت و بعد عذرخواهی کرد و رفت. بوریچ و من دست و صورتمان را با آب شستیم و به کمک او توانستم لباس‌های ساده اما تمیزی به تن کنم. بوریچ یک سیب خورد. شکمم حتی با فکر کردن به غذا هم در هم می‌پیچید، اما مقداری از آب سردی که جانکی از چاه آورده بودم خوردم. برای قورت دادن آب هنوز نیاز به تلاش زیادی داشتم و احساس می‌کردم آب به‌طور آزاردهنده‌ای در معده‌ام تکان می‌خورد. اما احساس می‌کردم خوردن آب برایم خوب بود. گذر هر لحظه را احساس می‌کردم و در این فکر بودم که گالن چه موقع وارد عمل می‌شود.

پرده‌ی اتاقم کنار رفت. سرم را بلند کردم. انتظار داشتم که جانکی دوباره برگشته باشد، اما این آگوست بود که با حالتی تحقیرآمیز وارد اتاق شد. مضطرب بود که هر چه سریع‌تر وظیفه‌اش را انجام بدهد و برود، پس سریع حرفش را شروع کرد.

- من به خواست خودم به اینجا نیومدم. به در خواست ولیعهد پادشاه، وریتی، به اینجا اومدم تا حرفش رو به تو منتقل کنم. پیامش دقیقاً این بود که خیلی ناراحت شده وقتی شنیده...

- تو با وریتی ارتباط اسکیل داشتی؟ امروز؟ حالش خوب بود؟

آگوست از این سؤال‌های من عصبانی شد.

- نه، حالش اصلاً خوب نبود. خبر مرگ روریسک و خیانت تو واقعاً ناراحتش کرده بود. ازت خواست از افرادی که بهت وفادارن کمک بگیری، چون برای روبرو شدن باهاش به اون‌ها نیاز داری.

- همین؟

- از طرف ولیعهد پادشاه، وریتی، فقط همین پیام بود. اما شاهزاده ریگال هم می‌خواد که سریع به دیدنش بری، چون تا دو ساعت دیگه مراسم ازدواج شروع میشه و او باید لباس بپوشه و آماده بشه. اون زهری که توی بزدل برای ریگال آماده کرده بودی هم باعث مرگ سورنز و راود شده. حالا ریگال مجبوره از یه خدمتکار تازه کار استفاده کنه، به خاطر همین لباس پوشیدنش بیشتر طول می‌کشه. پس منتظرش نذار. الان به اتاق بخار رفته تا یکم سر حال بیاد. می‌تونی اون‌جا پیداش کنی.

بورچ با طعنه گفت: «چقدر وضعیتش غم‌انگیز شده، مجبوره از یه خدمتکار جدید استفاده کنه!»

آگوست مثل وزغی خودش را باد کرد و گفت: «چیز خنده‌داری نیست. مگه خودت به خاطر این آدم رذل کاب رو از دست ندادی؟ پس چطور می‌تونی بهش کمک کنی؟»

بوریچ با حالتی خطرناک از جایش بلند شد و گفت: «آگوست، اگه این نادونی تو از جونت محافظت نمی‌کرد شاید می‌تونستم برات توضیح بدم.»

آگوست عقب رفت و گفت: «به تو هم اتهاماتی وارد شده، بوریچ. باید بهت بگم که ولیعهد وریتی بی‌خبر نیست که چطور سعی کردی به فرار این بچه‌ی

مشروع کمک کنی و مثل پادشاهت بهش خدمت کردی! تو هم محاکمه بینی.»

بوریچ با کنجکاوی پرسید: «وریتی این حرف رو زد؟»

- بله. وریتی گفت تو زمانی برای شوالیه یکی از بهترین افراد پادشاه بودی، اما ظاهر فراموش کردی چطور به عده‌ای که واقعاً در خدمت پادشاه هستن خدمت کنی. ازت خواست که به خاطر بیاری باید به کی وفادار باشی و گفت که بهت اطمینان بدم اگه برنگردی و به سزای کارهای خودت نرسی گرفتار خشم اون میشی.

- اتفاقاً خیلی خوب به خاطر دارم. من فیتز رو میارم پیش ریگال.

- الان؟

- به محض این که غذاش رو بخورد.

آگوست اخمی کرد و رفت. پرده‌های جلوی در را نمی‌شد محکم به هم زد، اما او سعی خودش را کرد.

- بوریچ من اصلاً نمی‌تونم غذا بخورم.

- می‌دونم. اما نیاز به زمان داشتیم. من متوجه کلماتی که وریتی انتخاب کرده بود شدم و به نظرم بیشتر از آگوست معنی و مفهوم حرف‌های وریتی رو فهمیدم. تو هم متوجه شدی؟

با احساس شکست خوردگی سری تکان دادم.

- من هم متوجه شدم، اما این از توان من خارجه.

- مطمئنی؟ وریتی این طور فکر نمی‌کنه و اون از این جور مسائل به خوبی خبر داره. و قبلاً بهم گفتی به خاطر این کاب سعی کرده بود من رو بکشه که فکر می‌کردن تو از قدرت من استفاده می‌کنی. پس گالن هم باور داره که تو می‌تونی این کار رو بکنی.

بوریچ به سمت من آمد، به سختی روی یک زانویش نشست و پای آسیب دیده‌اش را به پشت خم کرد. دست سست و بی‌حال مرا گرفت و روی شانه‌اش

گذاشت و به آرامی گفت: «من یکی از افراد شوالیه بودم. وِریتی این رو می‌دونه. خودت هم میدونی که من قدرت اسکیل ندارم. اما شوالیه بهم فهموند که برای استفاده از قدرت من رابطه‌ی دوستی بین ما اهمیت بیشتری داره. من قدرت دارم و گاهی پیش می‌اومد که شوالیه به این قدرت نیاز پیدا می‌کرد و من هم با کمال میل اون رو در اختیارش می‌گذاشتم. پس در شرایط خیلی بدتر از این تونستم تحملش کنم. سعی‌ات رو بکن، پسر. اگه شکست بخوریم، شکست خوردیم، اما دست‌کم سعی‌مون رو کردیم.»

- نمی‌دونم چطور باید این کار رو بکنم. من اسکیل رو بلد نیستم و قطعاً نمی‌دونم چطور از قدرت یه نفر دیگه برای این کار استفاده کنم. حتی اگه می‌دونستم و می‌تونستم این کار رو بکنم، ممکن بود به قیمت جونت تموم بشه.

- اگه بتونی این کار رو بکنی ممکنه بتونی جون پادشاه رو نجات بدی. مگه این همون چیزی نیست که من و تو براش سوگند خوردیم؟

بوریچ با حرف‌هایش همه چیز را ساده کرد. پس من سعی‌ام را کردم. ذهنم را باز کردم و به دنبال وِریتی گشتم. بدون این که بدانم چطور، سعی کردم از بوریچ قدرت بگیرم. اما تنها چیزی که می‌شنیدم صدای آواز پرندگان بیرون از قصر بود و شانه‌ی بوریچ تنها چیزی بود که زیر دستم احساس می‌کردم. چشم‌هایم را باز کردم. نیازی نبود که بگویم موفق نشدم، چون خودش می‌دانست. اهی عمیق کشید و گفت: «خب، فکر کنم باید تو رو ببرم پیش ریگال.»

- اگه نریم اون‌جا هیچ وقت نمی‌فهمم چی می‌خواسته بهمون بگه.

بوریچ به این حرفم نخندید و گفت: «داری هذیون میگی. الان بیشتر به دلقک شباهت داری تا به خودت.»

با کنجکاوی پرسیدم: «دلقک با تو حرف می‌زنه؟» در جواب گفت: «گاهی.» و بعد بازویم را گرفت و کمک کرد تا از جایم بلند شوم.

- به نظر میاد هرچقدر به مرگ نزدیک‌تر میشم همه چیز جالب‌تر میشه.
- برای تو، شاید. توی این فکرم که چی ازمون می‌خواد.
- می‌خواد معامله کنه. هیچ کار دیگه‌ای نمی‌تونه باهمون داشته باشه. اگه بخواد معامله کنه شاید بتونیم یه چیزهایی به دست بیاریم.
- طوری حرف می‌زنی انگار ریگال هم مثل بقیه اهل عقل و منطقه. هیچ وقت ندیدم این طور رفتار کنه. همیشه از دسیسه‌های دربار متنفر بودم. تمیز کردن کف اصطبل رو ترجیح میدم. دوباره مرا بلند کرد.

همیشه کنجکاو بودم که این نوع زهر چطور جان قربانی‌هایش را می‌گرفت و حالا جواب سوالم را گرفته بودم. فکر نمی‌کردم آن زهر بتواند مرا از پا در بیاورد. اما نمی‌دانستم تا چه حد از زندگی‌ام باقی خواهد ماند. پاهایم زیر بدنم می‌لرزیدند و نمی‌توانستم انگشت‌ها و دست‌هایم را کنترل کنم. هر از گاهی یکی از عضلات بدنم در هم می‌پیچید و کش می‌آمد. تنفس و ضربان قلبم قابل پیش‌بینی نبود. می‌خواستم جای آرامی باشم تا بتوانم به بدنم گوش کنم تا بفهمم چه اتفاقی برایش افتاده بود. اما بوریچ با صبر و حوصله قدم‌های مرا به جلو هدایت می‌کرد و نوزی هم آهسته پشت سرمان می‌آمد.

قبلاً به اتاق بخار نرفته بودم، اما بوریچ رفته بود. محفظه‌ای به شکل غنچه‌ی گل لاله که روی چشمه‌ی آب گرمی ساخته شده بود تا از آن به عنوان حمام استفاده شود. یکی از اهالی چایوردا بیرون از اتاق بخار ایستاده بود. او را شناختم، یکی از همان دو نفری بود که دیشب مشعل به دست داشت. از چهره‌اش مشخص نبود که با دیدن من چه فکری به ذهنش خطور کرد. کنار ایستاد، طوری که انگار منتظر آمدن ما بود، و بوریچ مرا از پله‌ها بالا کشید و وارد اتاق شدیم.

ابرهایی از بخار همه جا را گرفته بود و بوی مواد معدنی را در هوا پخش می‌کرد. از یکی دو نیمکت سنگی رد شدیم؛ همین‌طور که داشتیم به سمت چشمه‌ی آب گرم می‌رفتیم بوریچ با احتیاط روی کاشی‌های صاف کف اتاق

قدم بر می‌داشت. از چشمه‌ی وسط اتاق آب بالا می‌جوشید و دور چشمه با اجر حوضچه‌ای ساخته شده بود تا آب را درون خود نگه دارد و از طریق چند سنگاب به حوضچه حمام‌های کوچکتر اطراف منتقل کند. بسته به طول سنگاب‌ها و اندازه‌ی حوضچه‌ی هر حمام دمای آب متفاوت بود. بخار و صدای شر شر آب فضا را پر کرده بود. فضای آن‌جا برایم خوش آیند نبود، چون در هوای آزاد هم به سختی نفس می‌کشیدم. چشم‌هایم به فضای مه‌آلود عادت کرد و داخل یکی از حوضچه‌های بزرگتر ریگال را دیدم. سرش را بلند کرد و در حالی که به سمتش می‌رفتیم به ما نگاه کرد

و طوری که انگار از دیدنمان خوشحال شده بود گفت: «آه، آگوست بهم گفت که بوریچ قراره تو رو بیاره. خوبه. فکر کنم می‌دونی که شاهزاده کتریکن تو رو به خاطر قتل برادرش بخشیده و با این کار دست کم تا وقتی اینجا هستیم می‌تونی از چنگ عدالت فرار کنی. به نظر من که وقت تلف کردنه، اما خب، باید به رسم و سنت‌های محلی احترام گذاشت. کتریکن میگه الان دیگه تو رو یکی از خویشاوندهای خودش می‌دونه، پس منم باید با تو به عنوان یه خویشاوند رفتار کنم. اون درک نمی‌کنه که تو به طور مشروع به دنیا نیومدی و به همین خاطر اصلاً جزو خویشاوندها به حساب نمیای. آه، خیلی خب. میشه بوریچ رو مرخص کنی و با من بیای داخل آب این چشمه؟ این آب دردت رو آروم می‌کنه. به نظر میاد حالت زیاد خوب نباشه، مثل لباسی هستی که روی بند رخت آویزون شده.»

چنان خون گرم بود و دوستانه صحبت می‌کرد که انگار از نفرت من خبر نداشت.

- چی می‌خواستی به من بگی، ریگال؟

سعی کردم لحن صحبتم را آرام نگه دارم. دوباره پرسید: «نمی‌خوای بوریچ رو مرخص کنی؟»

- من احمق نیستم.

- می‌تونیم در مورد این موضوع بحث کنیم. اما خیلی خب. پس فکر کنم خودم باید مرخصش کنم.

بخار و سر و صدای آب باعث شده بود که متوجه ورود و نزدیک شدن نگهبان دم در نشویم. قد او بلندتر از بوریچ بود و چماقش را بلند کرده و به سمت بوریچ روانه کرده بود. اگر وزن من روی دوشش نبود می‌توانست خودش را کنار بکشد. بوریچ سرش را چرخاند، اما چماق با صدای وحشتناک و تیزی به جمجمه‌اش خورد، درست مانند برخورد یک تبر با چوب. بوریچ روی زمین افتاد و من هم با او زمین خوردم و نیمی از بدنم داخل یکی از حوضچه‌های کوچک‌تر افتاد. آب جوش نبود، اما حرارت خیلی زیادی داشت. توانستم به زحمت خودم را از حوضچه بیرون بکشم، اما نمی‌توانستم روی پایم بایستم. روی پاهایم هیچ کنترلی نداشتم. بوریچ بی‌حرکت کنارم افتاده بود. دستم را به سمتش دراز کردم، اما نتوانستم خودم را به او برسانم.

ریگال بلند شد و اشاره‌ای به مرد چایوردا کرد.

- مرده؟ مرد چایوردا با پایش بدن بوریچ را تکانی داد و بعد با سرش اشاره‌ی مختصری کرد.

- خوبه. ریگال برای لحظه‌ای خوشحال شد.

- بکش و ببرش اون گوشه پشت اون مخزن بزرگ. بعد دیگه می‌تونی بری. بعدش رویش را به من کرد و گفت: «بعیده که کسی تا بعد از مراسم ازدواج پاش رو اینجا بذاره. همه سرگرم پیدا کردن یه جای خوب برای تماشا هستن. و اون گوشه... خب، شک دارم کسی قبل از این که تو رو پیدا کنه متوجه اون بشه.»

هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید. مرد چایوردا خم شد و مچ پاهای بوریچ را گرفت. وقتی داشت او را می‌کشید موهای سیاهش مانند قلم مویی رد سرخی روی کاشی‌ها از خود به جا گذاشت. ترکیبی از نفرت و درماندگی همراه با زهری که در خونم بود به گردش درآمد. عزم و اراده‌ای ضعیف در من

خروشید و بعد دوباره آرام شد. نمی‌توانستم به زندگی امیدی داشته باشم، اما دیگر برایم مهم نبود. وِریتی به من هشدار داده بود. و برای گرفتن انتقام بوریچ نه نقشه‌ای داشتم، نه سلاحی و نه هیچ شانسی. پس تصمیم گرفتم به یکی از نصیحت‌های چید گوش کنم و تا جایی که می‌توانم وقت‌کشی کنم. هرچقدر وقت را بیشتر هدر می‌دادم احتمال این که فرصتی به دست بیاورم بیشتر بود. باید کار او را به تأخیر می‌انداختم. شاید بالاخره یک نفر به شاهزاده سری می‌زد تا ببیند چرا برای مراسم ازدواج آماده نشده بود. شاید یک نفر دیگر هم می‌خواست قبل از شروع مراسم حمام کند. باید سرش را گرم می‌کردم.

- شاهزاده کتریکن...

اما ریگال حرفم را تمام کرد و گفت: «هیچ مشکلی نیست. کتریکن بوریچ رو نبخشیده. فقط تو رو بخشیده. کاری که باهاش کردیم کاملاً در حوزه‌ی اختیارات من بود. اون یه خائن بود. باید بهای این کارش رو می‌داد. مردی که ترتیبش رو داد هم علاقه خیلی زیادی به شاهزاده روریسک داشت و هیچ مخالفتی با هیچ کدوم از این کارها نداره.»

مرد چایوردا بدون این که پشت سرش را نگاه کند از اتاق بخار خارج شد. دست‌هایم را به سختی روی کاشی‌های صاف کف اتاق می‌کشیدم، اما هیچ چیز پیدا نمی‌کردم. ریگال سرگرم خشک کردن خودش بود. وقتی مرد چایوردا بیرون رفت او آمد و بالای سرم ایستاد و با لبخندی گفت: «نمی‌خوای داد بزنی و از کسی کمک بگیری؟»

نفس عمیقی کشیدم و ترس را کنار گذاشتم. سعی کردم تمام توانم را برای تحقیر و توهین به ریگال به کار بگیرم.

- از کی کمک بخوام؟ با این سر و صدای آب کی صدام رو می‌شنوه؟

- پس بی‌خود انرژیت رو هدر نمیدی. کار عاقلانه‌ای می‌کنی. هیچ فایده‌ای نداره، اما عاقلانه‌ست.

- فکر می‌کنی کتریکن نمی‌فهمه چه اتفاقی افتاده؟
- بهش خبر میدن که تو برخلاف شرایط جسمی بدت تصمیم گرفتی به اتاق بخار بری و متأسفانه پات لیز خورده و افتادی داخل آب جوش. چقدر حیف!
- ریگال این دیوونگی محضه. فکر کردی جون چند نفر روی می‌تونی بگیری؟ برای مرگ بوریچ چه توضیحی داری؟
- در جواب سؤال اولت باید بگم که عده‌ی خیلی کمی، البته اگر آدم‌های مهمی باشن.

خم شد و یقه‌ی لباسم را گرفت. در حالی که مانند یک ماهی بیرون از آب با ضعف دست و پا می‌زدم مرا به همراه خود کشید.

- جواب سؤال دومت هم، خب، همینه. فکر می‌کنی مرگ یه مسئول اصطبل چقدر سر و صدا راه میندازه؟ انقدر خودت رو آدم مهمی می‌دونی که فکر کردی خدمتکارهات هم آدم‌های مهمی هستن.

وحشیانه مرا پشت مخزن کشید و روی بوریچ انداخت. بدنش هنوز گرم بود و با صورت روی زمین افتاده بود. خونش روی کاشی‌های کنار صورتش لخته شده بود و هنوز هم از خون قطره قطره از بینی‌اش می‌ریخت. خون روی لبش با بازدم ضعیفش به آرامی تبدیل به یک حباب شد. هنوز زنده بود. کمی جابجا شدم تا ریگال متوجه این موضوع نشود. اگر من زنده می‌ماندم شاید بوریچ هم شانسی برای زنده ماندن داشت.

ریگال متوجه چیزی نشد. پوتین‌هایم را در آورد و کنار گذاشت. ایستاد تا نفسی تازه کند و گفت: «می‌دونی، بیرحمی قوانین خاص خودش رو می‌سازه. این چیزیه که مادرم بهم یاد داد. مردم از کسی که بدون ترس از عواقب دست به کار میشه می‌ترسن. اگه طوری رفتار کنی که انگار هیچ‌کس نمی‌تونه بهت آسیب بزنه واقعاً هیچ‌کس نمی‌تونه بهت آسیب بزنه. به این وضعیت نگاه کن. بله، عده‌ای با مرگ تو عصبانی میشن. اما فکر می‌کنی به خاطر این عصبانیت

دست به کاری میزنن که امنیت کل قلمروی شش دوک‌نشین به خطر بیفته؟ نه، من فکر نمی‌کنم! در ضمن، اتفاقات دیگه روی مرگ تو سایه میندازه. باید احمق باشم که از این موقعیت برای حذف تو استفاده نکنم.» ریگال به نحو نفرت‌انگیزی برتر از من به نظر می‌رسید و آرام بود. سعی کردم جلوی او را بگیرم، اما با وجود تمام عیاشی‌ها و زیاده روی‌ها به طور غافلگیر کننده‌ای قوی بود. وقتی داشت لباسم را از تنم بیرون می‌کشید احساس می‌کردم مثل بچه گربه‌ای ضعیف و ناتوان بودم. لباس‌هایم را به دقت تا زد و کنار گذاشت.

- یه عذر و بهانه‌ی کوچیک کافیه. اگه بیش از حد سعی می‌کردم بی‌گناه به نظر بیام، ممکن بود دیگران فکر کنن من به این اتفاقات اهمیت میدم، اون وقت ممکن بود توجه خودشون هم جلب بشه. به خاطر همین، من فقط تظاهر کردم که از هیچ چیز خبر ندارم. خدمتکار من تو رو دیده که بعد از خارج شدن من با بوریچ وارد این اتاق شدی. من هم الان میرم سراغ آگوست تا بهش بگم چرا تو به من سر نزدی تا همون‌طور که به شاهزاده کتریکن قول داده بودم ببخشمت! بعد هم حسابی آگوست رو سرزنش می‌کنم که چرا خودش تو رو نیاورد.

نگاهی به اطراف انداخت.

- بذار ببینم. آها، یه حوضچه‌ی آب گرم بزرگ اون‌جاست.

وقتی داشت مرا لب حوضچه می‌برد چنگ انداختم و گلویش را گرفتم، اما او به راحتی دستم را کنار زد و به آرامی گفت: «خداحافظ، پسر نامشروع! ببخشید که عجله می‌کنم، اما تو حسابی وقتم رو گرفتی. باید سریع‌تر لباس‌هام رو بپوشم، وگرنه دیر به مراسم ازدواج می‌رسم.»

بعد مرا داخل حوضچه انداخت. عمق حوضچه بیشتر از قد من بود و طوری طراحی شده بود که تا گردن مردم قد بلند چایوردا برسد. آمادگی گرمای آب را نداشتم و بدنم را به طور دردناکی می‌سوزاند. هوا از ریه‌هایم خارج شد و زیر آب رفتم. به سختی پایم را کف حوضچه فشار می‌دادم و

سعی می‌کردم صورتم را به سطح آب برسانم.

- بوریچ!

نفسم را بیهوده برای صدا زدن کسی هدر دادم که نمی‌توانست به من کمک کند. دوباره زیر آب رفتم. دست و پاهایم هماهنگ نبودند. به دیواره‌های حوضچه خوردم و پایین‌تر رفتم و بعد دوباره توانستم خودم را به سطح آب برسانم و نفسی بکشم. گرمای آب عضلات سست و بی‌جانم را ضعیف‌تر کرده بود. فکر کنم حتی اگر آب تا زانوهایم بیشتر نمی‌رسید باز هم غرق می‌شدم.

نمی دانم چند بار خودم را به سطح آب رساندم تا نفسی بکشم. نمی‌توانستم دست‌های لرزانم را به سطح صاف و صیقلی دیوارهای سنگی حوضچه بگیرم و هر بار که نفس عمیقی می‌کشیدم درد چاقویی را در میان دنده‌هایم احساس می‌کردم. داشتم قدرتم را از دست می‌دادم و سستی گرم و عمیقی تمام وجودم را گرفته بود. همچنان که اطرافم داشت تاریک می‌شد با خودم فکر کردم مثل یک توله سگ در حال غرق شدنم.

- پسر؟

یک نفر مرا صدا زد، اما همه جا سیاه بود. همه جا آب بود، آب گرم و عمیق. دیگر نمی‌توانستم پایم را به کف حوضچه بزنم یا دست‌هایم را به دیواره‌ها برسانم. با سستی در آب دست و پا می‌زدم، اما دیگر هیچ مقاومتی نمی‌کردم. نه بالا می‌رفتم و نه پایین. با خودم گفتم دیگر تلاش برای زنده ماندن هیچ سودی ندارد. دیگر چیزی برای محافظت باقی نمانده، پس دیوارهای اطراف ذهنت را ویران کن و ببین که آیا می‌توانی برای آخرین بار به پادشاهت خدمت کنی. دیوارهای اطراف ذهنم فرو ریختند و مثل تیری که بالاخره از چله کمان رها شده باشد به پیش رفتم. گالن حق داشت. در ارتباط اسکیل فاصله هیچ معنایی نداشت. باک‌کیپ درست همان جا بود و شرود را می‌دیدم. با ناامیدی فریادی کشیدم. اما پادشاه سرگرم چیزهای دیگری بود.

مهم نبود چقدر به سوی او هجوم می‌بردم، چون ذهنش را به روی من بسته و دیواری جلویم کشیده بود. نمی‌توانستم از او کمکی بگیرم.

داشتم قدرتم را از دست می‌دادم. جایی، در حال غرق شدن بودم. بدنم داشت از پا در می‌آمد، رشته‌ی ارتباط ما با هم ضعیف شده بود. آخرین فرصت بود. فریاد کشیدم: «وِریتی، وِریتی.» او را پیدا کردم و مانند شلاقی به سوی او روانه شدم، اما هیچ دست‌آویزی و هیچ راه نفوذی نداشتم. ذهن او جای دیگری بود، باز به روی فردی دیگر و بسته به روی من! در حالی که داشتم در ناامیدی غرق می‌شدم با ناله‌ای نام او را فریاد زدم.

- وِریتی!

ناگهان در حالی که انگار از صخره‌ای لیز بالا می‌رفتم دست‌های قدرتمندی دست‌های مرا گرفتند و درست لحظه‌ای که داشتم می‌افتادم مرا بالا کشیدند.

- شوالیه! نه غیر ممکنه، پس احتمالاً پسرشه. فیتز؟

- جناب شاهزاده احتمالاً فقط یه توهم بوده. هیچ کس اون جا نیست. تمرکزتون رو روی کاری که داریم انجام میدیم بذارین.

گالن مانند زهری بی‌سر و صدا و موذیانه مرا کنار زد. نمی‌توانستم در برابر او مقاومت کنم، بیش از حد قوی بود.

- فیتز؟

ضعیف‌تر شده بودم و وِریتی به وجودم شک داشت. نمی‌دانم از چه منبعی ناگهان انرژی گرفتم. انگار مانعی جلوی راهم در هم شکست و من قوی شدم. مانند شاهینی که روی دست او می‌نشست به وجودش چنگ انداختم. وارد ذهنش شده بودم و با چشم‌های او می‌دیدم: اتاق پادشاهی با تزئینات جدید و کتاب رویدادها که روی میز بزرگ جلوی او باز بود تا شرح ازدواج وِریتی در آن ثبت شود. عده‌ای از اهالی دربار به طور افتخاری دعوت شده و با لباس‌های پر زرق و برق و جواهرات گران‌قیمتشان آمده بودند تا

شاهد باشند که وریتی چطور از طریق چشم‌های آگوست مراسم سوگند زوج همسرش را مشاهده می‌کرد. و گالن، که قرار بود به عنوان یکی از افراد پادشاه قدرتش را در اختیار وریتی بگذارد، کمی عقب‌تر از او کنارش ایستاده و منتظر بود تا انرژی وریتی را بگیرد و او را بکشد. شرود با تاج و ردای پادشاهی بی‌خبر از همه جا روی تخت پادشاهی نشسته بود. او سال‌ها پیش با استفاده‌ی نابجا قدرت اسکیلش را سوزانده و هدر داده بود و خود با افتخار به این موضوع اقرار می‌کرد.

مانند طنینی توانستم از طریق چشم‌های آگوست کتریکن را ببینم که روی سکو مانند شمعی رنگ پریده جلوی مردمش ایستاده بود. او داشت به زبان ساده و با لحنی محبت‌آمیز توضیح می‌داد که شب گذاشته روریسک بالاخره به خاطر زخم تیری که در میدان نبرد آیس‌فیلدز به او اصابت کرده بود از پا در آمده و جان داده بود. کتریکن ابراز امیدواری کرد که با بستن عهد و پیمان ازدواج با ولیعهد قلمروی شش دوک‌نشین، که روریسک برای فراهم کردن مقدمات آن زحمات زیادی کشیده بود، بتواند روح او را شاد کند.

بعد برگشت و رو به ریگال کرد. در باک‌کیپ، گالن چنگالش را روی شانه‌ی وریتی گذاشت. ارتباط آن‌ها را قطع کردم و گالن را کنار زدم.

- وریتی، مراقب گالن باش. مراقب این خائن باشد، اومده تا انرژیت رو بگیره و تو رو بکشه. اجازه نده بدنت رو لمس کنه.

چنگال گالن روی شانه‌ی وریتی محکم‌تر شد. ناگهان گردابی به پا شد، گردابی که همه چیز را در خود فرو برد و گالن سعی کرد تمام انرژی وریتی را از وجود او بیرون بکشد. برای وریتی انرژی زیادی باقی نمانده بود. قدرت اسکیل گالن بسیار زیاد بود، چون داشت به سرعت انرژی وریتی را می‌گرفت. هر کس دیگری به جای وریتی بود برای حفاظت از جان خودش مقداری از انرژی‌اش را حفظ می‌کرد. اما وریتی هر روز بی‌پروا از این انرژی برای دور کردن کشتی‌های سرخ از سواحل ما استفاده می‌کرد و حالا انرژی کمی برا

ارتباط با مراسم ازدواجش داشت و گالن داشت این ته مانده‌ی انرژی را هم از او می‌گرفت و با این کار هر لحظه قوی‌تر می‌شد. به وجود وِریتی چنگ انداختم و با درماندگی سعی کردم جلوی هدر رفتن انرژی‌اش را بگیرم. فریاد کشیدم: « وِریتی! شاهزاده!»احساس کردم کمی نیرو گرفت، اما همه چیز داشت جلوی چشمش تیره و تار می‌شد. خم شد و دستش را به میز تکیه داد و صدای زنگ خطری به گوشم خورد. گالن خیانتکار در حالی که هنوز دستش را روی شانه‌ی وِریتی گذاشته بود زانو زد و خم شد و با تظاهر به نگرانی گفت: «جناب شاهزاده؟ حالتون خوبه؟»

خودم را در اختیار وِریتی گذاشتم و ذخیره‌ی انرژی که از وجود آن خبر نداشتم را به او دادم. درست همان‌طور که وِریتی هنگام ارتباط اسکیل انرژی‌اش را تمام و کمال مصرف می‌کرد من هم خودم را رها کردم و انرژی‌ام را برای او فرستادم. نمی‌دانستم که هنوز انقدر انرژی در وجودم باقی مانده بود.

- بگیر، از تمام این انرژی استفاده کن. در هر صورت من دارم می‌میرم. وقتی بچه بودم تو همیشه رفتار خوبی باهام داشتی.

این حرف‌ها برایم چنان واضح بودند که انگار واقعاً آن‌ها را بر زبان آورده بودم. وقتی انرژی‌ام را به سوی وِریتی می‌فرستادم احساس کردم زنجیره‌ی حیاتم به طور مرگباری در هم شکست. وِریتی ناگهان جان تازه‌ای گرفت و مانند جانوری خشمگین قدرت پیدا کرد. دستش را بلند کرد و به سوی گالن چنگ انداخت. چشم‌هایش را باز کرد و به گالن گفت: «حالم خوبه.» وِریتی بلند شد و ایستاد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت.

- اما نگران شما هستم. بدنتون داشت می‌لرزید. مطمئنید که برای این کار انرژی کافی دارید؟ نباید بیشتر از حد توانتون تلاش کنید. ممکنه اتفاقی براتون بیفته.

وِریتی، درست مثل باغبانی که یک بوته‌ی علف هرز را از خاک بیرون

می‌کشید، لبخندی زد و تمام انرژی آن خائن را از وجودش بیرون کشید. گالن به سینه‌اش چنگ انداخت و مانند کالبدی خالی و بی‌جان روی زمین افتاد. عده‌ای که در اتاق حاضر بودند جلو آمدند تا به او کمک کنند، اما وریتی، که حالا سرشار از انرژی شده بود، چشم‌هایش را به پنجره دوخت و ذهنش را به دوردست‌ها فرستاد.

ـ آگوست، خوب گوش کن. به ریگال بگو که برادر ناتنی‌ش مرده. انرژی وِریتی مانند امواج دریا خروشید و احساس کردم آگوست از شدت قدرت این ارتباط به خود لرزید. گالن بیش از حد جاه طلب بود. می‌خواست کاری رو انجام بده که فراتر از قدرت اسکیلش بود. جای تأسف داره که بچه‌ی نامشروع ملکه نتونست به جایگاهی که ملکه بهش داده بود راضی باشه. جای تأسف داره که برادرم نتونست برادر ناتنی خودش رو از این جاه طلبی‌های نابجا منصرف کنه. گالن پاش رو از گلیمش درازتر کرد. برادر کوچکتر من باید مراقب باشه که این جور بی‌مبالاتی‌ها چه عواقبی داره. در ضمن، آگوست. حتماً این حرف‌ها رو به طور خصوصی به ریگال بگو. عده‌ی کمی می‌دونن که گالن پسر نامشروع ملکه و برادر ناتنی ریگال بود. مطمئنم که دوست نداره با این رسوایی دامن مادرش و خودش لکه‌دار بشه. از این رازهای خانوادگی باید به خوبی محافظت بشه.

بعد وِریتی با چنان قدرتی که آگوست را به زانو در آورد از ذهن او گذر کرد و وارد ذهن کتریکن شد. احساس می‌کردم سعی داشت با ملایمت و مهربانی حرف بزند.

ـ من منتظر شما هستم، جانشین ملکه. به نام خودم قسم می‌خورم که من هیچ نقشی در مرگ برادر شما نداشتم. من در این مورد هیچ چیزی نمی‌دونستم و مثل خود شما غمگین و ناراحتم.

نمی‌خوام وقتی به دیدن من میاین تصور کنین که دست من به خون برادرتون آلوده شده. وِریتی قلبش را مانند جواهر درخشانی پیش چشمان

کتریکن گذاشت تا شاید خیالش راحت شود که با یک قاتل ازدواج نکرده بود. وِریتی با از خود گذشتگی خود را در برابر کتریکن آسیب پذیر کرد و به اعتماد کورکورانه‌ی او اعتماد کرد. کتریکن تعادلش را از دست داد، اما توانست خودش را سر پا نگه دارد. آگوست غش کرد و روی زمین افتاد. رشته‌ی ارتباط پاره شد و بعد وِریتی به سمت من هجوم آورد.

برگرد، برگرد فیتز. بیشتر از حد توانت انرژی فرستادی، می‌میری. تمومش کن، برگرد!

مانند یک خرس با کف دست ضربه‌ای به من زد و ناگهان دوباره به جسم ساکت و کورم بازگشتم.

فصل بیست و چهارم

پیامد

در کتابخانه‌ی بزرگ جامپی پرده‌ای نصب شده که گفته می‌شود نقشه‌ی سراسر قلمروی پادشاهی کوهستان تا دشت‌های وحشی رِین روی آن نقاشی شده است. این نقشه هم مانند بسیاری از نقشه‌ها و کتاب‌های جامپی چنان با ارزش تلقی شده که تمام اطلاعات به صورت نماد و نشانه‌های رمزی روی آن نقش بسته است. روی این نقشه، در میان بسیاری از طرح‌های دیگر، پیکر مردی با پوست تیره، موهای سیاه و اندامی عضلانی و تنومند نقاشی شده که سپری قرمزرنگ به دست دارد و روبروی آن هم در گوشه‌ای موجودی با پوست طلایی رنگ نقاشی شده است. طرح این موجود طلایی به خاطر پوسیدگی و حمله‌ی حشرات تا حد زیادی از بین رفته، اما هنوز هم می‌توان تشخیص داد که اندام او از سایر انسان‌های روی نقشه بزرگتر است و احتمالاً بال هم داشته. بر اساس افسانه‌های باک‌کیپ شاه ویزدام[1] به دنبال سرزمین الدرلینگ‌ها گشته و از طریق راهی سری و محرمانه که از وسط قلمروی پادشاهی کوهستان می‌گذرد توانسته این سرزمین را پیدا کند. یعنی ممکن است که نقاشی روی این پرده تصویری از الدرلینگ و شاه ویزدام باشد؟ یعنی ممکن است که مسیر مشخص شده روی این نقشه که از میان قلمروی پادشاهی کوهستان می‌گذرد و به دشت‌های وحشی رِین می‌رسد همان راه سری برای رسیدن به سرزمین الدرلینگ‌ها باشد؟

مدت‌ها بعد فهمیدم که مرا چطور پیدا کرده بودند. کف اتاق بخار روی بوریچ افتاده و به او تکیه داده بودم. مثل این که تب و لرز داشتم و هشیار نبودم. جانکی ما را پیدا کرده بود، هرچند هیچ‌وقت نفهمیدم از کجا متوجه شده بود که باید در اتاق بخار دنبال ما بگردد. همیشه احساس می‌کردم

1. Wisdom

رابطه‌ی او و آید مثل رابطه‌ی چید و شرود بود، البته احتمالاً جانکی آدمکش نبود، اما برای فهمیدن تقریباً هر اتفاقی که در قصر می‌افتاد راهی پیدا می‌کرد. به هر صورت، در مورد آن شرایط به او دستوراتی داده شده بود. بوریچ و من را درون اتاقی جدا از قصر بستری کردند و فکر کنم تا مدتی هیچ کدام از اهالی باک‌کیپ از جای ما یا از زنده یا مرده بودن ما خبری نداشتند. جانکی به کمک مرد خدمتکار پیری از ما مراقبت می‌کرد.

حدود دو روز بعد از مراسم عروسی به هوش آمدم. چهار روز از بدترین روزهای زندگی‌ام در رختخواب گذشت. دست و پایم تکان می‌خوردند و منقبض می‌شدند، اما نه با اراده‌ی خودم. اغلب چرت می‌زدم، اما بدنم ضعیف و بی‌حس بود خواب در آن وضعیت چندان خوشایند نبود. در خواب یا وِریتی را به طور واضح می‌دیدم و یا احساس می‌کردم سعی داشت از طریق اسکیل با من ارتباط برقرار کند. از خواب‌هایی که با ارتباط اسکیل می‌دیدم هیچ چیز دستگیرم نمی‌شد، به جز این که وِریتی نگرانم بود. از این خواب‌ها اطلاعات خیلی کمی می‌توانستم به دست بیاورم، اطلاعاتی مثل رنگ پرده‌های اتاقی که وِریتی در آن با من ارتباط برقرار می‌کرد یا حس انگشتری که موقع تلاش برای ارتباط با من بی‌توجه آن را دور انگشتش می‌چرخاند. با بعضی از تکان‌های شدید عضلات بدنم از خواب بیدار می‌شدم و تشنج و انقباض عضلات آنقدر مرا شکنجه می‌داد تا این که خسته می‌شدم و دوباره به خواب می‌رفتم.

لحظات هشیاری‌ام هم به همان اندازه بد بود، چون بوریچ در همان اتاق روی تشکی از کاه خوبیده بود و با صدای خس خسی نفس می‌کشید و به جز این هیچ حرکتی نمی‌کرد. چهره‌اش چنان متورم شده و تغییر رنگ داده بود که به سختی می‌شد او را شناخت. جانکی از همان ابتدا گفته بود که امید چندانی به او نیست و حتی اگر زنده بماند ممکن است دیگر عقل و هوشیاری قبل را نداشته باشد.

اما بوریچ قبلاً هم مرگ را فریب داده بود. ورم صورتش به تدریج خوابید و کبودی‌ها محو شدند و وقتی به هوش آمد خیلی سریع حالش خوب شد. او هیچ‌کدام از اتفاقاتی که بعد از بیرون آوردن من از اصطبل رخ داده بود را به خاطر نداشت. من فقط چیزهایی که لازم بود بداند را با او در میان گذاشتم. با خبر شدن از برخی اتفاقات برای او خطرناک بود، اما چون به او قول داده مجبور بودم همه چیز را برایش توضیح بدهم. او قبل از من از بستر بیرون آمد و توانست سرپا بایستد، هرچند در ابتدا گاهی سرگیجه و سردرد داشت. اما خیلی زود توانست به اصطبل‌های جامپی سر بزند و در اوقات فراغتش در خیابان‌های شهر قدم بزند. عصرها برمی‌گشت و با هم گفتگوهای دوستانه‌ی مفصلی داشتیم. هر دو از بحث کردن در مورد موضوعاتی که می‌دانستیم در آن‌ها با هم اختلاف نظر داریم خودداری می‌کردیم و من هم در مورد بعضی مسائل، مثل آموزش‌هایی که چید به من داده بود، نمی‌توانستم هیچ حرفی بزنم. با این حال او اغلب در مورد سگ‌هایی که می‌شناخت، اسب‌هایی که تربیت کرده بود و گاهی هم، خیلی کوتاه، در مورد دورانی که با شوالیه گذرانده بود حرف می‌زد. یک روز عصر با او در مورد مالی صحبت کردم. او کمی ساکت ماند و بعد گفت که شنیده صاحب شمع‌فروشی بی‌بالم مرده و بدهی‌های زیادی از خودش به جا گذاشته و دخترش که تصور می‌کرده مغازه شمع فروشی را به ارث می‌برد مجبور شده به خاطر بدهی‌ها به یک روستای دیگر برود و با اقوامش زندگی کند. بوریچ نام روستا را به خاطر نمی‌آورد، اما می‌گفت کسی را می‌شناسد که نام روستا را می‌داند. او این موضوع را به شوخی نگرفت، بلکه کاملاً جدی به من گفت که بهتر است قبل دیدار دوباره با مالی خودم را بهتر بشناسم.

آگوست دیگر هیچ وقت از اسکیل استفاده نکرد. روز عروسی او را بی‌حال از روی سکو برده بودند و به محض به هوش آمدن خواسته بود که هر چه سریع‌تر با ریگال ملاقات کند. مطمئن بودم که آگوست پیام وِریتی را منتقل

کرده بود، چون هرچند ریگال در طول دوره نقاهت به دیدن ما نیامد، اما کتریکن به ما سر زد و گفت که ریگال نگران ماست و می‌خواهد هر چه سریع‌تر حالمان کاملاً خوب شود و به او قول داده که من را کاملاً بخشیده است. کتریکن برایمان تعریف کرد که من در حوضچه‌ی اتاق بخار دچار تشنج شده بودم و بوریچ تلاش کرده بود که مرا از داخل حوضچه بیرون بکشد اما در این حین پایش لیز خورده و روی زمین افتاده و سرش زخمی شده. نمی‌دانم این داستان ساخته و پرداخته‌ی چه کسی بود. احتمالاً کار جانکی بود. فکر کنم حتی اگر چِید هم آنجا بود نمی‌توانست به نتیجه‌ای بهتر از این برسد. پیام وِریتی پایان دوره‌ی رهبری آگوست در محفل اسکیل و تا جایی که من می‌دانم پایان تمام ارتباط‌های اسکیل او بود. شاید بعد از آن روز دیگر از اسکیل می‌ترسید یا شاید هم استعداد اسکیل با نیروی وِریتی از وجودش بیرون کشیده شده بود. او بعد از رسیدن به باک‌کیپ از دربار خارج شد و به ویتی وودز، منطقه‌ای که زمانی شوالیه و پِیشنس بر آن حکومت می‌کردند، مهاجرت کرد. به نظرم این کار او عاقلانه بود.

کتریکن بعد از جشن عروسی یک ماه تمام به همراه مردم جامپی برای برادرش عزاداری کرد. تنها چیزی که من در بستر بیماری از این مراسم متوجه شدم صدای سازهای زنگی، نوحه‌سرایی و آوازهای غمگین و بوی سوختن بخوردان‌ها بود. تمام دارایی‌های روریسک به مردم بخشیده شد. شاه آید به دیدنم آمد و حلقه‌ی نقره‌ی ساده‌ای که متعلق به پسرش بود و نوک تیری که به سینه‌ای او اصابت کرده بود را به من داد. او چیز زیادی به من نگفت و فقط در مورد این دو هدیه توضیح داد و گفت که باید به عنوان یاد و خاطره‌ای از آن مرد استثنایی قدر آن‌ها را بدانم. متعجب بودم که چرا این دو هدیه را برای من انتخاب کرده بود.

بعد از یک ماه کتریکن عزاداری را کنار گذاشت. او سری به ما زد و ابراز امیدواری کرد که خیلی زود حالمان خوب شود و بعد تا زمانی که دوباره

یکدیگر را در باک‌کیپ ببینیم از ما خداحافظی کرد. همان لحظه‌ی کوتاه ارتباط اسکیل با وِریتی کافی بود تا تصورات ذهنی کتریکن در مورد او تغییر کند. او با افتخار در مورد شوهرش صحبت می‌کرد و باکمال میل به باک‌کیپ رفت، چون می‌دانست که قرار بود با مردی شرافتمند زندگی کند.

من نتوانستم با او جلوی صف کاروانی که به سمت خانه برمی‌گشت همراه شوم یا در مراسم استقبال از آن‌ها در باک‌کیپ با صدای بوق و شیپور و زنگوله‌هایی که بچه‌های شهر به صدا در می‌آوردند شرکت کنم. این افتخار نصیب ریگال شد و او با روی باز آن را پذیرفت. به نظر می‌آمد ریگال هشدار وِریتی را جدی گرفته بود. فکر می‌کنم وِریتی هیچ‌وقت نتوانست او را کاملاً ببخشد. اما او با طرح‌ها و توطئه‌های ریگال مانند ترفندهایی بچه‌گانه برخورد کرد و فکر می‌کنم همین رفتار بیش از هر نوع توبیخ عمومی باعث ترس و دلسردی ریگال شد. در نهایت عده‌ای که از ماجرا خبر داشتند سِورنز و راود را مقصر مرگ روریسک دانستند.

به هر صورت، این سِورنز بود که زهر را تهیه کرده بود و شربت سیب هم هدیه‌ای از طرف راود بود. کتریکن وانمود کرد که متقاعد شده این اتفاق جاه‌طلبی نابجایی از سوی خدمتکارها و به نیابت از اربابی ناشناس بود. هیچ وقت به‌طور عمومی اعلام نشد که روریسک با زهر کشته شده بود. هویت من هم به عنوان یک آدمکش فاش نشد. نمی‌دانم در قلب ریگال چه می‌گذشت اما در ظاهر او شاهزاده‌ی جوان‌تری بود که با روی باز عروس برادرش را تا خانه همراهی می‌کرد.

دوره‌ی نقاهت من بسیار طولانی بود. جانکی با چند داروی گیاهی، که می‌گفت بخش‌های آسیب دیده‌ی بدنم را بازسازی می‌کند، مرا مداوا کرد. باید سعی می‌کردم داروها و شیوه‌های درمانی او را یاد بگیرم، اما ذهنم هم مانند دستم نمی‌توانست چیزی را در خود نگه دارد. در واقع چیز زیادی از آن دوران به یاد ندارم. روند بهبود من از مسمومیت به طور ناامیدکننده‌ای کند

بود. جانکی سعی کرد ترتیبی بدهد که من بتوانم وقتم را در کتابخانه‌ی بزرگ جامپی بگذرانم تا این دوران کمتر برایم خسته کننده باشد، اما چشم‌هایم خیلی زود خسته می‌شدند و به نظر می‌رسید مثل دست‌هایم سریع به لرزش می‌افتادند. بیشتر روزها وقتم را در رختخواب به فکر کردن می‌گذراندم. گاهی شک می‌کردم که باید به باک‌کیپ برگردم یا نه و تردید داشتم که هنوز بتوانم آدمکش شرود باشم. می‌دانستم که اگر برمی‌گشتم باید در جایگاهی پایین‌تر از ریگال می‌نشستم و او را می‌دیدم که سمت چپ پادشاه ایستاده بود. مجبور بودم طوری با او برخورد کنم که انگار هیچ‌وقت سعی نکرده بود مرا بکشد و از من برای مسموم کردن مردی که تحسینش می‌کردم استفاده کند. یک روز عصر در مورد این موضوع رک و راست با بوریچ صحبت کردم. او ساکت نشست و گوش داد و بعد گفت: «فکر کنم این کار برای کتریکن سخت‌تر از تو باشه. برای من هم راحت نیست که توی چشم‌های مردی که دو بار سعی کرده من رو بکشه نگاه کنم و بهش بگم شاهزاده. تصمیم با خودته. دوست ندارم کاری کنم که اون فکر کنه تونسته ما رو بترسونه و از خودش دور کنه. اما اگه فکر می‌کنی بهتره به یه جای دیگه بریم، پس همین کار رو می‌کنیم.» فکر کنم بالاخره متوجه شدم که آن گوشواره به چه معنا بود.

وقتی از کوهستان خارج شدیم زمستان دیگر نه یک تهدید، بلکه یک واقعیت بود. بوریچ، هَندز و من مدت‌ها بعد از بقیه به باک‌کیپ رسیدیم، چون در طول سفر هیچ عجله‌ای نداشتیم. من خیلی زود خسته می‌شدم و توان جسمی‌ام هنوز قابل پیش‌بینی نبود. گاهی ناگهان در خودم می‌پیچیدم و مثل یک کیسه جو از روی زین اسب می‌افتادم. بوریچ و هَندز توقف می‌کردند، دوباره مرا روی اسب می‌گذاشتند تا به زحمت راهم را ادامه بدهم. شب‌ها می‌لرزیدم و از خواب بیدار می‌شدم و حتی توان این را نداشتم که کسی را صدا بزنم. خیلی طول می‌کشید تا از این حال بیرون بیایم. اما بدتر از آن شب‌هایی بود که حتی نمی‌توانستم از خواب بیدار شوم و خواب می‌دیدم

به طور بی‌پایانی در حال غرق شدن هستم. یک بار از یکی از این خواب‌ها بیدار شدم و وِریتی را دیدم که بالای سرم ایستاده بود.

با لحن ملایمی گفت: «همین که از مرگ برگشتی کافیه. باید یه استاد پیدا کنیم تا حداقل بهت یاد بده که چطور خودت رو کنترل کنی. به نظر کتریکن خیلی عجیبه که من اغلب خواب می‌بینم دارم غرق می‌شم. فکر کنم باید خوشحال باشیم که حداقل شب عروسی من تونستی خوب بخوابی.»

گیج و سردرگم گفتم: «وِریتی؟»

- راحت بخواب. گالن دیگه مرده و من افسار ریگال رو کوتاهتر کردم. نگران چیزی نباش. آروم بخوام و انقدر بلند بلند خواب نبین.

- وِریتی، صبر کن!

اما وقتی داشتم کور کورانه به دنبال او می‌گشتم رشته‌ی نازک ارتباط اسکیل از هم گسست و من به جز گوش کردن به توصیه‌ی او انتخاب دیگری نداشتم.

در آب و هوایی که هر روز بدتر می‌شد به سفرمان ادامه دادیم. مدت‌ها قبل از پایان سفر همه مشتاقانه منتظر بودیم تا به خانه برگردیم. فکر کنم بوریچ تا قبل از آن سفر توانایی‌های هَندز را دست کم گرفته بود. هَندز روحیه‌ی آرامی داشت که اعتماد اسب‌ها و سگ‌ها را به خودش جلب می‌کرد و در نهایت توانست جای من و کاب را در اصطبل باک‌کیپ بگیرد. رابطه‌ی دوستانه‌ی او و بوریچ باعث شد که من بیشتر از آنچه که اقرار می‌کردم از تنهایی خودم آگاه شوم.

در دربار باک‌کیپ از مرگ گالن به عنوان اتفاقی غم‌انگیز یاد می‌شد. هرکس کمتر او را می‌شناخت با مهر و محبت بیشتری در مورد او صحبت می‌کرد. او به وضوح بیش از حد از خودش کار کشیده بود، چون قلبش در دوران جوانی نیروی تپیدن را از دست داده بود. عده‌ای پیشنهاد می‌کردند که نام او روی یک کشتی جنگی گذاشته شود، طوری که انگار او یک قهرمان از پا

در آمده بود، اما وِریتی هیچ‌وقت به این پیشنهادها اهمیتی نداد و این اتفاق هیچ‌وقت نیفتاد. جسد او به فارو برگردانده شد تا با افتخار به خاک سپرده شود. شاید شرود از این که چه اتفاقی بین وِریتی و گالن افتاده بود خبر داشت، اما به خوبی این موضوع را پنهان می‌کرد. او و چید هیچ‌وقت در مورد این موضوع با من صحبت نکردند. از دست دادن استاد اسکیل، آن هم بدون این که هیچ شاگردی تربیت کرده باشد، مسئله‌ی بی‌اهمیتی نبود، به خصوص با وجود تهدید کشتی‌های سرخ. در مورد این موضوع به طور علنی بحث شد، اما وِریتی حاضر نبود سرین یا هیچ کدام از شاگردهای گالن را برای این کار بپذیرد.

هیچ وقت متوجه نشدم که آیا شرود واقعاً مرا به ریگال فروخته بود. هیچ‌وقت از او در این مورد چیزی نپرسیدم و هیچ‌وقت در مورد حدس و گمان‌هایم به چید چیزی نگفتم. احساس می‌کنم نمی‌خواستم واقعیت را بدانم. سعی می‌کردم اجازه ندهم که این موضوع بر وفاداری من تأثیری بگذارد. اما از آن زمان به بعد هر موقع می‌گفتم: «پادشاه من.» در ذهنم وِریتی را تصور می‌کردم.

الوارهای چوبی که روریسک قول داده بود به باک‌کیپ رسیدند. باید آن‌ها را از روی زمین حمل می‌کردند تا به رودخانه‌ی وی برسانند و از آن‌جا به تورلیک می‌بردند و از طریق رودخانه‌ی باک به باک می‌رساندند. الوارها اواسط زمستان از راه رسیدند و تعداد آن‌ها درست به همان اندازه‌ای بود که روریسک می‌گفت. اولین کشتی جنگی به نام او نامگذاری شد. فکر کنم اگر زنده بود دلیل این کار را درک می‌کرد، اما آن را تأیید نمی‌کرد.

نقشه‌ی شاه شرود موفقیت‌آمیز بود. سال‌ها از زمانی که باک‌کیپ ملکه‌ای داشت گذشته بود و ورود کتریکن باعث جلب توجه و علاقه‌ی مردم به زندگی اهالی دربار شد. مرگ غم‌انگیز برادر او در شب جشن عروسی‌اش و این که او چطور با وجود این اتفاق شجاعانه به عهد و پیمانش وفادار مانده بود ذهن

مردم را به خوبی درگیر کرده بود. نگاه تحسین‌برانگیز و بی‌تردید او نسبت به شوهرش باعث شده بود که وِریتی حتی برای مردم خودش تبدیل به قهرمانی عاشقانه شود. آن‌ها زوجی تحسین‌برانگیز بودند و زیبایی و جوانی کتریکن استحکام و قدرت وِریتی را تکمیل می‌کرد. شرود در مراسم رقص آن‌ها را به نمایش می‌گذاشت، اشراف‌زاده‌های تمام دوک‌نشین‌ها مجذوب آن‌ها می‌شدند و کتریکن با بیان شیرین خود در مورد نیاز به اتحاد برای مقابله با مهاجم‌های کشتی سرخ سخنرانی می‌کرد. به این ترتیب درآمد شرود بالا رفت و حتی با وجود طوفان‌های زمستانی کار ساخت استحکامات و کشتی‌های جنگی قلمروی شش دوک‌نشین شروع شد. برج‌های نگهبانی بیشتری ساخته شد و مردم داوطلبانه در آن‌ها نگهبانی می‌دادند. کشتی‌سازها برای کسب افتخار ساخت کشتی‌های جنگی با هم رقابت می‌کردند و شهر باک‌کیپ پر از کارگرهایی شده بود که می‌خواستند در ساخت کشتی‌ها کمک کنند. در آن زمستان برای مدت کوتاهی مردم به افسانه‌های که ساخته بودند باور پیدا کردند و تصور کردند تنها با قدرت اراده می‌توانند کشتی‌های سرخ را شکست دهند. من به این حال و هوا و روحیه شک داشتم، اما می‌دیدم که شرود مدام آن را تشویق می‌کرد و نمی‌دانستم وقتی موج حمله‌های فورجی دوباره شروع شود چطور می‌خواهد این روحیه را حفظ کند.

باید در مورد یک نفر دیگر هم صحبت کنم. کسی که تنها از سر وفاداری خود را وارد جنگ و جدال ما کرد. کسی که تا آخرین لحظه از عمرم زخم‌هایی که بر بدنم انداخت را به همراه خواهم داشت. او دندان‌های کند و پوسیده‌اش را چندین‌بار در دستم فرو کرد تا بتواند مرا از آن حوضچه بیرون بکشد. هیچ‌وقت نفهمیدم چطور توانسته بود این کار را بکند. اما وقتی ما را پیدا کردند او سرش را روی سینه‌ام گذاشته و رشته‌ی ارتباطش با این دنیا قطع شده بود. نوزی مرده بود. به باور من او به یاد روزهایی که هر دو

توله‌هایی صمیمی بودیم خود خواسته جانش را فدا کرده بود. سوگواری ما انسان‌ها به اندازه‌ی سگ‌ها عمیق نیست، اما سال‌های سال طول می‌کشد.

پایان پیش از آغاز

پسرم می‌گوید: «خسته به نظر میای.»

همین جا کنار دستم ایستاده و نمی‌دانم چه مدت اینجا بوده. خم می‌شود و آرام قلم را از میان انگشت‌های دستم بیرون می‌کشد. با خستگی رد لرزان جوهر را روی صفحه دنبال می‌کنم. فکر کنم قبلاً هم چنین ردی دیده بودم، اما رد جوهر نبود. شاید رد خون مردی بود که داشت روی عرشه یکی از کشتی‌های سرخ جان می‌داد و من با دست‌های خودم خون او را ریخته بودم. یا شاید رد دود سیاهی بود که میان آسمان آبی کشیده می‌شد، چون دیر دست به کار شده بودم و به موقع در مورد حمله‌ی کشتی‌های سرخ به یک روستا هشدار نداده بودم. یا شاید رد زهری بود که با رگه‌های زردرنگ در یک لیوان آب حل می‌شد، زهری که با لبخندی روی لب به دست یک نفر داده بودم. یا شاید رد پیچ و خم موهای زنی که بر روی بالشم جا مانده بود. یا شاید هم رد پاشنه‌ی پاهای مردی که جسد او را از میان آتشی که برج سیل‌بی را ویران می‌کرد بیرون آورده و روی ماسه‌ها می‌کشیدیم. یا شاید هم رد اشک‌های مادری روی گونه‌هایش، مادری که کودک فورج‌زده‌اش را با وجود تمام جیغ و فریادهای خشمگینش در آغوش می‌فشرد. خاطرات هم مانند کشتی‌های سرخ بی‌رحمانه و بدون هیچ هشداری هجوم می‌آوردند.

پسرم دوباره می‌گوید: «باید استراحتی کنی.» و متوجه می‌شوم که همان‌جا نشسته‌ام و به رد جوهر روی کاغذ خیره شده‌ام. منطقی نیست. باز هم یک صفحه کاغذ دیگر را هدر دادم، باز هم تلاشم بیهوده بود.

به پسرم می‌گویم: «بذاریشون کنار.» و وقتی او همه‌ی برگه‌ها را بی‌دقت روی هم می‌گذارد و جمع می‌کند هیچ اعتراضی نمی‌کنم. دانشنامه‌ی گل و گیاه و تاریخ، نقشه‌ها و افکار و ایده‌ها را درهم و برهم در دست گرفته، درست

همان‌طور که در ذهن من هستند. دیگر به خاطر نمی‌آورم که در ابتدای کار قصد نوشتن چه چیزی داشتم. درد دوباره شروع شده و می‌توانم به راحتی آن را آرام کنم. اما قبل از من دیگران بارها اثبات کرده‌اند که این راه به جنون ختم می‌شود. پس در عوض، پسرم را می‌فرستم تا دو برگ کَری‌می، مقداری ریشه‌ی زنجبیل و نعنای فلفلی برایم بیاورد تا با آن‌ها دمنوش درست کنم. یعنی ممکن است روزی از او بخواهم که به جای دو برگ، سه برگ از آن گیاه چایوردا برایم بیاورد؟

جایی، دوستی به آرامی می‌گوید: «نه.»

https://t.me/libraryVellichor



The Farseer Trilogy

ASSASSIN'S APRRENTICE

Robin HOBB

Book 1 - (Part II)

«فانتزی، درست همان‌طور که باید باشد... کتاب‌های رابن هاب مانند الماس در میان دریایی از جواهرات می‌درخشند.»

جورج آر. آر. مارتین

فیتز، پسر بچه‌ی شش ساله و نامشروع شاهزاده شوالیه، با سرپرستی یکی از افراد وفادار به پدرش در سایه‌ی دربار و به عنوان یک کارگر اصطبل بزرگ می‌شود. تمام خانواده‌ی سلطنتی فیتز را از خود می‌رانند، اما شاه شرود مخفیانه او را به خدمت می‌گیرد تا حرفه‌ی آدم‌کشی را به او بیاموزد. چون می‌داند پسربچه‌ای که خانواده‌اش او را طرد کرده باشند و در میان سگ‌های شکاری اصطبل بزرگ شده باشد انگیزه‌های زیادی در سر دارد و از همه مهم‌تر اینکه در خون او جادوی اسکیل جاری است.

در طول دوران رشد فیتز، مهاجم‌های وحشی به سواحل قلمروی پادشاهی حمله می‌کنند و او خیلی زود با اولین مأموریت خطرناک و دردناک خودش روبرو می‌شود. هرچند عده‌ای فیتز را تهدیدی برای تاج و تخت پادشاهی می‌دانند، اما شاید او کلید حل ماجرا و بقای پادشاهی باشد...